



نام کتاب: کجا برم که نباشی

نام نویسنده: nina_323

مقدمه

همه میگن این قلبه که عاشق میشه این قلبه که دوست داره و همه گناه ها رو می نازن گردن قلب هیچکس تا حالا به این فکر نکرده که قلب بینوا تنها کاری که کرده تپیدنه تنها گناه قلب همین تپیدنه

همه میگن تا دیدمش قلبم تندتر تپید

هیچکس نمیگه مغزم از دیدنش هیجان زده شد و به قلب فرمان تندتر تپیدن رو داد

هیچکس نمیگه مغزم فرمان داد که ای چشم فقط اون رو ببین نه هیچکس و هیچ چیز دیگه رو

هیچکس نمیگه مغزم گفت خدای من اون چقدر زیباست و چه دوست داشتنی همه میگن با چشم دیدمش و با قلبم عاشقش شدم

...همه میگن تا دیدمش قلبم تندتر تپید

هیچکس نمی دونه این مغز که عاشق میشه و از اون به بعد تنها کاری که میکنه دوست داشته تنها فرمانی که میده دوست

داشته

...دوستش داشته باش... عاشقش شو... دیوونه اش شو... فقط به امید رسیدن به اون باش

و روزی که دیگه اون نبود دیگه اون مال تو نبود اجازه بودن نداری

کلیدی که از حراست خوابگاه تحویل گرفته بودم رو روی در اتاق انداختم و بازش کردم یه سوئیت پنجاه متری که با یه راهرو دو متری به سالن وصل میشد سمت چپ راهرو سرویس بهداشتی بود و سمت راست یه آشپزخونه این شش متری سالنی که توی صورت حساب دانشکده مبله معرفی شده بود فقط یه موکت داشت یه شوفاز و یه پرده رنگ و رو رفته که روی پنجره سالن رو می پوشوند

پنجره، سمت چپ سالن بود و سمت راست پنجره هم یه در که به یه اتاق خواب دوازده متری مربوط میشد

داخل اتاق سه تا تخت بود پس خوابگاه رو باید با دو نفر دیگه شریک میشدم ته اتاق یه کمد دیواری سر تا سر بود که سه قسمت شده بود تو اتاق خواب هم یه پنجره کوچیک بود که به تراس کوچولویی پشتش متصل بود و روی اون پنجره هم با پرده پوشونده بودن... همین؟! این همه پول فقط برای کرایه همچین اتاقی؟

باز جای شکرش باقیه که توی آشپزخونه یه یخچال فکسنی و یه گاز تک شعله برامون گذاشته بودند

در اولین فرصت باید به لیست تهیه می کردم از تمام چیزایی که باید می خریدم برای این سوئیت مبله دانشگاهی!!! چمدونام رو که با خودم آورده بودم روی تختی که زیر پنجره بود گذاشتم اما هنوز بازش نکرده بودم که صدای باز شدن در سوئیت رو شنیدم حتما اولین هم اتاقیم تشریف فرما شده بود از اتاق بیرون رفتم تا زودتر ارزیابیش کنم پشتش به من بود همون طور که با موبایلش صحبت می کرد سعی داشت چمدون سنگینش رو که هنوز بیرون بود و به درز در گیر کرده بود به داخل بکشه

آره مامان جان به خدا سالم رسیدیم... نه بابا کی جرات می کنه به من چیزی بگه من خودم یه تنه یه باشگاه کنگفو مردونه - رو حریمم... نخیر مگر میشه با این همه چیز میزی که شما باهام راهی کردی قبل از خوابگاه جایی رفت اما خب بعدش حتما آدرس چندتا دیسکو توپ رو میگیرم میرم... خیلی خب بابا امروز رو جایی نمیرم از فردا شروع می کنم شما به حنجره ات فشار مضاعف نیار

هنوز با چمدونش درگیر بود یه دستی نمی تونست جابه جاش کنه رفتم تا کمکش کنم منو که دید تعجب کرد انگار انتظار نداشت کسی از خودش زودتر برسه حرفی نزدم تا مزاحم صحبتش نشم و فقط با سر سلام کردم بدون هیچ حرفی پایه

چمدون رو آزاد کردم و اون رو به داخل هل دادم همونطور که از نگاهش تعجب می ریخت لبخندی زد و با سر تشکر کرد
 بازم چیزی نگفتم فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم سراغ چمدونای دیگه رفتم وقتی هر سه تا چمدون رو گذاشتم داخل در
 رو بستم و به دیوار تکیه دادم و به اون خیره شدم
 مامان جان با یه خداحافظی خوشحالمون کن -

: ادای گریه کردن در آورد و ادامه داد

به حرمت این سیل پرپرستم هم که شده هیچ پسری جرات نمی کنه جلو بیاد رخصت بگیره که من فرصت بدم... آخه مادر -
 من با دو متر و نیم ابرو کدوم پارتی منو راه میدن؟

: خندید و به من چشمکی حواله کرد منم به روش خندیدم بلند طوری که مادرش از پشت خط بشنوه گفتم

انقدر با اون اپی لیدی ور نرو خراب میشه ها... اه... دختر انقدر وول نخور بزار کارم رو کنم ابروهات خراب میشه اون -
 وقت امشب تو مهمونی هیچ پسری بهت نگاه هم نمی کنه

صدام رو نازک کرده بودم و مثل دخترهای پرفیس و افاده حرف میزدم انگار از شوخی من خوشش اومد بود گوشیش رو
 روی اسپیکر گذاشت تا من هم بشنوم مادرش پرسید

اوا خاک بر سرم وفا راستشو بگو باز کدوم قبرستونی می خوای بری؟ -

چیزی نیست مامان یه محفل ادبیه... شب شعر و این حرفا... یه عالمه دختر پسر تو یه اتاق تنگ و تاریک زیر نور شمع و -
 فضا مملو از احساس و عشق و علاقه و در ادامه

خنده موزیانه تحویل داد از پشت خط هم می تونستم چهره عصبی مادرش رو تصور کنم

با اولین پرواز خودم رو می رسونم تا اون دمت رو بچینم که به ادامه اش نرسی... دختره بی شرم و حیا من مادرتم از -
 روی من خجالت نمی کشی؟

خجالت نداره مامان آگه داشت که آدم و حوا با افتخار هشت میلیاردش رو روی زمین ول نمی کردن -

هفت میلیارد و نهصد و نود و نه میلیون و نود و نه هزار نفر دیگه رو کاری ندارم من میام تو یکی رو از رو زمین جمع -
می کنم می ندازم تو زیر زمین تا آدمت کنم

: یکباره لحن مودبانه اش برگشت و در عوض صدای آدمهای معصوم و بیگناه رو تقلید کرد

شوخی کردم مامانی محفل ادبی از کجا پیدا کنم به این زودی؟ باور کن الان لباس خواب خرگوشیم رو پوشیدم دمپایی -
ابریام هم پاکم کردم با یه دستم دست خرسم رو گرفتم با دست دیگه ام مسواکم رو چسبیدم بعد مسواک هم میرم نوار لالایم
رو میزارم تخت می خوابم

: ما از این سوی خط و مادرش از آن سو خندیدیم مادرش گفت

می دونم عزیزم من دخترم رو نشناسم که مادر نیستم... برو گلم برو مسواکت رو بزن بعدش هم جیش لالا -
مامان جان... درستش جیش... بوس.... لالاها -

: لحن مادرش تهدید آمیز شد

اون قسمت بوسش تورو هوایی می کنه یه وقت دیدی سر از اون اتاق تاریکه درآوردی اصلا تو اینطوری آدم نمیشی بزار -
من برم دفتر هواپیمایی بلیط بگیرم

: حالت تضرع گرفت و گفت

نه غلط کردم... ترو خدا منو اینجور مجازات نکن اصلا دستم رو از دست خرس عروسکیم جدا نمی کنم -

: صدای خنده مادرش از آن سوی خط اتاق خالی خوابگاه رو پر کرد

خیلی خب بابا از حال نریبه وقت ... شوخی کردم... آگه کاری نداری من خدافظی کنم -

: ادای بچه های بهانه جو رو درآورد و گفت

نه مامان قطع نکن تا تو قطع کنی من دلتنگت میشم برمیدارم میام خونه ها -

نه عزیزم تو باید تحمل کنی باید دختر محکمی باشی تو الان نماینده خانواده ما هستی تو شهر غریب باید سربلندمون کنی -
.... چشم بهم بزنی این چند سال تمام شده و تو سربلند برمی گردی خونه الانم برو مسواکت رو

: مادرش کمی مکث کرد و بعد با لحن مشکوکی پرسید

وفا الان ده صبحه تو لباس خرگوشی پوشیدی و مسواک دستت گرفتی ؟ -

: وفا بجای جواب با دستپاچگی گفت

ای وای مامان غدام سوخت کاری نداری ؟... خدافظ -

بدون اینکه منتظر خداحافظی مادرش بمونه تماس رو قطع کرد وفا هم مثل من چون جایی برای نشستن پیدا نکرده بود تکیه
: اش رو به دیوار پشت سرش داده بود تماس رو که قطع کرد جلو اومد و دستم رو فشرد

سلام خیلی حال دادی مرسی برای چمدونا هم واقعا ممنون -

خواهش می کنم -

: خنده ای کرد و گفت

راستی به نظرت دم ابرو هام رو زیاد باریک نکردی ؟ -

: خندیدم و جوابی ندادم اون هم بدون اینکه انتظار جواب داشته باشه خندید و خودش رو معرفی کرد

من وفا هستم... وفا زاهدی -

: اسمش رو می دونستم چند دقیقه پیش مادرش پای تلفن صداش کرده بود من هم خودم رو معرفی کردم

منم نیایش م... یغمایی -

خوشحالم از آشناییت -

با هم به اتاق خواب رفتیم ازش خوشم اومده بود مهربون و زیبا اما چهره اش بیشتر از زیبایی، جذاب و بانمک بود چشمای سیاه و شیطونش روی پوست گندمیش برق میزد موقع حرف زدن لب کوچکش رو جمع تر می کرد و وقتی باشوق و ذوق حرف میزد ابروهای کشیده اش که با چشمهایش موازی و هم سطح بود کج میشد و تا اینجا میشد گفت دختر شاد و سرزنده ای هست از اون شیطون ها که برایش فرق نمی کرد کجاست و با کیه در هر موقعیتی روحیه اش رو حفظ می کنه برعکس من که فقط در مواقع خاص استعداد شوخ طبعی پیدا می کردم

: روی تخت وسطی نشست و نگاهی به دور و برش انداخت و گفت

انگار خیلی هم زودتر از من نرسیدی هنوز دست به کار نشدی ؟ -

نه حدودا پنج دقیقه قبل از تو رسیدم -

اوهم خیلی خوب پس با هم شروع می کنیم -

: نگاهی به دور و برش کرد و گفت

حالا تو می دونی باید چکار کنیم ؟ -

با تعجب نگاهش کردم حتما داشت باهام شوخی می کرد مگه میشه دختری به سن او ندونه باید برای شروع کار چکار کنه

: انگار معنی نگاهم رو فهمید کمی شرمسار گفت

دیدی مامانم رو که ؟ چون تک دخترم همیشه فکر می کرد هنوز برای آموزش خونه داری زوده برای همین من دست و -

پاچلفتی بار اومدم الان هم اگر خودم برای اومدن به خوابگاه اصرار نمی کردم بازم می خواست همراهم بیاد تا کارای

شخصی م رو اون انجام بده

: بعد چشمکی زد و گفت

یه جورایی زیر سلطه اونم اما خب این جوریا هم نگام نکن تو فقط بگو چکار کنم دو سوته تو کل پروژه گند میزنم -

: با هم خندیدیم با لحن طنز آمیز گفت

...نکنه تو هم مثل من سوسولی نمی دونی -

: وسط حرفش گفتم

قبل هرکاری باید بریم یه سری تمیز کننده بخریم بوی نا اینجا رو برداشته معلوم نیست چند وقته کسی اینجا نبوده -

به همراه هم رفتیم پایین آدرس نزدیک تری سوپر مارکت رو از نگهبان خوابگاه گرفتیم و به سوپر رفتیم و یه سری مواد شستشو گرفتیم و مقداری خرت و پرت برای نهار اون روز به خوابگاه که برگشتیم هم اتاقی دیگه مون هم اومده بود این رو از کفش هایی که جلوی در کنده شده بود فهمیدیم آهسته و بی صدا در رو باز کردیم اما کسی در سالن نبود از داخل اتاق خواب صدایی می آمد بدون صدا و پاورچین پاورچین داخل رفتیم و در رو باز کردیم چنان غرق بود که متوجه ورود ما نشد رو به آینه قدی داخل کمد ایستاده بود پس صورتش دیده میشد چشمهای زاغی و کشیده اش حتی از اون فاصله هم جلب توجه می کرد لبه اش کوچک اما قلوه ای بود با چونه گردش همخونی داشت و موهای بورش روی پیشانی اش افتاده بود و با هر حرکتش موج می گرفت موهای روی کمرش رو هم به حرکت در میاورد با یه جمع بندی کلی میشد گفت شبیه دختر بچه های کوچولو و خواستنیه جلوی آینه قدی اتاق ایستاده بود و به تقلید از صدای آلن دلون حرف میزد

به جون مادرم من بی گناهم من مادر تورو نکشتم -

: بعد صدای جاهلان تکزاس رو تقلید کرد

هی جو این گوساله رو ببر تو طویله -

و بعد ادای رقص هندی رو خیلی بامزه و خنده دار درآورد جوری که دیگه نتوانستیم جلوی خودمون رو بگیریم و هر دو

زیر خنده زدیم با صدای خنده ما به عقب برگشت و مبهوت ما رو تماشا کرد انگار کمی خجالت زده شد سرش رو با

: شرمساری زیر انداخت اما بعد انگار که پشیمان شده باشد سرش رو بلند کرد و با هیجان گفت

خنده نداره که تا حالا تمرین بازیگری ندیدین -

با این حرفش شدت خنده مون بیشتر شد بیچاره دیگه نمی دونست چکار کنه با درماندگی مارو نگاه می کرد وفا که از فرط خنده نقش زمین شده بود ، سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم اما وفا سعی نکرد دستم رو دراز کردم و خودم رو معرفی کردم :

من نیایش یغمایی هستم و شما ؟ -

آوا چهرازی -

وفا هم جلو اومد و سلام داد و خودش رو معرفی کرد برای مدتی هر سه تامون ساکت موندیم آوا با خجالت و برای توضیح گفت :

...ببخشید از برخورد اولم آخه من دانشجوی بازیگریم آرزوم بود تو این رشته قبول بشم و حالا که قبول شدم -

ادامه نداد انگار نمی دونست باید چی بگه مدتی هر سه ساکت شدیم وفا نگاهی به سکوت ما انداخت و برای شکستن سکوت گفت :

خب دیگه نیایش جان بهتره ما بریم سر کارمون تا شب باید تمومش کنیم -

: آوا با تعجب به هر دو ما نگاه کرد یعنی اینکه من منظور حرفتون رو نفهمیدم برای توضیح گفتم

می دونی من و وفا تصمیم داشتیم قبل از اینکه وسایل مون رو باز کنیم یکم اینجا رو تمیز کنیم دوست داری کمک مون -
کنی ؟

سری به نشانه مثبت تکون داد انگار هنوز از حرکت اولش خجل بود به روش نیاردم شاید که خودش فراموش کنه وفا گفت :

هنوز تقسیم کار نکردیم ولی من میگم یکی مون پنجره ها و در و دیوار رو دستمال بکشه یکی کابینتا رو تمیز کنه اون یکی -
...هم سرویس بهداشتی رو

: آوا حتی اجازه کامل کردن سخن رو به وفا نداد و با شوق و ذوق گفت

میشه سرویس بهداشتی رو من تمیز کنم؟ -

من و وفا هر دو با چشمای گرد از تعجب اون رو نگاه کردیم آخه کدوم آدم عاقلی برای تمیز کردن سرویس بهداشتی که حتی نمی دونست کی ازش استفاده کرده انقدر شوق و ذوق نشون میداد؟ انگار فهمید باز گند زده سرش رو انداخت پایین و برای توضیح گفت:

....خب اونجا آینه داره می تونم در حین کار تمرین کنم و -

نذاشتم حرفش رو ادامه بده چون احساس کردم اگر چند دقیقه دیگه اونجا بایستاده حرفی می زنه که ممکنه از خجالت آب بشه تا همون اندازه هم به اندازه کافی صورتش از خجالت سرخ شده بود بین حرفش گفتم:

تا تو لباست رو عوض کنی سطل کف رو آماده می کنم -

بدون هیچ حرفی پشت کمد رفت تا لباسش را عوض کنه و من به سراغ سطل و شوینده ها رفتم تا کف رو آماده کنم سه دقیقه بعد با یک تاپ و شلوارک کوتاه قرمز که مناسب این کار بود از اتاق بیرون اومد سطل و دستمالی برداشت و به دستشویی رفت در رو که پشت سرش بست منو وفا با تعجب به همدیگه نگاه کردیم این دیگه چه جور آدمی بود؟ از چشم وفا هم خوند که اونم فکر می کنه هم اتاقیمون به تعطیل رسمی به تمام معناست بدون رد و بدل کردن کوچک ترین حرفی به سراغ کارمون رفتیم وفا سطل و دستمالی برداشت و به سراغ پنجره ها رفت ناچارن به سراغ آشپزخونه رفتم اما قبل از اون به وفا یاد آوری کردم:

قبلش باید اون پرده ها رو در بیاری تا بشوریم -

: وفا هم همون طور که نردبونی رو که از نگهبانی قرض گرفته بودیم رو زیر پنجره می گذاشت گفت:

نه لازم نیست مامان همراه پرده فرستاده -

: بعد بلند خندید و گفت

خوب شد اون چمدان رو تو انباری قایمش نکردم وگرنه الان...این مامانا فکر همه چیز هستن -

ساکت شد از هن هن کردن هاش حدس زدم درپاک کردن پنجره ها دچار اشکال شده پس تمرکزش رو بهم نزدم اما بعد از

ربع ساعت انگار بالاخره به راه حل مناسبی رسیده بود چون دوباره شروع به پرحرفی کرد

راستی نیایش تو می دونی دوازده نفر چطوری می تونن زیر یه چتر بایستن و خیس نشن -

: با اینکه قبلا این جک لوس رو شنیده بودم اما توی ذوقش نزدم و با تعجب پرسیدم

نه چطور ؟ -

خب وقتی هوا آفتابی باشه زیر چتره می ایستن -

: همراه هم خندیدیم من به زور خندیدیم تا ناراحت نشه صدای آوا از حموم میومد که مشغول اتود زدن بود باز هم وفا گفت

می دونی خدا چرا آدم و حوا رو از بهشت بیرون کرد ؟ -

!خب به خاطر همون سبیه دیگه -

نه بابا سبیه رو آخوندا گفتن که گند کاریای همجنساشون رو لا پوشونی کنن اصلش این بوده که حوا میره پیش خدا میگه -

خدایا این آدم، آدم بشو نیست شبا که من می خوابم میشینه فیلم های سوپر نگاه می کنه خدا هم آدم رو اهضار می کنه میگه ای

مردک چرا خلاف شرع عمل می کنی ؟ آدم هم میگه بخواب ببینم بابا شرع که هنوز اختراع نشده خدا هم عصبی میشه میزنه

اونجای آدم از بهشت پرتش می کنه بیرون

تا وقت نهار من و وفا می گفتیم و می خندیدیم و از دستشویی صدای تمرینات بازیگری آوا می آمد بنابراین دست آخر که

سوژه کم آوردیم او و کار هاش رو موضوع قرار دادیم و خندیدیم می دونستم که دست انداختن فرد غایب کار درستی نیست

اما به هر حال نه من نه وفا آدم کاملی نبودیم ساعت دوازده بود که وفا خسته و کوفته وسط سالن خالی دراز کشید و با بی

: حالی گفت

خدا بگم چکارت کنه نیایش ننه ام هم اینجوری که تو بیگاری میکشی ازم کار نکشیده بود مُردم از خستگی -

در آخرین کابینت هم بستم و به سالن رفتم انصافا که کارش حرف نداشت دیوار و پنجره ها برق میزد از تمیزی ، پرده ها رو هم عوض کرده بود رنگ سبز پرده ها خیلی قشنگ و شاد بود و به فضا روح میداد به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم و :

پاشو خودت رو لوس نکن... گشنته ؟ -

اوهوم -

خودش رو جمع کرد و چهار دست و پا به سمت پلاستیک ساندویچ ها رفت این جور می خواست نشون بده که حتی توان راه رفتن رو هم نداره خندیدم و به طرف دستشویی رفتم و در زدم و از همان پشت در گفتم

آوا خسته نباشی عزیزم... بیا نهار بخور -

در رو باز کرد نگاهش کردم دستش رو مثل تفنگ گرفته بود خندید و تفنگ مثالیش رو فوت کرد و غلاف گذاشت و همراه من به سالن اومد وفا روزنامه ای رو به عنوان سفره پهن کرده بود و گوجه ها رو خرد کرده بود و مشغول خرد کردن خیار شور ها بود منو آوا هم کنارش نشستیم و در خالی کردن پاگت ها کمکش کردیم

بعد از نهار هر سه خسته بودیم به اتاق خواب رفتیم تا کمی استراحت کنیم اما هیچ کدام دلمان نیومد که روی ملافه های کهنه و رنگ و رو رفته تخت ها بخوابیم پس الارقم خستگی شروع کردیم به عوض کردن ملافه های تخت با ملافه هایی که به همراه آورده بودیم کارم با ملافه ها تمام شده بود به سراغ کمد رفتم درش رو که باز کردم عنکبوت بسته بود باید قبل از هر کاری دستمال می کشیدمش از همون ملافه های رنگ و رو رفته استفاده کردم وفا گفت

... اینجا خیلی چیزا کم داره مثلا ماشین لباسشویی جارو برقی -

: برای تمسخر ادامه دادم

ماشین ظرفشویی ، چارتا خدمه که دست به سینه و ایسن بادمون بززن -

: وفا خیره نگاهم کرد و پرسید

داری مسخره ام می کنی ؟ -

نه به جان عمه جان نداشته ام واقعا این چیزا لازمون میشه -

: این بار وفا با اطمینان گفت

داری مسخره ام می کنی -

پشت سر این حرف بالشتش رو به سمت من پرت کرد من هم برای تلافی هم بالشت خودم هم بالشت او را به طرفش انداختم

خب معلومه که دارم دستت می ندازم آخه شازده خانم به اینجا میگن خوابگاه دانشجویی نه خونه بخت -

پره‌های بالشت وفا در فضای اتاق پخش شد

□ □ □

خسته از دوازده ساعت کلاس پشت سر هم به خوابگاه برمی گشتم تنها کاری که دلم می خواست انجام بدم دوازده ساعت خواب بود جلوی خوابگاه وانتی پر از اسباب و اساسیه پارک بود و کارگرها وسایل را یکی یکی و با احتیاط بالا می بردن : در دل خندیدم و گفتم

این دیگه کیه فکر کرده اینجا خونه شوهره هرچی جهیزیه داشته با خودش آورده -

از پله ها که بالا می رفتم وفا رو توی پاگرد دیدم که داشت به کارگرها سفارش می کرد

تورو خدا آقا اون کارتون شکستنیه مواظب باش -

وا رفتم وفا من رو که دید سلام کرد و خسته نباشی گفت نگاهش کردم و بدون اینکه جواب سلامش رو بدم با جدیت تمام گفتم :

....خانم زاهدی اینجا خوابگاهه دانش -

بله بله می دونم این رو توی دو روز گذشته دو هزار بار گفتم ولی باور کن خرجی نداشته همه رو توی حراجی خریدم -

با غیظ پشت چشمی نازک کردم و بالا رفتم آوا اما برعکس من عین خیالش نبود طبق معمول همیشه رو به آینه ایستاده بود و نقش دختر دهاتی ای رو بازی می کرد در کارش هم خیلی ناشی بود چون لهجه نداشت انقدر از دست وفا عصبی بودم که : برخلاف همیشه تذکری برای اصلاح ایفای نقشش ندادم و چون دیواری کوتاه تر از او پیدا نکردم شروع کردم به غر زدن

این دختره دیوانه است انگار اصلا نمی فهمه من چی میگم آقا جان ما هم توی این خوابگاه با اون شریکیم هر چیزی که - برای اینجا خریده باشه باید دونگی حساب کنیم شاید ما نتونیم پول اینا رو پرداخت کنیم آخه

: باز هم وفا سر به زنگا رسید

پدر من اینا مال منه منم پولش رو میدم کی از تو پول خواست ؟ -

بحث من پولش نیست همین الان میرم بانک پولش رو می کشم بیرون تحویل میدم بحث من اینه که تو به نظر ما اهمیتی - نمیدی

نیایش گیر نده بهت گفتم برای بار صدم من عادت ندارم لباسم رو چنگ بندازم و روی زمین بشینم و غذا بخورم و یا یه - شب سریال مورد علاقه ام رو نبینم امروز دیدم یه خونه لوازمش رو حراج کرده رفتم چیزایی رو که لازم داشتیم با نصف قیمتش خریدم... بد کردم ؟

: با عصبانیت فریاد زدم

آره بد کردی نظر ما مهم نبود ؟ -

بس کن دیگه گفتم که... اصلا فکر کن اینا جزء لوازم شخصی منه مثل اون پرده که مامان باهام فرستاده بود -

خیلی خب باشه ولی من از لوازم شخصی دیگران استفاده نمی کنم -

باز که رفتی سر خونه اول -

: جوابی ندادم و با عصبانیت با انگشتم بازی کردم برای اینکه از دلم در بیاره با مهربانی گفت

حالا به جای این قر و فیسا بیا کمکم وسایل رو بچینیم تو سلیقه ات از من بهتره -

: با غیظ گفتم

من به لوازم شخصی دیگران کاری ندارم -

: وفا با تهدید بالشتش رو بلند کرد و گفت

کتک می خوریا بلند شو ببینم هرچی نازش رو می کشم پررو تر میشه -

: کوتاه اومدم دستم رو کشید و به طرف در کشاندم همون جا رو به آوا گفت

تو چی با زبون خوش میای یا تو هم تنت می خاره ؟ -

آوا بدون حرفی بلند شد سبد خیالی که روی سرش گذاشته بود رو روی زمین گذاشت و همراه ما از اتاق بیرون اومد کارگراها لوازم رو وسط سالن گذاشته و رفته بودند دستم رو از دست وفا بیرون کشیدم و همون جا کنار اتاق به دیوار تکیه دادم وفا هم دیگه اصراری نکرد همراه آوا وسایل رو از جعبه بیرون میورد و سر جاش میزاشت گهگاهی از من نظر می پرسید اما وقتی میدید جوابی نمیدم خودش با سلیقه خودش لوازم رو می چید یک دست مبل راحتی سه نفره که به رنگ سبز پرده ها هماهنگ بود رو کنار پنجره جا داد و زیر تلویزیونی کوچکی رو هم کنار در اتاق رو به مبلمان گذاشت تلویزیون هفده اینچ و استریو پرکار رو هم روی زیر تلویزیونی جا داد و چندتا از عروسک هایی هم که با خودش از خونه آورده بود هم برای تزئین روی زیر تلویزیونی و مبلمان ها چید واقعا که سلیقه عالی داشت سرویس نهارخوری پلاستیکی چهار نفره رو هم وسط آشپزخونه گذاشت و روش رو با رومیزی کرمی خوشرنگی که گلهای برجسته داشت پوشوند ظروف تفلونی که از نوبی برق میزد رو هم در کابینت ها چید و بعدش نوبت سرویس کریستال جدیدی بود که ناگفته معلوم بود از حراجی منزل قدیمی نخریده و بعدش هم نوبت شگفت انگیزترین خریدش بود... ماشین لباسشویی رو هم خودش به تنهایی وصل کرد

: با طعنه گفتم

اون خونه ای که حراج گذاشته بود هود نداشت ؟ -

: نگاه شماتت باری انداخت و گفت

به جای این حرفا بیا کمک این میز آرایش رو ببریم تو اتاق -

خیلی رو داری به خدا وفا -

: لبخند محو منو که دید با خوشحالی گفت

دیدید خندیدی بالاخره یخت باز شد... حالا که نقطه ضعفت رو گرفتم فردا با هم میریم لوازم آرایش روی میز رو هم می -
خریم

به زور منو مجبور به کمک کرد شب بود و هر سه خسته از کار چیدمان وسایل روی فرش ماشینی و نرمی که وفا خریده
: بود دراز کشیده بودیم. گفتم

خدا بگم چکارت کنه وفا از خستگی دارم میمیرم -

حالا خوبه همه کارا رو من و این بدبخت انجام دادیم خانم همش تکیه به دیوار با چشاش می خوردمون حالا ما حرف -
نمیزنیم ایشون دو قورت و نیمشون باقیه

دیگه...می تونم...حرفی هست -

نه کی می تونه به تو حرف بزنه ؟ همچین چشم غره میره آدم از زندگی سیر میشه -

حرفی نزدم با شناختی که از وفا پیدا کرده بودم می دونستم اگر بخوام ادامه بدم پایان بحث من رو به مادر فولاد زره تبدیل
: می کنه اما باز هم مثل همیشه وفا بیشتر از چند دقیقه طاقت سکوت رو نداشت

پرینت انتخاب واحدمون رو چک کردم فردا با هم یه کلاس مشترک داریم -

: فکر کردم منظورش با آوا پس حرفی نزدم نیشگونی از من گرفت و گفت

هوی با توام زبونت رو قایم کردی نذرندش -

: همون طور که جای نشگون رو ماساژ میدادم با اوقات تلخی گفتم

خب مثل آدم بگو نیان جان عزیزم خوشگلم عسلم با شما هستم دیگه چرا نشگون می گیری وحشی -

: به سمت من روی شکم برگشت با تعجب ساختگی به من خیره شد و با لحن جالبی گفت

اوه اوه چه اعتماد به نفس خداست... من میرم جلو آینه هم به خودم این چیزا رو نمیگم اون وقت میام به تو بگم ؟ -

خب بستگی داره این چیزا رو به کی بخوان بگن به هر کسی که همیشه گفت -

: شروع کرد نشگون گرفتن از هر قسمتی از بدنم که به دستش می رسید و گفت

بدبخت بیا شهر ما ببین چطور پسرا زیر پام فرش قرمز پهن میکنن -

: از دسترس اش دور شدم و گفتم

مگه که منم همراهت باشم که همچین صحنه هایی رو ببینی -

: عروسک شنی رو که کنار دستش بود به سمت پرت کرد جا خالی دادم و روی مبل نشستم خندید و گفت

به خدا تو بت اعتماد به نفسی -

از جاش بلند شد و اومد روی مبل خوابید سرش رو روی پای من گذاشت و پاهاش رو از انتهای مبل آویزان کرد طبق یه عادت همیشگی شروع کردم با موهاش ور رفتن انگار از این کارم لذت برد چون چشماش رو بست و بدون هیچ اعتراضی

: موهاش رو به من سپرد و بعد از مدتی که از خلصه بیرون اومد باز هم جمله اش رو تکرار کرد

گفتم من و تو از فردا با هم کلاس داریم -

: بدون عکس العملی و خیلی عادی گفتم

من که فردا غیبت میکنم -

: طوری جدی بیان کردم که بیچاره باورش شد

چرا؟ جایی می خوای بری ؟ -

... می خوام برم امام زاده نذر کنم التماس کن ضریح آقا رو بچسبم شاید دعایم رو شنید و -

خم شدم و دستمالی برداشتم و مثلاً نم چشمم رو گرفتم و ادامه دادم

شاید آقا دلش به حال سوخت و دعام رو مستجاب کرد شاید حاجتم رو داد -

: طفلک با معصومیت پرسید

الهی قریونت برم مگه حاجتت چیه شاید بتونم کمکی کنم فدای دوست قشنگم بشم -

می خوام دست به دامن آقا شم دستمال به ضریحش ببندم شاید کاری کرد که این یه کلاس مشترک منحل شه آخه مگه من -

چه گناهی کردم که باید توی محیط فرهنگی دانشگاه هم توی بی فرهنگ رو تحمل کنم

با عروسک تدی روی میبل به جونم افتاد

□□□

صبح که بیدار شدم دیدم وفا بدون من رفته اولین کلاس اون روز همون کلاس مشترک مون بود حتماً به خاطر شوخی

دیروز باهام لچ کرده بود سریع آماده شدم از خوابگاه تا دانشگاه راه زیادی نبود پیاده ده دقیقه میشد اما چون دیرم شده بود با

سرویس خوابگاه رفتم وقتی رسیدم کلاس هنوز شروع نشده بود چندتا از پسرا کنار میز استاد میتینگ گرفته بودن و عده ای

از دخترها هم روی صندلی ردیف اول محو تماشای اونها بودن وفا روی یکی از صندلی های ردیف دوم نشسته بود من رو

: که دید صورتش رو به نشونه قهر اون طرف کرد رفتم و کنارش نشستم و سلام کردم با لحنی گلایه آمیز پرسید

آقا حاجتت رو داد ؟ -

: به شوخی گفتم

اگه داده بود که الان اینجا نبودم -

برای تکمیل حرفم آهی از حسرت کشیدم به من نگاه کرد چشمکی تحویل دادم و خندیدم اون هم خندید

: استاد آمد چه استاد جوونی هم بود بیشتر از بیست و هشت سال نمیزد وفا هم مثل من فکر می کرد

چی گیرمون اومد نیا این که هلو... به نظرت چند سالگی فارغ التحصیل شده ؟ -

فقط ما نبودیم همه دانشجویهای دیگه هم مثل ما فکر می کردن این رو از اونجا فهمیدم که با ورود استاد همه ما شروع شد انگار خودش هم این رو می دونست یا شاید عادت داشت صبر کرد تا همه فروکش کنه و بعد خودش رو معرفی کرد اما متفاوت با دیگر استاد ها برای معرفی از مازیک و تخته کمک نگرفت و از سال تحصیلی جدید صحبت نکرد سلام من مهد عطایی هستم استاد روانشناسی شما و چندتا خواهش ازتون دارم اول اینکه منو استاد خطاب نکنید آخه -

اینجوری خودم رو با عصا و جلیقه و ساعت تو جیبی و عینک ته استکانی تصور می کنم

: همه خندیدن استاد صبر کرد کلاس ساکت بشه بعد ادامه داد

دوم اینکه سر کلاس من کتاب و دفتر نیارید می تونید بدید به دوستانتون توی کلاس های دیگه بعد از کلاس از شون بگیرید - اما سر کلاس من بدون کیف میاید

: سر در گوش وفا گفتم

دیدی گفتم همکلاس بودن به من و تو نمیداد حالا من کیفم رو به کی بدم ؟ -

و سوم اینکه حالا که شده و با کیف اومدید همراه کیفاتون دنبال من بیاید -

و بدون هیچ توضیحی از کلاس خارج شد و ما به ناچار دنبالش روان شدیم و در کمال تعجب از دانشگاه خارج شد هیچ کس چیزی نمی گفت و همه شگفت زده دنبالش می رفتیم به سمت کافی شاپی که کمی پایین تر از دانشکده بود رفت بالاخره وفا : به حرف اومد

آقای عطایی برای ثبت نام که رفتیم یه مبلغی برای استفاده کلاس ازمون گرفتن حالا که از کلاس استفاده نداریم اشکال - نداره پولش رو از شهریه کم کنیم

: همه خندیدن استاد برگشت و به وفا نگاه کرد

شما خانم... ؟ -

وفا زاهدی -

خانم زاهدی اتفاقاً فکر جالبیه چون الان باید از جیبتون پول رزرو کمپولت کافی شاپ رو بدین -

خنده از لب همه محو شد با خودم فکر کردم خوب شد استاد دانشگاه اصفهان تدریس نمی کرد وگرنه تا حالا دانشجویهای اصفهانی سر از تنش جدا کرده بودن

استاد راست می گفت کل کافی شاپ رزرو ما بود هرکس سر یک میز به همراه دوستاش می نشست من و وفا و چند نفر :
دیگه از دانشجویها جا گیرمون نیومد این بار من گفتم

آقای عطایی اونایی که ایستادن هم باید پول رزروواسیون بدن ؟ -

: استاد سری تکان داد وگفت

البته به هر حال شما الان داخل کافی شاپ یا به عبارتی سر کلاس هستید -

: با لحنی جدی اما به شوخی گفتم

خب پس ما میریم از پشت شیشه گوش میدیم -

دست وفا رو کشیدم که مثلاً بیرون میریم همه بدون استثنا می خندیدن حتی استاد که در تمام این مدت فقط لبخند میزد هم با

: صدای بلند می خندید چند نفر از پسرها بلند شدن و جاشون رو به دخترها دادن استاد گفت

این هم از حقوق خانم ها خب حالا درس رو شروع می کنیم -

: قبل از اینکه چیزی بگه یکی از پسرها دستش رو بالا کرد

ببخشید آقای عطایی ما گلومون خشکید میشه یه کافی نتی چیزی سفارش بدیم -

: هیچ کس نخندید وفا سر در گوش من گفت

داداش سیا ضایع شد -

: استاد نشنیده گرفت یکی از خانم ها که خیلی جدی می نمود دست بالا کرد و گفت

معذرت می خوام استاد ما برای چی اومدیم اینجا؟ -

اول اینکه باید بگم من از فضای کلاس ها لذت نمی برم برای همین هر فضای دیگه ای رو به فضای کلاس ترجیح میدم و -
 هر بار لوکیشن کلاس رو عوض می کنم الان هم اومدیم اینجا تا برای هم خاطره بگیم هر کس یکی از خاطراتی که برایش
 جذابیت داره رو تعریف می کنه و در آخر به جمع بندی موضوع می پردازیم لازمه قبلش گوشزد کنم فرصت برای هر کدوم
 از شما بیشتر از پنج دقیقه نیست حالا کی می خواد شروع کنه؟

وفا و چند نفر دیگه از بچه ها اولین کسانی بودند که دست بالا بردند استاد که معلوم بود حافظه قوی داره لبخندی زد و گفت
 :

خب خانم زاهدی شما شروع کنید -

وفا در مورد روز آشنایی مون و تلفن مادرش گفت و البته طوری تعریف کرد که پایان خاطره اش تقریباً بیشتر کلاس از
 فرط خنده چشمشون خیس شده بود حتی خود من ، استاد رو به من که در طول خاطره مدام جمله های وفا رو اصلاح یا
 : ادامه میدادم کرد و گفت

خب خانم نیایش اسم فامیل شما چیه؟ -

: اسم کوچیکم رو از بین حرفای وفا استخراج کرده بود گفتم

یغمایی -

خانم یغمایی شما هم معلومه مثل دوستتون شوخ طبعید شما نمی خواید برامون خاطره ای بگید -

من هم درمورد دعوی دیروزمون در مورد کلاس مشترک گفتم و اینبار وفا جملات من رو کامل می کرد خاطره ام که تمام

: شد فهمیدم خیلی پرگویی کردم و زیاد به جزئیات پرداختم و این رو میشد از نگاه چپ چپ استاد فهمید

...خانم یغمایی معلومه حافظه قوی برای بیان جزئیات داریدحالا اگر خاطره گویی تون تمام شده -

ببخشید آقای عطایی اما اگر تمام هم نشده بود این طور هولناک که شما به من نگاه می کنید دیگه جرات اینکه ادامه اش رو -
 بگم نداشتم

: استاد لبخندی زد

خانم من که دراکولا نیستم -

نه خواهش میکنم دور از جون شما ولی طوری به من نگاه می کنید که انگار من هستم -

باز هم موج خنده تمامی کافی شاپ را در بر گرفت حتی گارسون که گوشه ای نظاره گر ما بود هم می خندید
 خیلی خب کس دیگه ای خاطره ای برای گفتن نداره ؟ -

: ادامه کلاس به خاطره گویی گذشت ربع ساعت مانده به آخر کلاس استاد گفت

خیلی خب حالا جمع بندی می کنیم دوست دارم نتیجه گیری هر کدومتون رو از کلاس امروز بشنوم -

: داداش سیا دستش رو بلند کرد استاد نامش رو ازش پرسید

سیامک دره سنگی -

من و وفا متعجب به یکدیگر خیره شدیم انگار واقعا اسمش داداش سیا بود و واقعا که اسم در خوری داشت استاد ازش
 خواست نتیجه گیری خودش رو اعلام کنه

خوب بود -

: از لحنی طنز آمیزش میشد فهمید که قصد شوخی داشته اما باز هم کسی نخندید استاد طاقت از کف داد و گفت

آقای دره سنگی شما عادت دارید در طول ساعت کلاس درسی سعی بر ضایع کردن خودتون جلوی هم کلاسی ها داشته -
 باشید آخه آقای عزیز کسی که درون مایه طنز نداره خب شوخی های ماستکی نمی کنه کسی که مجبورش نکرده

: این بار داداش سیا مثل ماست و ا رفت یکی دیگه از پسر ها دستش رو بالا کرد

سپهسواری هستم... راستش به نظر من کلاس شما سعی داره که روابط عمومی دانشجوها رو بالا بیره و ترس اونها رو در -
مقابل بقیه بریزه

: استاد نگاهش رو روی دانشجوها چرخوند و گفت

کس دیگه ای نظر متفاوتی نداره ؟ -

: هیچ کس دست بالا نبرد به ناچار استاد خودش به نتیجه گیری پرداخت

یکی از علمای بزرگ اعتقاد داره که افراد رو همیشه از نحو سخنرانی شون شخصیت شناسی کرد مثلا در مورد خانم -
یار احمدی با توجه به خاطره شون که مربوط به تولد فرزندشون بود همیشه گفت ایشون فرد خانواده دوستی هستن و بیشتر از
اون یک مادر مهربون و فداکار

: یار احمدی سرش رو به نشانه تشکر برای استاد تکان داد استاد ادامه داد

در مورد آقای فرجی که مربوط به اسکی رو آب بود همیشه گفت ایشون آدم خالی بندی هستن -

فرجی و ارففت فکر نمی کرد اون طور که اون با هیجان در مورد اسکی رو آب توی خلیج فارس و تعقیب و گریز کوسه
گفته بود کسی متوجه خالی بندی هاش بشه تمام بچه ها بجز فرجی و داداش سیا که قبل از او ضایع شده بود به حرف استاد
: خندیدند استاد ادامه داد

در مورد آقای فرهادمنش همیشه گفت ایشون آدم رفیق باز و در حال حاضر بی مسئولیتی هستن که در آینده من شرط میبندم -
به همسری بی بند و بار اما پدری دلسوز تبدیل بشن

فرهادمنش نسبت به اول حرف استاد امیدوار تر شد حداقل اینکه مثل دو نفر قبلی کاملا فروریخته نشده بود استاد در ادامه
: حرفش رو به من و وفا کرد و گفت

در مورد خانم یغمایی و زاهدی همیشه جداگانه نظر داد چون در بیان خاطراتشون به شدت با هم همکاری داشتند و جدا از -
هم نبودند در مورد هر دو همیشه اینطور گفت که با اینکه مدت زیادی نیست با هم آشنا شدن اما همکاری زیادی با هم دارند

که این ویژگی کمک بزرگی برای اونها در زندگی اجتماعی شون و البته هر دو افراد سرزنده و بشاشی هستن که در خیلی موارد و در مقابل مشکلات زندگی این صفت به کمک شون میاد تا زیر بار مشکلات سر خم نکنند

□ □ □

اون روز مجبور شدم یک ساعت و نیم خودم رو تو کارگاه اینترنت دانشکده سرگرم کنم تا آخرین کلاس وفا هم تمام بشه و با هم برگردیم خوابگاه ایلم رو چک کردم بجز چند تبلیغ چیز دیگه ای نبود بعدش سیصد و شصتم رو آن لاین کردم و جواب پی ام دوستانم رو دادم دانشگاه مسنجر نداشت دیگه نمی دونستم باید چکار کنم توی گوگل چندتا عکس جالب برای موبایلم سرچ کردم و با رم ریدر ریختم توی گوشیم انقدر سرگرم بودم که نفهمیدم کی وفا بالای سرم ظاهر شد خانم محترم دانشگاه محل تماشای عکس های مبتضل و فیلتر شده سایت نیست -

چقدر هم که دانشگاه فیلتر شکن داره -

بریم ؟ -

بریم -

در مسیر دانشگاه تا خوابگاه یه پارک بزرگ بود که معمولاً اون ساعت از روز به دلیل تعطیلی دبیرستان پسرانه روبه روی پارک پر از پسر بچه بود وفا نگاهی به پارک کرد و بعد نگاه ملتسانه اش رو به من انداخت برق شیطنت رو از چشماش میشد به سادگی خوند با دلهره گفتم

باز چی تو کله ات ؟ -

فقط بیا و تماشا کن -

به داخل پارک رفتیم و معصومانه روی نزدیک ترین نیمکت به جمع پسر بچه ها نشستیم و وفا یکی از کتابهایش رو باز کرد : و وانمود به خوندن کرد یکی از پسر ها که معلوم بود از بقیه تخس تره ما رو به دوستان دیگه اش نشون داد و گفت خانم ها در خدمت باشیم -

: وفا مثل دختر خنگ ها که کاری جز درس خواندن بلد نیستن با گیجی پرسید

ها ؟ با مایی بچه ؟ -

دوستای پسر بچه زدند زیر خنده اما بچه کوچولو از رو نرفت

بچه باباته -

وفا از اون رو دار تر بود

نه من بچه ی بابامم -

گرفتی مارو ؟ -

نه اما مثل اینکه تو می خوای منو بگیری -

تورو ؟ تو که همسن ننه بزرگمی -

خب منم که اول همین رو گفتم جناب عالی بهت برخورد کوچولو -

: پسر کوچولو کم آورد وفا بلند شد و کاغذی که روش شماره تلفنی نوشته شده بود رو به پسر کوچولو داد و گفت

این شماره منه هر وقت بزرگ شدی زنگ بزنی -

دستم رو کشید تا از پارک خارج شویم به در خروجی پارک که رسیدیم دیدم که پسر کوچولو پای تلفن کارتی ایستاده و در

حال گرفتن شماره ای که وفا به او داده بود رو به وفا پرسیدم

شماره کی بود اون ؟ -

داداش سیا -

شماره اون رو از کجا آوردی ؟ -

بعد از کلاس بهم داد آگه بدونی چقدر عشوه و قمزه میومد حالا انگار خیلی آش دهن سوزیه از این همه اعتماد به نفس -

کاذب حرصم گرفت گفتم حالش رو بگیرم

اون وقت به نظرت از این بچه مدرسه ای چکاری بر میاد ؟ -

د میگم پسرا رو نمیشناسی یعنی این داداش سیا عمرا با این همه اعتماد به نفس قبول کنه جلو این بچه کم بیاره این نی نی -

که من دیدم سر لجبازی هم شده حال طرف رو اساسی می گره اون بیچاره هم که جز لاف الکی کاری بلد نیست خدایی

شکست عشقی می خوره

به خدا خلی وفا کارت خیلی بد بود و مطمئنم هیچ فایده ای نداره -

به داخل کوچه رسیده بودیم که صدای بوق کامیونی از جا پروندمون به کنج چسبیدم تا رد بشه پشت کامیون دو پسر هم شکل

حدودا ۱۷ ساله نشسته بودن به محض اینکه کامیون جلوی ساختمان بغلی خوابگاه ایستاد هر دو از همون ارتفاع پریدن و

همزمان صدای جیغ مادرشون که با پراید از پشت سر ما می اومد بلند شد

آرش، آرمان این بار دیگه شکسته بند هم قبولتون نمی کنه -

دست وفا رو چنگ زدیم یعنی اینکه خودت رو کنترل کن و بلند نخند سعی خودش رو کرد اما وقتی مادر پسرها از ماشین

پیاده شد و با کفش پاشنه بلندش به دنبال پسرها دوید دیگه نتونست تحمل کنه و همون جا روی زمین نشست و دلش رو گرفت

و زد زیر خنده پسرها و مادرشون و راننده کامیون که حالا پیاده شده بود با دهان باز به وفا نگاه میکردن با شرمساری

: نگاهشون کردم و آهسته گفتم

معذرت می خوام خانم این دوست من بیماری روانی شدید داره به محض اینکه یه اتفاق غیر منتظره می بینه حالت روانی -

ش اود می کنه و این وضعی پیش میاد که شاهدش هستید

به قدری آروم گفتم که وفا نشنوه می دونستم اگر بشنوه همون جا آبروم رو میریزه اما از دستش دلخور بودم و می خواستم به

نحوی جبران کنم ولی مادر دوقلوها هم مثل وفا کم طاقت بود جلو رفت و دستی به سر وفا که هنوز نشسته بود و داشت می

: خندید کشید و گفت

...آخی عزیزم چه دختره نازیم هست حیف که بیماری روانی داره وگرنه -

: وفا که از تعجب چشماش از حدقه بیرون پریده بود بین حرف او پرسید

کی گفته من بیماری روانی دارم ؟ -

: می دونستم انکار فایده نداره بنابراین برای تخفیف گیری در مجازات گفتم

لازم نیست که کسی بگه عزیزم رفتارت پر واضح بیان گره این موضوعه حالا مزاحم همسایه های جدیدمون نشو بیا بریم -

قرصات رو بدم تا راحت لا لا کنی

وفا بی توجه به حضور غریبه ها دنبالم دوید و مصرانه فریاد می کشید

یه قرصی بهت نشون بدم مثل اصحاب کهف تا صد سال لالا بمونی میکشمت نیان -

اون به دنبال من می دوید و من با سرعت تمام به سمت خوابگاه می دویدم و دوقلوها هم صدای خنده شون تمام کوچه رو پر

کرده بود انقدر عجله داشتم که حتی فرصت نشد جواب نگهبان خوابگاه رو بدم سریع پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و پشت

سر هم در زدم آوا سریع در رو باز کرد من خودم رو انداختم داخل و در رو از پشت گرفتم و سر بسته به آوا که متعجبانه به

: من خیره شده بود توضیح دادم آوا مثل همیشه با آرامش گفت

نمیشه که تا قیامت پشت در وایسه برو تو اتاق من راضیش می کنم -

نیم ساعت بعد که از اتاق بیرون اومدم وفا در کمال آرامش در حال آشپزی بود من رو که دید لبخندی زد خیالم راحت شد

رفتم و روی مبل کنار آوا نشستم و مشغول تماشای سریال خانواده شدم سریال که تمام شد وفا از همون آشپزخونه فریاد کشید

نیایش ببوش بریم -

کجا ؟ -

برای همسایه جدیدمون غذا پختم آخه بیچاره ها امروز که فرصت پخت و پز نداشتن درست نیست بیچاره ها از گشنگی -

میمیرن

من نمیام خودت برو -

د باید بیای الان اونا فکر می کنن ما دوتا جدی جدی خلیم باید بریم ثابت کنیم چه دخترهای ماه و دوست داشتنی هستیم -

ببینم من راضی ام که فکر کنن من خلم تو برو ثابت کن چه دختر مامانی هستی -

دیگه طاقتش طاق شد

نیان میای یا کتک می خوای -

می دونستم انقدر از دستم پره که واقعا میزنه پس سریع آماده شدم و همراهش به خانه همسایه جدید رفتم جلوی در خانه آنها وفا یادش اومد که زیر گاز رو خاموش نکرده آوا روی تراس ایستاده بود و وفا که نمی خواست با فریاد زدن نظریه همسایه جدید رو تثبیت کنه سعی داشت با ایما و اشاره به آوا هالی کند اما آوا چیزی نمی فهمید آرام زنگ زد بعد از چند لحظه یکی از دوقلوها در رو باز کرد وفا درست جلوی در و پشت به پسر همسایه ایستاده بود و من به گوشه دیوار تکیه داده بودم و نخودی می خندیدم وفا داشت با دست علامت خاک بر سر نفهمت رو برای آوا نشان میداد پسر بیچاره نگاهی از سر تعجب : به من انداخت آرام گفتم

معذرت می خوام هر کاری کردم قرص هاش رو نخورد -

: پسره هم زیر لبی به حرف من خندید آرام طوری که وفا نشنوه پرسید

خطری که نداره ؟ -

...تا یه هفته که از مصرف نکردن قرصا بگذره نه ولی بعد از اون -

وفا برگشت ادامه حرفم رو خوردم پسر بیچاره از طرفی ترسیده بود و از سوئی می ترسید اگر عمل خلاف نظر وفا انجام

: بده با عکس العمل شدید اون مواجه بشه وفا مودبانه سلام کرد

سلام روز بخیر امیدوارم که حالتون خوب باشه -

: پسره نگاه نگرانی به من انداخت یعنی اینکه تورو خدا مواظب باش منو نخوره و محطاتانه پاسخ وفا رو داد

ممنون روز خوبییه -

: وفا با اینکه متوجه نگاه عجیب او شده بود اما حرفی نزد گفت

قبل از هر چیز ورودتون رو به این کوچه تبریک و تحنیت میگویم -

آره چقدر خوب ... میگم من سرما خورده بودم قرصام رو که خورم زود خوب شدم -

: از خنده در حال انفجار بودم اما جرات نداشتم جلوی وفا بخندم وفا شگفت زده به پسر بیچاره نگاه کرد و گفت

اما مثل اینکه هنوز حالتون بده از قرصا چیزی مونده ؟ -

: دیدم اگر بیشتر از این بخوام اونجا بمونم امکان داره از خنده بترکم بنابراین گفتم

وفا جان عزیزم ما برای چیز دیگه ای اومده بودیم سریع کارت رو انجام بده بریم -

: وفا سری به نشانه موافقم تکان داد و رو به آرمان یا آرش گفت

با خودم فکر کردم شاید مامان فرصت نکنه چیزی برای نهار آماده کنه این شد که براتون نهار آوردم -

: دستان پسر همسایه برای گرفتن ظرف جلو آمد که وفا گفت

دست پخت خودمه امیدوارم خوشتون بیاد -

یکبار پسر بیچاره که از ترس رنگش پریده بود دستش رو عقب کشید و با حالت نزار به سمت ساختمان فرار کرد و مدام

: فریاد می کشید

مامان می خواد منو بکشه تو غذاش سم ریخته میخواد انتقام بگیره -

دیگه خودم رو نگه نداشتم دلم رو گرفتم و زدم زیر خنده وفای بیچاره بهت زده به من نگاه کرد

این چرا اینجوری کرد ؟ -

آمدن خانم همسایه فرصت جواب را از من گرفت خانم همسایه همراه دو پسرش با عجله و عصبی به سمت ما اومد در حالی که در دست هر کدام ملاقه یا چوبی برای دفاع بود مادر پسرها جلو اومد و فریاد کشید

فکر کردی شهر هرتی می خوای پسر من رو بکشی؟ خودم خفه ات می کنم -

: وفا خواست برای دفاع از خودش چیزی بگه که خانم همسایه رو به من گفت

خب چرا این زنجیری رو ول گذاشتید؟ ببندیش به تخت نمی تونید هم خودم میام -

و من و وفا رو گرفت دیگه جای شوخی نمانده بود مجبور شدم براشون توضیح بدم بیچاره ها هر سه نادم از رفتار شون زره هاشون رو انداختن و خانم سلوکی برای عذر خواهی مارو به داخل دعوت کرد خونه هنوز بهم ریخته بود جایی بین وسایل باز کرد و سفره انداخت و به زور مارو هم دعوت کرد تا با اونها نهار رو صرف کنیم در حین نهار خانم سلوکی که هنوز خجالت زده از رفتار زشتش بود طوری که انگار دارد با خودش حرف میزنه گفت

تورو خدا می بینی من مثلاً آدم فرهنگی هستم اون وقت با دوتا دانشجوی جامعه شناسی مملکت مثل روانی ها برخورد -
کردم

: وفا برای دلجویی با مهربانی گفت

شما که تقصیری ندارید -

: نگاه پر از خشمش رو به من کرد و ادامه داد

تقصیر دیگرانه -

: از عمد نگاهم رو جانب وفا نمی کردم و این عمد به قدری واضح بود که همه متوجه آن شدند گفتم

عیب نداره خانم سلوکی من و وفا با هم شوخی داریم -

: وفا با لحنی کینه توزانه گفت

ا باشه چنان شوخی نشونت بدم خود فارابی هم قبولت نکنه -

هر دوی پسرها زدند زیر خنده بعد از نهار هم همان جا موندیم و در چیدمان وسایل به آنها کمک کردیم عصر بود که به خوابگاه برگشتیم مثل همیشه آوا سرگرم اتود زدن شده بود و بنابراین نهار خودمون ته گرفته بود

□□□

ترم اول رو تمام کرده بودیم حالا دیگه تقریبا تمام دانشجویهای جامعه شناسی من و وفا رو می شناختن نه به خاطر وضع درسی مون چونکه با اینکه وضع تحصیلی مون بد نبود اما بهتر و گمنام تر از ما هم بودن بیشتر از سر شیطنت های گاه و بیگاه من و همیشگی وفا. و نکته قابل توجه اینکه استاد عطایی با اینکه اوایل سعی می کرد مارو از کارهامون منع کنه ولی بیشترین نقش رو در مشهوریت ما داشت به خصوص در بین اساتید و این رو از اونجا می فهمیدیم که حتی اساتیدی که من و وفا برای احترام یا ترس هم که شده سرکلاسشون ساکت و آروم بودیم هم از شیطنت های ما خیردار میشدند

اون روز یک کلاس بیشتر نداشتیم قرار بود بعد از کلاس همراه آوا برای تماشای تمرینات تئاتری که همراه دوستانش برای پایان نامه شون حاضر می کردن بریم

در سالن آمفی تئاتر رو که باز کردیم همه سرها به طرف ما سه نفر برگشت آوا من و وفا رو به همکارانش معرفی کرد و اونها هم با رویی باز پذیرای ما شدن طوری که بعد از پنج دقیقه با همه بچه ها صمیمی شدیم

موضوع نمایش نامه در مورد دوستی دختر و پسر در زمان حال بود که حالت درام کمدی داشت وفا خطاب به کارگردان : تئاتر که پسری جوان به اسم حمید بود پرسید

معمولا دیده بودم که برای این جور تزا از نمایشنامه های هاملت یا نمایشنامه های معروف دیگه استفاده میکنن اما - حالا...به نظرت دردرس ساز نیست برای جلب توجه استاد ؟

: حمید خیلی ساده جواب داد

هدف من جلب توجه و گرفتن نمره از استاد نیست من می خوام نو آوری داشته باشم -

: گفتم

شاید هدف شما این باشه اما بقیه بچه ها هم هستن اونا چی ؟ -

من با همشون صحبت کردم اونا هم طابع همین نظریه هستن من کسی رو مجبور نکردم -

همون موقع نگاهم به ویالونی افتاد که گوشه سالن روی میز بود دیگه تا آخر تمرین زیاد حرف نزدم مگر چند کلمه در جواب سوالاتی که ازم میشد بیشتر حواسم متوجه ویالون بود که برای صحنه آخر تئاتر آماده کرده بودن صحنه ای که دختر سر مزار پسر مورد علاقه اش غمگین می نواخت خیلی وقت بود دستم به ویالون نرفته بود درست از زمانی که ازم خواسته شد فراموش کنم همه چیز رو و ویالونم هم جزئی از همون همه چیز بود

دلَم پر می کشید برای یک لحظه نواختنش نمی دونستم چطور تا اون زمان هوس نواختن رو از سرم انداخته بودم وفا داشت : سر در گوش من در مورد پسر زیبایی به اسم سهیل که برای نقش پسر عاشق پیشه انتخاب کرده بودن صحبت می کرد جوووون چه تیکه ایی جون نیایش اگر به خاطر آوا و عشق بی حد و حسابش نبود جلو می رفتم -

به این فکر افتادم که جلب توجه سهیل چه ربطی به آوا داره تا اونجایی که من می دونستم آوا نسبت به سهیل احساسی نداشت حتی نقش مقابل سهیل هم نبود سرم رو به شدت تکون دادم تا افکار گذشته از سرم بپره اما پریدنی نبود با خودم در کشمکش بودم سعی کردم به این فکر کنم که چرا آوا رو با این سن کم برای نقش مادر سهیل انتخاب کردن سعی می کردم تا سراغ ویالون نرم و تا زمان استراحت گروه موفق بودم البته به کمک و راجی های بی حد وفا اما همین که به گروه آن تراک دادن و بالاخره وفا دست از سر من برداشت و به سهیل پيله کرد هوایی شدم به سراغ ویالون رفتم کوش رو تنظیم کردم و زیرچونه ام گذاشتمش و چشمام رو بستم وقتی چشمام رو باز کردم همه مبهوت من بودن اولین کسی که تشویقم کرد وفا بود و بعد از اون تک تک برایم کف زدن خجالت کشیدم و در دل خودم رو نفرین کردم که چرا چنین عملی ازم سر زده بود اما از ته دل خوشحال بودم از این شکست این طلسم

: وفا جلو اومد و شگفت زده گفت

محشر بود نیان مرتضوی رو گذاشتی جیب بغلت نگفتی بودی ناقلا ؟ -

جوابش سکوت لبهام بود و برق نگام چی رو باید می گفتم ؟ چیزی رو که خودم سعی در فرار ازش داشتم ؟

: حمید هم سعی در ابراز وجود داشت

عالی بود نیایش خانم واقعا تاثیر گزار مینواختید -

با خودم فکر کردم چرا در عین صمیمیت اینقدر به خودش فشار میاره تا غلبه سلنبه حرف بزنه اصلا به من چه ؟ این دیگه چطور فکر کردن انگار مغزم هنگ کرده بود

دیگه حوصله اونجا موندن رو نداشتم به زور وفا رو مجبور کردم از سهیل دل بکنه همراه من به خوابگاه بیاد از آوا خداحافظی کردیم و به خوابگاه رفتیم حوصله حرفای دو پهلوی وفا رو در مورد ویالون نداشتم بنابراین سر درد و بهانه کردم و به اتاق رفتم به محض اینکه صدای باز شدن در رو شنیدم خود رو به خواب زدم اما مگر خوابم میبرد فکرم مشغول بود و در عین حال فکر نمی کردم یا شاید توانایی فکر کردن رو نداشتم یک ساعت بعد آوا هم اومد صداشون رو از اون فاصله میشنیدم با اینکه چشمم بسته بود اما میشد حدس زد وفا در اتاق رو باز گذاشته آوا هم مثل وفا هیجان زده بود

نیایش کجاست ؟ -

: وفا با غرلند گفت

چه می دونم منو از سهیل جوونم جدا کرد و آوردم اینجا که خودش بره کپه اش رو بزاره -

: به این فکر کردم چرا وفا جون رو در مورد سهیل این طور کشدار بیان می کنه آوا گفت

وای آگه بدونی چقدر سهیل از ویالون زدن نیایش خوشش اومد خودم با گوشای خودم شنیدم که داشت به حمید یواشکی می - گفت اگر نیان رشته بازیگری می خوند فقط در مقابل اون بازی می کرد

: صدای جیغ وفا بالا رفت

غلط کرده خودم می کشمش اول زندگی چشمش دوست منو گرفته اول اون رو می کشم بعد اون نیان خائن رو -

داشتم فکر می کرد آیا تا حالا شده که وفا جدی در مورد چیزی حرف بزنه که واقعا خوابم برد

از اون به بعد من و وفا در زمان بیکاری عضو دائم گروه تئاتر آوا بودیم یا به عبارتی تماشاچی دائمی انقدر رفت و آمد کرده بودیم که تمام دیالوگهای نمایشنامه رو هم حفظ کرده بودیم و گاهی به همین طریق سهیل رو که خیلی هم فراموش کار و کم حافظه بود مدام دیالوگ هاش رو فراموش می کرد دست مینداختیم و به همین علت رابطه خیلی دوستانه ای با سهیل به هم زده بودیم

هر از گاه به خواهش بچه های گروه و به اصرار وفا و آوا کمی می نواختم این بار آروم تر بودم یا شاید نواختن بهم آرامش میداد به هر حال دیگه خاطرات به مغزم هجوم نمیورد تصمیم داشتم این بار که به خونه میرم ویالونم هم همراهم بیارم همیشه بعد از اینکه ویالون رو از روی شونه ام برمی داشتم سهیل از ذوق اشک می ریخت و من متعجب از اینکه یه پسر می تونه تا این اندازه احساسی باشه

به خاطر اشکهای سهیل همیشه وفا من رو توی خوابگاه کتک میزد اما مثل همیشه حتی این کارش هم جدی نبود با خودم می گفتم وفا حتی عاشق شدنش هم شوخی برداره

ای خدا برات داره نیایش دیدی چطوری سهیل رو گریه انداختی خودم تیکه تیکه ات می کنم گوشت تنت رو با همین -
ناخونم می گیرم

دور میز آشپزخونه دنبالم کرده بود و ملاقه رو به نشونه تهدید برام تکون میداد و آوا مثل همیشه با خیال راحت روی این :
آشپزخونه نشسته بود و از ته دل می خندید فریاد زدم

مرگ ، خنده نداره که منو از دست این غول بی شاخ و دم نجات بده -

خنده آوا شدت گرفت این بار روی این دراز کشیده بود از فرط خنده از چشمش اشک میومد از خنده اون منم خندم گرفت با :
اینکه نمی دونستم چه چیز می تونه تا این حد خنده دار باشه از خنده من کفر وفا هم در اومد

می کشمت نیان نخند خنده نداره بدبخت باید گریه کنی -

به چی حسودیت میشه بدبخت ؟ اینکه سهیل چشمش منو گرفته -

این رو برای اینکه حرص وفا رو در بیارم گفتم در حالی که خودم هم می دونستم حقیقت نداره و فقط من شنیدم که دو روز پیش وقتی اشتباها به جای دستشویی زنانه به دستشویی مردانه رفته بودم و خودم را از ترس قایم کرده بودم تا همه برن سهیل داخل دستشویی مردونه دانشگاه به یکی از دوستاش می گفت که چقدر مجذوب شیطننت نگاه و فاست

JLJ

این بار کلاس استاد عطایی در سالن ورزشی دانشگاه برگزار شد درها رو بستیم و دو تیم زن و مرد برای بازی بسکتبال تشکیل دادیم با اینکه مردها بلند قد تر بودن ولی تیم خانم ها برنده نهایی بود بعد از بازی همه وسط زمین دایره وار نشستیم و استاد توضیح داد :

بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب همه شما باید تا پایان خرداد ماه به پروژه تحقیقاتی رو تحویل بدید در مورد ناهنجارات - جامعه و عکس العمل جامعه در مقابلش در ضمن بهتره بدونید کسانی که از روی کتابهای کتابخونه کپی کنن حداقل نمره رو می گیرن و بیشترین نمره متعلق به کسانی که تجربه عملی داشته باشن و البته بهتره بدونید که پشت گوشای من مخملی نیست و اکثر کتابهای جامعه شناسی رو هم خوندم

: صدای خنده بلند شد استاد با صدای سرفه ای ممتدش سکوت اعلام کرد

در ضمن خوبه که بدونید می تونید این کار رو گروهی هم انجام بدید اما نه بیشتر از دو نفر...حالا اونایی که دوست دارن با - نفر دیگه کار کنن دستاشون بالا

: همه دستا بالا رفت استاد گفت

خیلی خب تنبل ها بیست دقیقه فرصت دارید تا زوج خودتون رو معرفی کنید و ناهنجار مورد نظرتون رو اعلام کنید و - لطفا اسم زوجین و موضوع مورد نظر رو روی یه برگه به من تحویل بدید

هرج و مرج آغاز شده تا بیست دقیقه ادامه داشت استاد که برگه ها ر و تحویل گرفت سکوت حکم فرما شد استاد یکی یکی برگه ها رو از نظر گذروند و در حین مطالعه بعضی هاشون اضهار نظر میکرد

آقای اعلمی و مستوفی به نظر شما چت کردن دختر و پسر ناهنجاره ؟ -

: اعلمی به جای هردوشون حرف زد

بله شاید توی شهرهای بزرگ و بین خانواده های متمدن جا افتاده باشه ولی آیا شهرستان ها و و خانواده هایی با سطح پایین -
فرهنگی رو نادیده گرفتین ؟

خیلی خب پس با این حساب آقای اعلمی شما اجازه ندارید برای تحقیق به شهرهای بزرگ و بین خانواده های متمول به -
قول خودتون برید و البته اگر یه تحقیق تصویری هم ارائه بدید خیلی بهتره

: به ورق زدن برگه ها ادامه داد

آقای پیران و مسیحا نظریه جالب و نویی ولی آیا می تونید در این مورد تحقیق عملی داشته باشید -

: مسیحا که دهن باز کرد تازه فهمیدم چرا استاد از موضوع شون اسمی نبرده بود

آقای عطایی هم جنس بازان زیادی در ایران وجود دارند آیا قبول ندارید ؟ -

چرا قبول دارم ولی به نظر تو اونا با این خفقان به شما اجازه تحقیق در مورد شون رو میدن یا بالاتر از اون مطالعه روی -
زندگی شخصی شون رو

امیدوارم اجازه اینکار رو بدن -

با این حرفش احساس کردم به نوعی می خواد بگه به تو مربوط نیست بچه و حقیقتا استاد از اون کوچک تر مینمود استاد

: مدتی سکوت کرد اما بعد دوباره به ورق زدن ادامه داد و بالاخره اخم هایش رو با لبخندی گشود

خیلی خب زوج همیشگی خانم زاهدی و خانم یغمایی -

: نگاه مهیجی به ما انداخت که میشد از نگاهش خوند شما نمی خواد دست از شیطننتون بردارید در کمال تعجب استاد گفت

شما نمی خواد دست از شیطننتون بردارید ؟ باز چه خیالی توی سر دارید ؟ -

: از چشم تک تک بچه های کلاس کنجکاو می ریخت گفتم

آقای عطایی برای انجام تحقیقات به بی خبری بچه های دانشکده احتیاج داریم میشه لطفا سوژه مارو عنوان نکنید -

میشد از نگاه حاضرین وحشت رو خوند همه اونها مارو می شناختن و می دونستن هر کاری از دستمون برمیاد

خبر خیلی سریع توی کل دانشکده جامعه شناسی پخش شد از فردا هر جا که ما بودیم همه با ترس و دلهره به ما خیره میشدن و این همون چیزی بود که ما می خواستیم

JLJ

: وقتی با آوا در مورد پروژه محرمانه مون صحبت کردیم از شدت خنده اشکش درآمد

خولید شما دوتا به خدا -

: این تنها چیزی بود که تونست بگه چون خنده مجالش نداد خنده هاش که کمتر شد گفت

حالا می خوابید کدوم بدبختی رو بیچاره کنید ؟ -

: وفا با بی تفاوتی شانه بالا انداخت خنده های آوا حوصله اش رو سر برده بود

اولش به آرش و آرمان فکر کردیم اما اونا هنوز خیلی بچه ان -

: من ادامه دادم

هر سه ما توی این شهر غریبیم دوتا راه بیشتر نداریم یا بریم به شهر خودمون و اونجا پروژه رو اجرا کنیم که این امکانش -

نیست چون فک و فامیل برامون آبرو نمیزارن و راه دوم اینه که بجسیم به پسرای دانشکده که این عملی تره البته این یه ذره

خطرناکه چون بعدش دیگه دست از سرمون برنمی دارن بنابراین باید دقت کنیم و با جنبه هاشون رو سوا کنیم به هر حال

خواستگاری از پسر چیزی نیست که هرکسی جنبه اش رو داشته باشه

صبح فردا وقتی همراه وفا وارد کلاس شدیم متوجه نگاه های خیره پسرها و نگاه های کنجکاوانه دخترا شدم با خودم گفتم

چقدر خوب بود اگر دنیا واقعا به همین کوچکی بود برعکس همیشه که ردیف دوم می نشستیم این بار دو تا از صندلی های

ته کلاس رو انتخاب کردیم تا تمام بچه های کلاس رو زیر نظر داشته باشیم و این عمل ما باعث ترس بیشتر بچه ها شد چرا که هر چند دقیقه یه بار برمی گشتن و علی رقم تذکرات استاد به ما نگاه می کردن

در طول کلاس تمام حواس وفا به پرسی بود که همیشه ردیف آخر می نشست و توجه جلب نمی کرد. آقای جواهری قدی کوتاه تر از وفا داشت و خیلی لاغر و نحیف می نمود عینک ته استکانی با فرم قرمز جیغش همیشه در نوق میزد و وقتی کسی ازش سوالی می کرد تا پنج دقیقه اول وقتش رو صرف هلاجی جمله می کرد و ده دقیقه بعد رو به این فکر می کرد که : چه جوابی بدهد و دست آخر وقتی که طرف مقابل از طرح سوال پشیمان میشد پاسخ میداد

نمی دونم -

تمام مدت کلاس وفا دستش رو زیر چانه گذاشته بود و سرش را کاملاً به سمت او مایل کرده بود و لبخند میزد وقتی استاد پایان کلاس رو اعلام کرد وفا سریع وسایلش رو جمع کرد و به طرف آقای جواهری رفت صدایش رو نازک کرد و با دلبری گفت :

آقای جواهری ممکنه چند لحظه وقت تون رو بگیرم -

تازه فهمیدم مقصودش از اون همه خیره شدن چیست سریع دستش رو کشیدم و بدون توجه به نگاه شگفت زده و متعجب : جواهری گفتم

بی خیال وفا این نه -

: وفا سر در گوش من کرد و گفت

کوفت و این نه می فهمه خب آروم حرف بزن -

: منم متقابلاً در گوشی گفتم

خیلی خب باشه ولی این نه هر کی رو بگی قبول فقط این نه -

خره این بهتره گاگوله هیچی هم نمی فهمه آخر نمایش هم عذر خواهی می کنی و میریم عرضه پیگیری رو هم نداره -

: چشم گرد کردم و گفتم

خیلی خب باشه خودت برو من نیام -

باشه منم به استاد میگم خودم تنهایی همه کارا رو کردم -

: جواهری هنوز به ما نگاه می کرد وفا به سمتش برگشت لبخند ملیحی زد و گفت

جناب آقای جواهری میشه یه سوال شخصی داشته باشم خدمتون -

: جواهری بدون رعایت ادب شانه بالا انداخت با اینکه توی نوق وفا خورده بود اما برای اینکه روی من رو کم کنه ادامه داد

شما نامزد دارید؟ -

: جواهری مدتی به ما خیره شد و بعد نوچی گفت که اعصاب وفا رو بهم ریخت اما اعتراضی نکرد ادامه داد

خیلی خوبه کسی رو هم دوست ندارید -

: جواهری خیره چشمای وفا شد و گفت

چرا... خدا -

: وفا دستش رو عصبی در هوا تکان داد و گفت

نه منظورم یه خانم یا به عبارتی یه دختر خانمه -

جواهری مدتی وقت لازم داشت تا جملات وفا رو تجزیه تحلیل کند وفا از فرصت استفاده کرد و در گوش من عصبانی

: زمزمه کرد

این دیگه چه خریه من به خر کدخدا میگم دم تکون بده عرعر می کنه -

: خنده ای کردم و شانه بالا زدم و گفتم

گاگوله دیگه ایشا الله همین قسمت بشه -

: جواهری تک سرفه ای کرد وفا به سمتش برگشت و منتظر جواب شد جواهری گفت

دخترم -

وفا سعی کرد هالیش کنه

آقای جواهری من همین الان از شما پرسیدم نامزد دارید و شما پاسخ منفی دادید چطور می تونید فرزندى داشته باشید ؟ -

: جواهری با بی قیدی شانۀ بالا انداخت و گفت

گفتم نامزد ندارم نگفتم زن ندارم -

من و وفا شگفت زده به او خیره شدیم کدوم زن هالویی حاضر شده بود با این احمق ازدواج کند چه برسه به اینکه فرزندى هم داشته باشد

سراسر مدتی که در مسیر سالن آمفی تئاتر بودیم سر به سر وفا می گذاشتم

خاک بر سرت کنن حالا دیگه جواهری هم باید برات طاقچه بالا بزاره... وای دیدی لحظه آخر چه پشت چشم برات نازک -
کرد... وفا من جات بودم می رفتم خودکشی دیگه شوهر به خوبی جواهری گیرت نمیداد من موندم به چه امیدی هنوز زنده ای
بالاخره جیغ وفا در اومد

خفه میشی یا خفه ات کنم ؟ خیلی خب بابا کارم خیریتی بیش نبود راضی شدى دیگه نگه دار اون نیش سه سرت رو -

وقتی با خنده در سالن رو باز کردم اولین چیزی که توجه ام رو جلب رد نگاه های عاشقانه سهیل به وفا بود یه لحظه جرقه
ای تو ذهنم روشن شد بدون توجه به نگاه های دیگران سریع دست وفا رو کشیدم و به گوشه ای خلوت کشاندم وفا غراند
: کنان و همان طور که دستش رو می مالید گفت

وحشی شدى باز ؟ چه مرگنه کندی دستمو -

: با ذوق وشوق گفتم

وفا سهیل...می تونیم بریم خواستگاری سهیل -

: وفا مثل مواقعی که بعد از چند جلسه تازه متوجه مبحثی شده باشد با گیجی گفت

عملیه ؟ -

: با سر تایید کردم بدون تامل به سمت سهیل رفت دستش رو کشیدم و به سر جایش برگردوندم و گفتم

نه اینجا احمق جلو این همه آدمی که می شناسنمون بسپارش به من -

تمام مدتی که پیش بچه ها بودیم من می گفتم و می خندیدم و وفا به من چشم غره می رفت آخر سر موقع استراحت وقتی همه

سرگرم خودشون بودن همراه وفا بلند شدیم و کنار سهیل که گوشه ای تنها نشسته بود و با گوشیش بازی می کرد نشستیم

: وقتی که متوجه ما شد گوشیش رو جمع کرد با لبخندی پرسیدم

آقا سهیل یه سوال خصوصی ازتون داشتم -

: از ظاهر وفا میشد فهمید که دارن توی دلش قند آب می کنن سهیل با کنجکوی پنهانی گفت

خواهش می کنم بفرمایید -

شما خواهر هم دارید ؟ -

: باد وفا خالی شد سهیل مودبانه به نشانه مثبت سری تکان داد با شوق گفتم

واقعا ؟ اسمش چیه ؟ -

سیما -

: چنان جیغی کشیدم که حتی خودم هم ترسیدم چه برسه به اون بدبخت گفتم

من هی به این وفا میگم قیافه سهیل خان برام آشناست نگو سیما خواهر شماست -

: آن چنان از جیغ من ترسیده بود که توان حرف زدن نداشت با تکان سر تایید کرد گفتم

شما نمی دونید من چقدر دنبال خواهر شما گشتم واقعا درسته که میگن من اینجایم و یار در کوزه -

: سهیل با خنده جمله ای را که از عمد اشتباه گفته بودم اصلاح کرد

یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم -

: خنده ای کردم و گفتم

انقدر ذوق زده ام که نمی دونم چی دارم میگم ببخشید من کی می تونم سیما جون رو ببینم ؟ -

: سهیل با لبخندی پاسخ داد

هر وقت شما بخواید فردا میارمش دانشگاه خوبه ؟ -

نه دانشگاه نه... دو تا دوست قدیمی رو که چندین سال از هم دور بودن رو که تو دانشگاه به هم نمی رسونن پارکی جایی یا -

اگر می خوایید بیاریدش خوابگاه یا اینکه ما میاییم خونه شما البته اگر مزاحم نباشیم

: سهیل که در منگنه قرار گرفته بود گفت

خواهش می کنم این چه حرفیه ما فردا بعد از ظهر منتظر شماییم -

: لبخندی تحویلش دادم و گفتم

ممنون فقط اگر ممکنه نگید ما می خواییم بیاییم می خوام سوپریزش کنم -

بله چشم، می خوایید آدرس رو یادداشت کنید ؟ -

آدرس رو که نوشتم قرار فردا بعد از ظهر ساعت شش رو گذاشتیم و همراه وفا به گوشه ای دنج رفتیم وفا که چشمانش از

: تعجب گرد شده بود گفت

چرا تا حالا نگفته بودی خواهر سهیل رو می شناسی ؟ -

: با بی قیدی جواب دادم

خب چون نمی شناسم -

...اما به سهیل -

: نذاشتم حرفش رو بزنه گفتم

خب باید یه جوری آدرس خونه شون رو گیر میاوردم -

: وفا مدتی به من خیره شد و بعد از سر شگفتی گفت

آوا خودش رو جر و اجر هم کنه باز به پای تو نمیرسه -

JLJ

وفا به قدری ذوق زده بود که از سحر بیدار شد و ما دو نفر هم بیدار کرد یکجا بند نبود مرتب راه می رفت و چرت و پرت می گفت مجبورمون کرد نهار رو ساعت ده صبح بخوریم و از بعد از نهار رفت جلوی آینه تا نزدیکی ساعت چهار کارش طول کشید اما انصافا که کارش عالی بود ماه شده بود از ساعت چهار به بعد هم مدام روی مخ ما راه رفت که من لباس چی بپوشم و دست آخر یک ساعت زودتر ما رو راهی خانه سهیل کرد بنابراین مجبور شدیم یک ساعت تمام در پارک رو به روی خانه شان قدم بزنیم و وقت بگذرانیم

: آوا هم همراه ما آمده بود به قول خودش نمی خواست صحنه ای این چنین تاریخی رو از دست بده می گفت

دیدار دو دوست قدیمی بعد از سالها دوری باید صحنه پر احساسی باشه -

و بعد خودش به حرفش می خندید

سر ساعت شش زنگ در رو فشار دادیم خود سهیل در رو باز کرد وفا انگار که واقعا قصد خواستگاری دارد هول شده بود و صورتش گل انداخته بود خیلی آرام سلام کرد و گل و شیرینی رو به دست سهیل داد پسر بیچاره که مبهوت چهره جدید وفا بود همان طور که به وفا زل زده بود ما رو به طرف مبلمان راهنمایی کرد و در عین حال توضیح داد

دیشب خاله زنگ زد گفت مامان بزرگ کمی کسالت داره این بود که مامان و بابا رفتن شهرستان اما من و سیما موندیم -

چون نزدیک به امتحانات هر دوی ماست درست نیست سر کلاس غیبت کنیم

: خیلی خلاصه تعارف کردم

امیدوارم خاله جون زودتر حالشون خوب شه -

سری به نشانه تشکر تکان داد و برای پذیرایی به آشپزخانه رفت و همراه یک ظرف شیرینی و یک ظرف میوه برگشت

: برای از بین بردن شک سهیل گفتم

سیما جون نیست؟ پس چرا تشریف نمیارن -

خونه نیست. کلاسش ساعت شش تموم میشه تا برسه خونه یه نیم ساعت یه ربعی طول می کشه -

خیلی خب پس الاناست که پیداش بشه ببخشید که مزاحم شما شدیم -

خواهش می کنم نگید این حرفو اتفاقا خوشحال شدم -

: روی مبل مقابل وفا نشست و شروع به تعارف کرد

تورو خدا بفرمایید نمک نداره... شما چطوری مامان؟ -

دستور حمید بود حتی خارج از نقش هم برای اینکه عادت بشه و فراموش نکنن باید همدیگه رو به اسمهای داخل سناریو

صدا می کردن

مدتی به همون منوال گذشت هیچ کدوم نمی دونستیم چی بگیم برنامه این بود که منتظر سیما بمونیم تا در حضور او

خواستگاری کنیم چون بخشی از تحقیقات به عکس العمل خانواده فرد مربوط بود که گاهی آوا و سهیل در مورد کار گروه

بازیگری بحث می کردن و من و وفا گوش میدادیم وفا که از خجالت سرخ شده بود زنگ در به صدا افتاد سهیل با گفتن حتما

سیماست رفت که در رو باز کنه اما وقتی برگشت دختر بچه ای هفت هشت ساله همراهش بود دختر بیچاره انگار خیلی

خجالتی بود جلو اومد و زیر لب سلام کرد

سلام خاله -

سلام عزیز دلم چه دختر نازی اسمت چیه خاله جون ؟ -

سیما -

هر سه ما وا رفتیم

JLJ

از وقتی برگشته بودیم وفا یکریز گریه می کرد اشکش چنان با سرعت روان بود که ردی از سیاهی ریمل ضد آبش رو روی گونه اش بر جا گذاشته بود به محض ورود به اتاق رفت و در رو از پشت قفل کرد و گفت که می خواد تنها باشه و من و آوا هم حق رو به اون میدادیم اما صدای گریه های وفا بعد از نیم ساعت هنوز به همون وضوح شنیده میشد انگار خستگی نداشت و چشمه اشکش خشک شدنی نبود من و آوا در آشپزخونه نشسته بودیم و در این مورد تبادل نظر می کردیم آوا سری : به نشونه تاسف تکون داد و گفت

هیچ فکر نمی کردم سهیل چنین آدم بی منطقی باشه حتی نداشت ما توضیح بدیم نه گذاشت و نه ورداشت ما رو از خونه -
بیرون کرد اونم با اون فصاحت

من میگم اگر نمی خواست ما بریم خونه شون پس چرا همون اول نگفت خواهرش هفت سالشه ؟ حتما دوست داشته ما بریم -
خونه شون دیگه

اگر می دونسته پس چرا همچین برخوردی کرد ؟ -

نمی دونم لابد خل بود شایدم غیرتش اجازه نمیده بشینه تو خونه و واسش خواستگار بیاد -

نخیرم لیاقت نداشت -

صدای وفا بود که بی صدا نزد ما اومده بود زیر چشماش از اثر گریه سرخ و متورم شده بود و از تمیزی پایین چشمش معلوم بود که قبل از اومدن به آشپزخونه به دستشویی رفته و اثر ریمل زیر چشمش رو شسته دیگه گریه نمی کرد اما صداش همچنان بغض آلود بود برای همدردی گفتم

آخه وفا جون اینکه گریه نداره ما که واقعا خواستگاری نرفته بودیم یه تر جامعه شناسی بود همین و بس ما که می دونستیم - ممکنه یه همچین عکس العملی نشون بدن پس چرا شوکه شدیم

: صندلی کناری من رو کشید و روی اون نشست دستش رو زیر چونه گذاشت و گفت

نمی دونم شاید چون فکر می کردیم این بی تمدن فرهنگ سرش میشه -

: خطاب به آوا گفت

حمید چطور اینو توی جامعه فرهنگی قبول کرده ؟ -

و سعی کرد بخنده خوشحال شدم و متعجب از اینکه وفا حتی در بدترین شرایط هم خودش رو بیش از اندازه ناراحت نمی کنه حس شادابی در این دختر موج میزد

JLJ

اون روز مجبور بودم تنها به خوابگاه برگردم چرا که وفا باید برای مصاحبه با خواهر یکی از دانشجو های پزشکی که به خواستگاری همسرش رفته بود به خانه آنها می رفت و من که فردا امتحان داشتم باید زودتر به خوابگاه برمی گشتم تا خودم رو برای امتحان فردا آماده کنم

به خوابگاه که رسیدم صدای گریه آوا رو شنیدم که مدام به خودش و ما بدویراه می گفت و روی تخت می کوبید و زار میزد تعجب کرده بودم هم از حرفهای آوا و هم اینکه اون ساعت باید سر تمرین گروه نتاثر باشه

به اتاق رفتم روی تخت خودش به پشت دراز کشیده بود و با مشت روی ملافه می کوبید معلوم بود چیزی اون رو به شدت عصبی کرده کنارش روی تخت نشستم و بدون حرفی شروع به نوازش موهاش کردم که ناگهان دست من رو کنار زد و با تهاجم به طرف من برگشت

ولم کن عوضی ازت متنفرم همش تقصیر تو و اون دوست خولته -

: متعجب شدم آوا رو هیچ وقت انقدر عصبی ندیده بودم اما سریع فهمیدم قضیه چیه آروم پرسیدم

سهیل به بچه های گروه چیزی گفته ؟ -

به همشون همینم مونده بود که نسرین کک مکی به من پیشنهاد بده برم خواستگاری داداش غولش -

نسرین کک مکی از عوامل پشت صحنه بود صورتش پر از کک مک و کهیر و جوش های سر سیاه بود و یک برادر قوی هیکل و بد اندام داشت که هر وقت می فهمید نسرین به تمرینات تئاتر میرود میومد و تمام بچه های گروه رو به هم گره میزد و با داد و بیداد و کتک نسرین رو همراه خودش می برد و جالب ترش اینجا که همیشه نسرین جلسه بعد با کمال پرویی باز سر تمرینات گروه حاضر میشد خودم چند بار به چشم دیده بودم که حمید عذر او را خواسته بود اما هر بار با التماس و

: پادرمیانی دیگران سر تمرین برمی گشت با عصبانیت گفتم

غلط کرده دخترای پررو خودم میرم حالشو می گیرم -

واقعا عصبی بودم قصد داشتم همون موقع به سالن تئاتر دانشکده برم و هر چی که لیاقت سهیل و نسرین بود بارشون کنم این هم از خصوصیات بد من بود وقت عصبانیت هیچ کس و هیچ چیز برام مهم نبود فقط تلافی، آوا دستم رو کشید و من رو

: سرجا نشوند و با معصومیت پرسید

می خوای چکار کنی ؟ -

میرم سالن واسه اون پسر دهن لق دلیل کارمون رو توضیح میدم که خجالت بکشه بعدشم آدرس داداش غوله رو از خواهر - بدترکیبش می گیرم که بهش بگم خواهرت باز داره چه گهی می خوره

با تعجب من رو نگاه کرد بهش حق میدادم تا حالا من رو این طور عصبی ندیده بود تا بود من همیشه خونسرد و بی قید بودم

: گفت

باشه هر کاری می کنی فقط مودب باش -

: بلند شدم تا دم در خوابگاه رفتم و دوباره برگشتم آوا هنوز روی تخت دراز کشیده بود و مغموم بود پرسیدم

از کار که بیرون نکرده؟ -

نه من خودم اومدم بیرون گفتم نمی تونم بین آدمای بی فرهنگ کار فرهنگی کنم سهیل هم گفت من فرهنگ رو تو -

خواستگاری از پسرا نمی بینم

به در سالن که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم مثل همیشه همه نگاه ها به سمت در و تازه وارد برگشت وقت آن تراک

بود برای همین همه بچه ها دور هم چای و بسکویت می خوردن و حرف میزدن از چهره خیلی از آنها میشد تعجب از اینکه

من اونجا هستم رو خوند بدون خجالت و بی مقدمه به سمت سهیل رفتم و مستقیم توی چشمش نگاه کردم از کیفم کوپی

: مدارک و مصاحبات و گزارشاتی رو که تا اون روز با وفا جمع آوری کرده بودیم رو در آوردم و به صورت سهیل کوپیدم

اگه سواد داری بخون آقای با فرهنگ متمدن که بفهمی کاره ما خواستگاری از پسرا نبوده تحقیق در مورد تمدن جامعه -

بوده که شما هم خیلی قشنگ بی تمدنیت رو به رخ کشیدی

: به سمت نسرین برگشتم

تو هم اگه یه بار دیگه زر زر کنی کاری می کنم که شخص برادرت اون صورت خال خالیت رو خط خطی کنه -

: صدای خنده دخترهای حاضر بلند شد حمید مثل همیشه در حالی که سر به زیر داشت و آروم حرف میزد گفت

خانم نیایش از شما بعیده این طور صحبت کردن -

از شما هم بعیده در مقابل ظلمی که به اون دختر بیچاره کردن سکوت کردن اصلا می دونید با چه حالی برش گردونید -

خوابگاه؟

فقط به گفتن کلمه متاسفم اکتفا کرد هوای اونجا برام سنگین بود شاید برای اینکه تمام مسیر دانشگاه تا خوابگاه رو به حالت

دو پیاده طی کرده بودم و در اون لحظه داشتم از فرط عصبانیت منفجر میشدم بدون اینکه کوپی تحقیقات رو پس بگیرم به

خوابگاه برگشتم وفا هم برگشته بود و از قضیه مطلع شده بود هر دو بی صبرانه منتظر ورود من بودن تا براشون تعریف

کنم



آن روز نوبت من بود که غذا رو آماده کنم در حال سرخ کردن سیب زمینی های دور مرغ بودم که در خوابگاه باز شد و وفا به داخل آمد اما برعکس این چند روز اخیر که همیشه خسته و درمانده بود این بار مثل همیشه خنده رو و پر سر و صدا بود و یک شاخه گل به دست داشت با هیجان سلام کرد و مستقیماً به طرف من اومد و شروع به بوسیدن کرد با هزار زحمت او رو از خودم جدا کردم از چشماش شیطنت می بارید و یکجا بند نمی شد به زور روی صندلی نشاندمش آوا هم که تعجب زده بود روی صندلی دیگر نشست و خودم هم روی صندلی کنار دست وفا نشستم و همون طور که کفگیر رو به نشانه تهدید : تکان میدادم با تظاهر به عصبانیت گفتم

مثل بچه آدم درست تعریف کن ببینم چی شده این بچه بازی رو هم در نیار -

: بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب

سهیل ازم خواستگاری کرد -

: من و آوا هر دو شوکه شدیم و او به چشمان از حدقه بیرون آمده ما قهقهه میزد خنده های بی امانش صبرم رو تمام کرد

خفه شو ببینم درست و از اول توضیح بده ببینم چی شده ؟ -

: مثل همیشه با آب و تاب شروع به تعریف کرد

صبح از خواب بیدار شدم کش و قوس اومدم حوصله نداشتم بلند شم اما وقتی یاد قیافه وحشت انگیزانه استاد قاسمی افتادم -

تصمیم گرفتم از بی خوابی بمیرم ولی به دست استاد قاسمی نمیرم باز کش و قوس اومدم بلند شدم رفتم دستشویی یه عالمه

کوچیک به کمک دستگاه گوارش تولید شده بود

: چهره من و آوا به طرز چندش آوری در هم رفت بین حرفش گفتم

گم شو حال من رو به هم زدی با اون دستگاه گوارشت ، میگم بگو چطور آقای عتیقه ازت خواستگاری کرد در مورد زیست -

شناسی و استاد قاسمی واسه من تعریف می کنی ؟

خودت گفתי از اول بگو منم دارم از اول اولش میگم تازه شانس آوردی دوران جنینی ام رو به خاطر ندارم وگرنه از اون -
زمان برات میگفتم

: حالت التماس آمیز و لحن ملتسانه آوا هر دو مون رو به خنده انداخت

نه جون مادرت وفا جون عزیزم اولش رو بی خیال شو تو با این وضع مزاجی که داری تا آخر ماجرا صدبار حال مون رو -
به هم زدی

: منم اضافه کردم

راست میگه عزیزم از اونجایی بگو که سهیل رو دیدی -

مثل بچه های مهد کودکی که برای درست کردن کار دستی مشکل دارند پرسید

از اولی که سهیل رو دیدم؟ یعنی از همون اول اولش؟ -

: با عصبانیت ساختگی گفتم

وفا می گیرم میزمنت ها از اولی که سهیل ازت خواستگاری کرد رو بگو -

: ترسید و این بار با نیمه جدیت مخصوص خودش گفت

...خب از اول بگید، بعد کلاس اومدم بیرون برم برای اجابت مزاج و همون ماجرای دستگاه گوارش -

: نگاه عصبی ما دو نفر رو که دید سریع صحبت رو عوض کرد

آره داشتم می گفتم از کلاس اومدم بیرون دیدم ایستاده رو به روی کلاس من و مثل پسرای خوب و با حیا نگاهش رو -

انداخته به گلای قالی... نه منظورم سوراخای موزاییکه بعد منم مثل دخترای خوب و سنگین و رنگین اصلا انگار آجر دیواره

بهش محل نذاشتم رامو کشیدم رفتم

و ادای راه رفتنش رو درآورد آوا از خنده روده بر شده بود ولی سعی می کرد آروم بخنده که رشته حرف از دست وفا در نیاد چون می دونست در این صورت وفا دوباره برمیکرده به بحث دستگاہ گوارش اما ناموفق بود و وفا متوجه خنده اش شد :

به چی می خندی تو؟ تمرکز از دست رفت -

: صدای خنده اش بلند تر شد و در بین خنده گفت

چه صحنه ای رو از دست دادیم سنگین رنگین بودن وفا خودش انتهای کمديه -

انقدر غرق مبحث خواستگاری شده بودم که متوجه موضوع نشده بودم اما با اشاره آوا من هم خنده ام گرفت وفا با حالت عصبی گفت :

زهر مار به چی می خندین؟ خنده نداره که -

: یک لحظه انگشت به دهن گرفت و بعد با حالت متفکرانه گفت

من گفتم چرا راهروی دانشگاه درست همون لحظه از خنده منفجر شد پس واسه این بود؟ -

خنده ما شدت گرفت خودش هم خنده اش گرفت اما سوژه رو از دست نداد انگار نه انگار که ما وسط حرفش پریدیم ادامه داد :

شنوندگان نیمه محترم به ادامه داستان توجه کنید اونجا بودیم که من محل نذاشتم راهم رو کشیدم رفتم که برم برای اجابت - مزاج

: اخمهای مارو که دید بحث رو عوض کرد

بعد حضرت عالیجناب دنبالم راه افتاد به لحظه برگشتم باش دعوا کنم بگم دنبالم نیا پس فردا تو در و همسایه چو میوفته - دختره نظر کرده است هر کس و ناکسی راه میوفته دنبالش حاجت بگیره دیگه از فردا آسایش ندارم اما انگار ایشون توی میدون گاو بازی داشت راه می رفت ندید من ایستادم همچین خورد به من پخش و پلا شدم بعد بیچاره شرمسار کمکم کرد بلند

شم منم نامردی نکردم تمام وزنم رو انداختم روش تا دیگه هوس نکنه به یه دختر خانم محترم کمک کنه جمع شه بعد به مدد اعتماد به نفس و دوقورت و نیم باقی مونده طلبم ازش پرسیدم: "امری داشتید جناب؟" اگه گفتید چی گفت؟

: همچین ذوق زده سوال کرد که هردوی ما با اطمینان گفتیم

گفت زخم میثی -

: با آرامش سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت

نه پروژه رو بهم داد گفت اومدم اینو پس بدم -

: باد هردوی ما خالی شد و اون ادامه داد

بعد من گفتم "لازم نبود یه کویی ازش داشتم پروژه رو تحویل دادیم اتفاقا چه صحنه جالبی بود وقتی استاد مربوطه داشت - برخوردارهای غیر منطقی مردم و اجتماع رو تحلیل و روانشناسی می کرد جای شما خالی چقدر در مورد برخورد غیرانسانی یکی از نمونه ها خندیدیم" فهمید منظورم خودش بوده سرش رو انداخت پایین بعد گفت "امیدوار بودم پروژه تون رو تحویل نداده باشید می خواستم نتیجه گیری اون نمونه تون رو تغییر بدم" بعد من انگار نه انگار فهمیدم منظورش با خودش بوده گفتم "متأسفانه هر نمونه یه بار بیشتر فرصت عکس العمل نداره" اگه گفتید چی گفت؟

: دستش رو خونده بودیم و دیگه گول لحن هیجان انگیزش رو نمی خوردیم با خونسردی جواب دادم

لابد تشکر کرد و سرش رو انداخت پایین و رفت -

: باز هم سرش رو به علامت منفی تکون داد

نه گفت "پس اگه اینطور شما خواهری به اسم سیما ندارید؟" منم خنگ نفهمیدم منظورش چیه گفتم "نه من فقط یه برادر - دارم به کارتون میاد؟" گفت "آره میشه شماره اش رو بدید؟" تعجب کردم شماره وحید برا چیشه پرسیدم "واسه چی می" "خواید؟" خیلی راحت و خونسرد گفت "می خوام شما رو ازش خواستگاری کنم"

JLJ

برای قدر دانی از زحمات و بی خوابی های دانشجویان ممتاز با رده درسی بالا بعد از پایان ترم جُنگ شادی از طرف دانشگاه برگزار شد با اینکه هیچ کدوم از ما ضعیف نبودیم اما در حد عالی هم نبودیم بنابراین جزء دعوت شدگان شمرده نشدیم اما به خاطر آوا و سهیل که از اجرا کنندگان برنامه بودند بالاخره موفق شدیم کارت ورودی جشن رو جور کنیم وارد سالن برگزاری مراسم که شدید فهمیدیم که خیلی دیر رسیدیم چون جا برای سوزن انداختن هم نبود و فقط ردیف اول صندلی خالی داشت که آن هم مطمئنا برای اساتید و مدعوین که به قول وفا جزء رئیس رؤسا بودند و دوازده به بعد میومدن کنار گذاشته شده بود بنابراین مجبور شدیم کنار راه پله سن بایستیم با این همه شلوغی هنوز برنامه شروع نشده بود و فقط به خرس عروسی گوشه صحنه نزدیک به ما ایستاده بود و برای حضار بای بای می کرد وفا به دلیل اینکه جایی برای نشستن پیدا نکرده بود بدعق بود و ساکت و اخم آلود گوشه دیوار ایستاده بود برای اینکه به خنده بندازمش شروع کردم برای خرس عروسی دست تکون دادن خرس عروسی که متوجه من شد در جواب من به سمت من بای بای کرد و برگشت من هم دستم رو پایین انداختم هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره خرس عروسی صورتش رو به طرف من برگردوند و من بلافاصله شروع به دست تکون دادن کردم و عروسک بیچاره هم در جواب من همین کار رو کرد وقتی دوباره روش رو برگردوند دستم رو انداختم و این ماجرا چندین بار تکرار شد طوری که تقریبا تمام افرادی که ردیف های جلو نشسته بودن متوجه شده بودند و به نحوی هم باعث خنده آنها و هم باز شدن اخم وفا شده بود استاد عطایی هم که ردیف جلو نشسته بود :

وقتی متوجه آبروریزی ما شد بلند شد و به طرف ما اومد

باز دارید چکار می کنید شما دوتا وروجک ؟ -

: وفا به دفاع از خودش بلند شد

آقای عطایی فقط نیایش داره آتیش می سوزونه من بیچاره اصلا حرف نزدم -

: استاد به شوخی گفت

تو حرفم نزن آتیش ازت می باره خیلی خب بسه دیگه اختلال در نظم عمومی برید سر جاتون بشینید -

: این بار من جواب دادم

آقای عطایی تمام منظور ما از این کار این بود که مسئولین متوجه بشن ما جا نداریم شما میگوید برید سر جاتون بشینید -

: استاد خندید

منظورتون از مسئولین منم دیگه؟ باشه بابا جهنم ضرر بیاید بشینید ردیف جلو -

هر دو ذوق زده تشکر کردیم و پشت سرش به راه افتادیم و در کنارش جای گرفتیم اما اینبار عروسک خرسی دست بردار نبود و مرتب برای من دست تکون میداد و من از اونجایی که می دونستم استاد زیر چشمی من رو زیر نظر داره و هرگونه حرکت دست و پاگونه ای باعث اخراج ما از مقر مسئولین خواهد شد بنابراین مجبور بودم با چشمک ریزی جوابش رو بدم و این برنامه تا ۵ دقیقه بعد که مراسم شروع شد ادامه یافت مراسم رو طبق روال با تلاوت قرآن شروع کردند و در ادامه سرود جمهوری اسلامی سپس نمایشی که آوا و دوستاش جدای از نمایش پایان نامه تمرین کرده بودند و بالاخره بعد از یک ساعت غیبت خرس عروسکی باز به صحنه برگشت میکروفون رو در دست گرفت و بدون کوچک ترین صدا یا حرفی شروع به بازی با دست و پاش کرد وفا فریاد زد

کسی اینجا خط بریل بلد نیست بیاد زیرنویس بده -

جمعیت از خنده منفجر شد و وفا نگاه خشمناک استاد عطایی رو به جون خرید و در این زمان مجری برنامه وارد شد و

: میکروفون رو از خرس عروسکی گرفت و گفت

صادقانه بگم قرار بود من در این قسمت به سبک روتین وارد بشم و میکروفون رو از آقا خرسه بگیرم و از روی سن - بندهامش بیرون اما با تشکر از دانشجوی عزیزی که در عین فریخته بودن بانمک هم هستند و طنز این قسمت رو تکمیل کردند بداهه این قسمت رو تغییر میدم و فقط به قول این خانم ترجمه می کنم این آقا خرسه ما میگه در این قسمت از چندتا از دانشجویهای عزیزی که هنوز کودک درونشون رو زنده نگه داشتند درخواست میشه برای اجرای یه مسابقه کوچک به روی صحنه بیان

وفا حتی اجازه نداد حرف مجری تمام بشه و بدون اینکه نظر من رو بپرسه دستم رو کشید و همراه خودش به سن برد و در

: طول راه گفت

یک ثانیه دیگه اونجا بشینم استاد عطایی می فهمه نگاه خصمانه اش در من و تو اثری نداره مجبور به تنبیه عملی میشه -

به من چه پررو تو طنز تکمیل می کنی چرا استاد باید به من نگاه خصمانه بکنه -

آخه اون مادرمرده ای که اول برنامه فقط کم مونده بود به خرسه شماره بده هم من بودم -

باید اعتراف می کردم گاهی اوقات جلوی زبون وفا کم میوردم پس بدون اعتراض کنارش روی سن ایستادم به جز ما دو نفر

: چهار خانم و دو آقای دیگه هم روی سن آمده بودند مجری گفت

بدون وقفه میریم سراغ مسابقه میخواییم به قانون شکنی کنیم این بار آقایون مقدم تر هستند اونایی که موافقتن به کف مرتب -

: از اون بالا شاهد بودم که فقط آقایون حاضر در مجلس کف زدند و مجری بدون توجه به بی میلی خانم های حاضر گفت

...پس شروع می کنیم آقا شما -

بین حرف مجری پریدم و مجری سریع میکروفون رو به سمتم گرفت

بیخشد البته اشکال نداره ما خانم ها همیشه بخشنده بودیم به هر حال بچه ها هم کم تحمل تر هستند طاقت ندارند بایستند تا -

نوبت شون بشه

صدای کف زدن خانم های حاضر سالن رو تکون میداد مجری خندید اینبار انگار به چشمش اومد که فقط زنها در حال کف

: زدن هستند پس گفت

بله دیگه خانم ها باید هم خوششون بیاد به وکیل مدافع زبون دار اینجا دارن اینبار اونایی که می خوان طبق رسم مسابقه از -

خانم ها آغاز بشه کف بزندن

حاضر بودم قسم بخورم که تمام آقایونی که دست میزدند متاهل هستند و همسرشون در سالن کنارشون نشسته پس مجری به

: سمت من که اولین نفر ایستاده بودم برگشت

بفرمایید موفق شدید خانم حالا لطفا خودتون رو معرفی کنید -

: نمی دونستم اون همه اعتماد به نفس رو از کجا آورده ام گفتم

به نام خدا و با سلام به مدیریت دانشگاه و اساتید و با تشکر ویژه از استاد عطایی که مارو اسکان دادند و با تشکر از -

همکاری مسئولین برنامه کودک صداوسیما که در تهیه این مراسم به یاری مسئولین دانشگاه اومدند و برنامه کاملا شاد و

کودکانه رو برای دانشجویانی مستعد همچون ما تشکیل دادند اینجانب نیایش یغمایی هستم از دانشجویان فرهیخته و پرمطالعه دانشگاه و خدا شاهده که برخی شبهای امتحان اصلا خواب به چشمم راه پیدا نکرد تا تونستم این موفقیت رو کسب کنم و الان در خدمت شما عزیزان باشم

مجری از ترس اینکه باز هم بخوام ادامه بدم و میکروفون رو از من فاصله داد و به طرف وفا گرفت وفا هم انصافا نامردی نکرد

به نام حق -

در این قسمت مختصرا ابرو هاش رو برای من بالا و پایین کرد یعنی به نام خدای من از تو باکلاس تر بود از اونجایی که دوست عزیزم از هرچی مسئولین تو کشور بود تشکر کرد و برای من سوژه نداشت مجبورم برای خالی - نبودن عریضه و کوتاه نبودن معرفی نامه در اینجا پته برخی از دانشجویان رو روی آب بریزم خدا خودش شاهده اون شبهای امتحانی که برخی دوستان تا صبح بیدار موندن حتی یک ثانیه اش هم نگاهشون حتی به جلد کتاب نیوفتاد تنها کاری که این خانم آن شبها تا به سحر انجام میدادند زدن تو سر کله من بینوا بود و اگر می بینید ما الان در این مکان مقدس حضور داریم تنها دلیلش پارتی کلفتیه که داریم(در این قسمت ابرو هاش رو برای جمعیت بالا و پایین کرد

هرچقدر مجری بینوا سعی داشت میکروفون رو از وفا فاصله بده موفق نشد چون وفا که من رو دیده بود و تجربه داشت میکروفون رو محکم جلوی خودش گرفته بود مجری که دید از پس وفا برنمیاد ملتسمانه و طوری که فقط حاضرین روی سن شنیدند گفت :

میشه فقط خودت رو معرفی کنی به خدا تا فردا وقت نداریم -

: وفا که دلش به حال مجری بیچاره سوخت بالاخره رضایت داد

بنده وفا زاهدی هستم -

مجری که بالاخره راحت شده بود میکروفون رو با فاصله و طوری که قابل تصاحب نباشه جلوی بقیه خانم ها گرفت و اون : ها هم برخالف ما کاملا رسمی خودشون رو معرفی کردند و مجری در مورد مسابقه توضیح داد

خانم ها لطفا با نفر کناری خودتون به گروه دو نفره رو تشکیل بدید روال مسابقه بر این قراره که یکی از خانم ها همیشه - آقای خونه و نفر دیگه همیشه خانم خونه فرض می کنیم آقای خونه آخر شب خسته از سر کار میاد می خوام عمل و عکس العمل خانم ها و آقایون رو در این جور مواقع نشون بدید

اولین نفر من و وفا داوطلب شدیم با جفت چشمای خودم دیدم که مجری آب دهنش رو از ترس قورت داد و ناچاراً میکروفون رو به من و وفا سپرد و در آخرین لحظه آروم گفت

فقط تورو خدا بیشتر از پنج دقیقه نشه -

هردوی ما نیشخندی مودبانه تحویلش دادیم قرار شد وفا خانم و من نقش آقا رو بازی کنم از هم فاصله گرفتیم و من مثلاً : زنگ در رو زدم و وفا در رو باز کرد اما هیچ چیز نگفت و فقط با ناخوناش ور رفت . گفتم

سلام عزیزم شب تو هم بخیر نه بابا خستگی چیه تورو که می بینم خستگی از تنم در میره بابا این همه استقبال واسه چیه - خودم دست دارم کتم رو آویزون کنم تو نمی خواد زحمت بکشی

: میکروفون رو به سمتش گرفتم

بیا تو خودت رو لوس نکن -

: جمعیت از خنده ترکید من مثلاً وارد خونه شدم و در رو بستم و بعد گفتم

عزیزم روم به دیوار خدا به دور پیش پیش عرض کنم که شکر خوردم شام چی داریم ؟ -

: با بی تفاوتی گفت

نداریم -

: با ترس و لرز پرسیدم

شرمنده زبونم لال خدا اون روز رو نیاره می تونم بیرسم چرا ؟ -

چون چیزی تو خونه نداشتیم درست کنم بریزم تو شکم گنده تو -

در اینجا من دستی به شکم خودم کشیدم و برای اینکه من لاغر تر از وفا بودم این حرکت من همه رو به خنده انداخت با ترس ساختگی پرسیدم

عزیزم من خیلی معذرت می خوام ولی من دیروز رفتم حقوق گرفتم اون همه پول بی زبون رو دو دستی تقدیم کردم به -
روزه اون همه پول رو چکار کردی که الان هیچی نداریم؟

این بار حالت عصبی گرفتم و تند تند و بدون نفس گیری حرف میزد

تو به اون چندر غاز میگی پول اصلا روت میشه بیای صاف تو چشای من نگاه کنی بگی بهت پول دادم نصفش که رفت -
واسه خرج مش و های لایت و دکلمه و هزارتا کوفت و زهر مار دیگه مثل عمل جراحی زیبایی و کنتاژ و کشیدن پوست صورت و اکسیر جوانی یکمشم هم که رفت واسه خرید کریستال و رژ و پنکیک و از این آت و آشغالا حتی نرسید من باهاتش دوتا تخم مرغ بخرم نصفه شبه گشسته نمونیم

اون وقت عزیزم فکر می کنی همه این چیزا که گفتمی از خرید همون دوتا تخم مرغ واجب تر بود؟ -

: با لحن حق به جانب گفت

آره که واجب بود فکر کردی من از این زنام که صبح تا شب بایستم پای گاز و بوی پیاز داغ بگیرم و با بچه های تو -
سروکله بزخم و مدام بشورم و بسابم که بعدش تو بگی زخم پیر شده به من توجهی نداره برم به زن دیگه بگیرم

: می دونستم این قسمت رو گفته که من چی جواب بدم و من هم جواب دلخواه او رو دادم

حالا با این کارا و این حیف و میل کردنا این اخلاق بدت و این سرکوفت زدنا و با توجه به اینکه من الان یکساله صبح زود -
میرم نصفه شب میام خونه خودت بگو فکر می کنی هنوز به زن دیگه نگرفتم؟

با اینکه وفا خواسته بود نمایش طنز ما در آخر پیام اخلاقی داشته باشه اما همه فقط به طنز بودنش پی بردند و همه با هم زدند زیر خنده و در عین حال دست میزدند اما استاد عطایی که منظور مارو درک کرده بود بالاخره اخمش رو باز کرد و همراه با لبخند مارو تشویق می کرد مجری بلافاصله جلو اومد و در حالی که نگاهی سپاس گزارانه از اینکه زیاد طولش نداده بودیم به ما انداخت گفت

با تشکر از خانم ها و نمایش پراز پیام و طنز آمیزشون میریم سراغ دو زوج بعدی -

نمایش خانم های دیگه هم به نوبه خودش قشنگ بود اما به پای نمایش آقایون نمیرسید مجری مجبورشون کرده بود ادای خانم ها رو در بیارن و اون ها هم انصافا قشنگ بازی کردند هر دو وسط سن نشسته بودند مثلا سبزی پاک می کردند و سرشون رو باعشوه تکون میدادند و نازک نازک حرف میزدند و مثلا غیبت می کردند با تشویق تماشاچیان من و وفا و اون دوتا آقا برنده اعلام شدیم و به قول وفا موفق به اخذ جایزه های نفیسی شدیم اما قسمت مثبتش این بود که استادبه خاطر پیام اخلاقی نمایش ما دیگه خصمانه بهمون نگاه نمی کرد برنامه با اهدای جوایز به دانشجویان فریخته و مستعد به پایان رسید با اتمام مراسم از استاد خداحافظی کردیم و به پشت صحنه رفتیم خوشبختانه یکی از بچه های گروه آوا مسئول رفت و آمد به پشت صحنه بود و چون ما رو می شناخت برای ورود مشکلی پیدا نکردیم اولین چیزی که پشت صحنه توجهم رو جلب کرد توده ای از آقایون بود که روی سر خرس عروسکی بدبخت ریخته بودند و سعی داشتند لباس عروسک رو از تنش در بیارند کنار آوا که محو تماشای این صحنه بود به نظاره ایستادیم بالاخره موفق شدند لباس رو از تن مرد بیچاره خارج کنند و انگار که : موضوع لاینحلی رو رفع کرده باشند همه خوشحال شروع به کف زدن کردند آوا توضیح داد

بعد از شروع مراسم می خواستیم لباس رو از تنش در بیاریم اما نشد برای اینکه سروصدا بیرون نره صبر کردیم تا مراسم - تموم شه

به فردی که لباس خرس عروسکی رو به تن داشت نگاه کردم اصلا چاق نبود که لباس به سختی از تنش در بیاد برعکس لاغر و خوش اندام بود با پوست گندمی و چشمهای کشیده و مشکی و مژه های بلند و ابروهای پرپشت و سیاه که به رنگ چشمهاش میومد رنگ مشکی موهاش از ابروهاش هم تیره تر بود و معلوم بود همین دیروز موهاش رو کوتاه و پسرانه اصلاح کرده اما به خاطر کلاه عروسک که روی سرش بوده موهاش بی نظم و ژولیده شده بود با این حال جذابیت بیشتری به صورتش داده بود همراه سهیل که تا چند دقیقه پیش در کش مکش با لباس بود به سمت ما اومد وفا به محض دیدن سهیل در کنار خودش شروع به پاچه خواری کرد از مراسم نامزدی شان به بعد این کار از عادات وفا شده بود و البته من و آوا : کاملاً مطمئن بودیم فردای روز عقد این عادت از سر وفا خواهد پرید

وای سهیل جان چقدر نمایش جالبی بود تو چقدر عالی بازی کردی من مات مونده بودم تو این همه استعداد رو از کجا -

آوردی

و من اصلا به روی خودم نیاوردم که تمام مدت نمایش وفا پشت سر من طوری که سهیل نبینه خمیازه می کشید سهیل هم در

: جواب چاپلوسانه گفت

از همسر عزیزم یاد گرفته ام عزیزم نگفته بودی اینقدر خوب بازی می کنی -

: آوا که اصلا از این رفتار وفا و سهیل لذت نمی برد سعی کرد بحث رو عوض کنه

سهیل هنوز دوستت رو به دخترا معرفی نکردیا -

: سهیل ضربه آرامی به پیشانی زد و گفت

راست میگی... عزیزم دوستم رو بهت معرفی میکنم متین معیری از دوستای دوران دبیرستانم هفته پیش انتقالی اش رو -

برای دانشگاه ما گرفته از این ترم توی دانشگاه ما رشته حقوق می خونه امروزم لطف کرد با اینکه رشته اش چیز دیگه ای

برای اجرای مراسم بهمون کمک کرد

: بعد خطاب به متین گفت

اینم همون وفا خانمی که برات تعریف کرده بودم آوا رو هم که می شناسی -

: به من اشاره کرد و ادامه داد

...ایشون هم خانم -

: وفا بین حرف سهیل گفت

نیان رو لازم نیست معرفی کنی آشنایی قبلی دارن -

سهیل ساده هم که متوجه کنایه کلام وفا نشده بود سریع باور کرد

واقعا؟ از کجا؟ -

: وفا حرفش رو تکمیل کرد

اگر هم آشنا نبودن بعد اون همه بای بای و چشمک و ایما و اشاره تا حالا آشنا شدن یعنی اگر هم آشنا نشده باشن معنی اش - این میشه که خیلی از مرحله پرتن

رنگ صورت متین که تا چند دقیقه پیش همرنگ گچ دیوار بود به سرخی گرایید

JLJ

روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بودم و تلویزیون روشن بود اما تمام حواسم پیش جزوه ای بود که روی پام باز بود انقدر غرق خوندن شده بودم که وقتی وفا وارد شد و در اتاق رو محکم بست جا خوردم و از جا پریدم و این باعث خنده وفا شد : تمرکز بهم خورده بود و از این عصبانی بودم با اخم گفتم

مردم آزار آسیب رسوندن به تمرکز مردم خنده داره -

: به تلویزیون روشن اشاره کرد و گفت

قربون تمرکزت درس می خوندی یا فیلم می دیدی ؟ -

: فرصت جواب دادن نداد خودش گفت و خودش از تو آستین پاسخ در آورد

شاید همون ضرب المثل معروف که من اینجام و دل در کوچه -

حوصله بحث کردن نداشتم جزوه رو که از روی پام پایین افتاده بود رو برداشتم و بازش کردم تلویزیون رو خاموش کردم و دوباره مشغول مطالعه شدم با اینکار حرصش رو درآوردم این رو میشد از دندان ساییدنش تشخیص داد اما به روی خودش : نیاورد در عوض موزیانه گفت

اتفاقا دل به دل راه داره اونم تو فکر توست عزیزم -

: منظورش رو نفهمیدم اما به هدف زده بود حس کنجاویم تحریک شده بود چشم ریز کردم و پرسیدم

کی تو فکر منه عزیزم ؟ -

همونی که تو توی فکرش بودی دیگه عزیزم -

منظورت استاد رضوی عزیزم؟ -

: تعجب کرد

چکار استاد رضوی داری عزیزم؟ -

فردا امتحان داریم... یادت رفته عزیزم؟ داشتم فکر می کردم آگه بگیرم برای بار سی و چهارم کنسل کنه چه بلایی ممکنه -
سرمون بیاره عزیزم

: انگار تیرش به سنگ خورده باشه بادش خالی شد و خودش رو روی مبل ولو کرد

نخیر خانم انگار اصلا تو باغ نیست ، با ما باش عزیزم -

: دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به او توجه کردم و گفتم

در خدمت شما هستم عزیزم بفرمایید -

: براق شد بلند شد و صورتش رو نزدیک من گرفت و پرسید

جدی با منی یا داری مسخره می کنی؟ -

نه بگو چی می خواستی بگی؟ -

: مستقیم رفت سراغ اصل مطلب

متین رو یادت هست؟ -

می دونستم منظورش با خرس عروسکیه از هفته پیش تا به حال غرق این فکر بودم که چرا لباس عروسک رو به زور از
تنش در آورده بودند با اینکه متین خیلی هم لاغر بود اما خودم رو به اون راه زدم چون اگر به وفا آشنایی میدادم تا من و با
اون پیوند نمیداد ول کن نبود

متین؟ اسم یکی از همکلاسی هامونه دیگه؟ همون که ترم پیش با خانم دکتر نامزد کرد این ترم بهم زد؟ -

: دوباره بادش خالی شد اما از زبون که کم نمی آورد

نخیر همونی که جنابعالی انقدر بهش چشمک زدی و دلبری کردی که انداختی اش تو تله -

خنده برم داشت نمی تونستم انکار کنم یا بگم که یادم نمیاد چون از هفته پیش که از جشن برگشته بودیم تا به حال سوژه خنده

: آوا و وفا همین شده بود و شبانه روز در مورد همین موضوع حرف میزدند

آها خرسه رو میگی -

ادام رو درآورد

آره خرسه رو میگم برو خودت رو خر کن نیان من که می دونم از اول هم می دونستی متین کیه -

: می خواستم ببیچونمش پس گفتم

مگه اسمش متین بود ؟ -

: با حرص گفت

نه اسمش بابا رمزون بود، راه راه و گوش دراز خودتی من رو که دیگه نمی تونی رنگ کنی -

خب بابا تسلیم حرف آخرت چی بود ؟ -

حرف آخر من یا متین ؟ -

بی خیال وفا من تورو بزرگ کردم تو آگه از اول حرف متین رو مو به مو به اضافه چهل پنجاه تا کلاغ تعریف نکنی که -

حرف آخرش رو نمیزنی

: دوباره براق شد صاف نشست و گفت

خوشم میاد خوب یاد گرفتی حالا مثل بچه آدم گوش میدی یا گوشت رو بیچونم -

می دونم تو تا نگی ول کن نیستی بگو عزیزم بگو خودت رو خالی کن -

اما وفا نیاز به اجازه من نداشت

آره خلاصه جریان از جایی شروع شد که سهیل خودش خودش رو دعوت می کنه آپارتمان متین اون بیچاره هم می مونه - تو رودروایی مجبور میشه قبول کنه حالا از آپارتمانش گوش کن به چیز میگم به چیز می شنوی مبله و تکمیل از فر گاز گرفته تا لباس شویی و ماشین ظرفشویی و مبلمان راحتی و هزار جور آت و آشغال دیگه که تازه عروس ها هم تو جهیزیه شون ندارن حالا تصور کن اینا همش برای به خونه دانشجوییه یعنی باید درسش که تموم شد کول کنه برداره بیره شهرشون اون وقت سرکار عالییه من به تلویزیون و یه لباسشویی گرفتم تا به هفته قهر کردی

: توضیح دادم

اون فرق می کنه وفا اون آپارتمان داره تو توی خوابگاه زندگی می کنی و با چند نفر دیگه شریکی تو هم برو آپارتمان - بگیر هزار نوع ماشین لباسشویی بریز توش آگه من چیزی گفتم

: ابروهاش رو بالا انداخت و نوچی گفت

اون موقع دیگه همیشه آپارتمان دانشجویی میشه نمایندگی فروش ماشین لباسشویی آخه دختر هزار نوع ماشین لباسشویی - واسه چیمه آگه بخوام هرروز از سه تاش هم استفاده کنم باز تا آخر فارغ التحصیلی از صدتاش هنوز استفاده نکردم بعدشم هزارتا ماشین لباس شویی رو چطور تو یه آپارتمان ۵۰ متری جا بدم؟

پس دیدی من حق داشتم تا به هفته قهر کنم -

برو بابا چه ربطی داره اصلا تو اهل منطق نیستی با تو همیشه بحث علمی کرد بزار ادامه داستاتم رو بگم کجا بودم؟ -

آپارتمان مبله -

ببین اون وقت میگه من اصلا توجهی ندارم فقط خدا از ته دل تو بگه... خلاصه بعدش سهیل تعریف می کنه آپارتمان از - نظر وسایل تکمیل اما بالاخره خونه دانشجوییه دیگه رو میز پر کاغذ و کتاب و دفتر خودکار و قلم سهیل جون منم دیدی دیگه از بهم ریختگی بدش میاد قربونش برم از این نظر در زندگی مشترک برامون مشکلی پیش نمیاد من میریزم اون جمع می کنه حالا فکر نکنی تونستی من بیچونی برمیگردیم سر موضوع اصلی (خدایا انصاف این دختر رو شکر من اصلا

حرف زدم که اینجور منو متهم می کنه) تا متین میره آشپزخونه بساط پذیرایی و شام رو جور کنه سهیل میشینه به مرتب کردن که بیهو لای یه سر رسید نقاشی یه دختر به چشمش میوفته کلی تعجب میکنه آخه این آقا متین ما دوران دبیرستان که همه پسرا چشم و گوششون می جنبیده سرش رو بالا نمی کرده جلو پاش رو ببینه چه برسه به یه دختر نگاه کنه یا باهانش دوست شه یا اصلا حتی عاشق باشه حالا چطوری شده لای کتاباش عکس دخترا رو نقاشی می کنه سهیل هم هرچی این دفتره رو چپ و راست میکنه بفهمه این نقاشیه شبیه کنوم بازیگره نمی فهمه بعد ورق میزنه ببینه دیگه نقاشی دیگه ای نیست بیهو می بینه صفحه بعد یک عدد متن عاشقانه هندی نوشته وقتی میخونه تازه می فهمه اون نقاشی کی بوده حالا نامه رو گوش کن

: با چنان لحنی پرسوزی میخوند که هرکی رد میشد برایش یقین میشد که وفا به من علاقه خاصی پیدا کرده

کاش خنده هاش انقدر قشنگ نبود که حالا آرزوی دیدنش بخواد اینطور داغونم کنه کاش مثل غریبه ای بود که امروز از - کنارم رد شد و من حتی متوجه تنه زدنش نشدم کاش یه غریبه بود که بدون هیچ تاثیری تو زندگیم فقط از کنارم رد میشد اما غریبه نیست درسته که من نمیشناسمش اما انگار قلبم خوب می شناستش که اینطور برایش دلتنگ شده می دونم دوشش دارم اما اون چی؟ مطمئنم حتی به من فکر هم نمیکنه خودم خوب می دونم حتی دست تکون دادن ها و چشمک زدن هاش هم برای خندانن دوستش بوده اما دلم چی؟ چطوری این چیزا رو به دلم بفهمونم اون که نمی خواد باور کنه اون بیچاره فقط به همین دل خوش کرده

: وفا سکوت کرد و به من خیره شد انگار منتظر عکس العمل من بود خودم رو به کوچه علی چپ زدم

می خوام بگی منظورش با من بوده؟ -

: وفا به چشمهام زل زد و با خونسردی جواب داد

نه من واسش دست تکون دادم و چشمک زدم -

اینا رو سهیل برات گفت؟ -

: حرفی نزد هنوز مستقیم به چشمهام زل زده بود در عوض سری به نشونه مثبت تکون داد باز پرسیدم

یعنی سهیل نامه رو خونده بود ؟ -

: باز با تکون دادن سر جواب مثبت داد و نگاهش رو از چشمهام نگرفت دوباره پرسیدم

یعنی سهیل انقدر بیکاره که نشسته نامه رو حفظ کرده که بیاد واسه تو بیکار تر از خودش تعریف کنه ؟ -

: اینبار سکوت رو شکست اما نگاهش رو همچنان به چشمهام دوخته بود

نوچ با گوشیش از نامه عکس گرفته بود عکسه رو به من نشون داد من نشستم حفظ کردم -

پس یعنی تو انقدر بیکاری که بشینی نامه رو حفظ کنی و بعد بیای وقت من بدبخت رو که فردا دوتا امتحان دارم تلف کنی -

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد اون که از رو نمی رفت من رو از رو برد

خب به من چه این حرفا ؟ -

برو خواهر من، من یه عمری تو لاله زار از گداهای تهران پول گدایی میکردم حالا تو الاگورسون کردی اومدی میگی به -

من بدبخت گدا کمک کنید ؟

:چپ چپ نگاهش کردم اما باز به روی خودش نیارود در عوض گفت

یعنی می خوای بگی برات مهم نیست پسره دوستت داره اما انقدر باحیاست که نمیاد چیزی بگه ؟ -

می خوای چکار کنم برم ازش خواستگاری کنم ؟ -

: حالت مشاوره های مدرسه رو گرفت و شروع به راهنمایی و نصیحت کرد

نه عزیزم میگم بهش توجه کن چه می دونم یه کاری کن بفهمه تو هم دوشش داری -

کی میگه من دوشش دارم ؟ -

یعنی دوشش نداری ؟ -

: جدی پرسیده بود پس جدی و مختصر جواب دادم

من از پسرا خاطره خوبی ندارم -

: عصبی شد و بالش رو به طرف من پرت کرد

گم شو تو هم با این خاطرات تلخت تا حرف میزنیم میگه خاطره تلخ دارم اون زبون وا مونده اش هم باز همیشه ما بفهمیم -

خاطره تلخ از نظر عالیجناب یعنی چی

هیچی نگفتم چیزی نداشتم بگم از متین بدم نمیومد اما نظری هم نسبت بهش نداشتم اما با این حال تمام شب فکرم رو به

خودش مشغول کرد تا زمانی که خوابم برد

□ □ □

خیلی زود زمان گذشت و تابستان فرا رسید و امتحانات ترم شروع شد و در يك چشم بهم زدن هم تمام شد

برگه آخرین امتحان رو که بالا گرفتم نگاهی به چند میز آن طرف تر کردم وفا هنوز در حال سروکله زدن با برگه بود از

: کنارش که گذشتم آهسته گفتم

می دونم که تو به این زودی تمام نمی کنی من میرم خوابگاه وسایلم رو جمع کنم باید خودت تنها برگردی -

استاد اهوازی با نگاه خصمانه ای بهم فهموند که باید سریع تر سالن رو ترك کنم برگه رو تحویلش دادم زیر لب عذر خواهی

کردم و بیرون رفتم بیرون از سالن آوا رو دیدم برعکس من اون اصرار داشت که منتظر وفا بمونیم تا با هم برگردیم اما

: بالاخره حرف من بالای کرسی رفت و نشست

بیا بریم آوا جان اینجوری برای ترم بعد خانم درس عبرت میشه که بجای درس خوندن نشینه تا نصف شب تلفنی با -

نامزدش حرف بزنه

: آوا خندید و گفت

اینا که تا ترم بعد نامزد نمی موندن دو هفته دیگه مراسم عقدشونه بعد از اون هم که وفا جان اون روی سکه رو به سهیل -

نشون میده و اینجوری ماهییه بار هم بهم زنگ نمیزنن چه برسه شب به شب

به خوابگاه که رسیدیم شروع به جمع آوری اسباب و وسایلمون کردیم من و آوا هم برای مراسم عقد دعوت بودیم و البته ما

دو نفر کمی زودتر به همراه وفا و سهیل می رفتیم تا در امور باقی مانده مراسم به آنها کمک کنیم کار بستن چمدانم که تمام

شد صدای باز شدن در خبر ورود وفا را داد در چمدان رو بستم و کنار تخت نهادمش و از اتاق بیرون رفتم چهره وفا خندان

بود و این نشون میداد وفا بیشتر از اینکه از خراب شدن امتحانش ناراحت باشه از اینکه تا دو هفته دیگه عروس خانواده

: مهیار میشه خوشحال است گفتم

از اینکه تا دو هفته دیگه شریک جیب خالی سهیل میشی خیلی خوشحالی... نه ؟ -

: خنده بلندی کرد و جواب داد

نه برای تو خوشحالم می دونستی قرار متین هم همراه ما بیاد اصفهان ؟ -

این رو نمی دونستم اما خیلی خوب می دونستم که اینا همش زیر سر وفا ست در طول این ترم تمام سرگرمیش این بود که به

نحوی من و متین رو با هم روبه رو کنه و من هم به خاطر اینکه بهترین دوستم رو نرنجانم جبهه گیری نمی کردم اما متین با

اینکه محبت در رفتارش مشهود بود اما انقدر آقا و نجیب بود که با وجود اینکه چندین بار با من تنها ماند اما هرگز حرف بی

جایی نزد و این نجابت باعث میشد که هر بار بیشتر از روز قبل مشتاق با اون بودن باشم برای همین از خبر همراهی اون

در سفر فردا نه تنها ناراحت نشدم بلکه خوشحال هم شدم اما این رو به روی وفا نیاوردم چون به محض اینکه وفا می فهمید

کل دنیا خبر دار میشد

به قدری از خبر همسفری متین خوشحال بودم که شب از ذوق خوابم نبرد به خودم که اومدم دیدم خورشید به آسمون برگشته

و هوا روشن شده قرار بود صبح زود حرکت کنیم که براینهار اصفهان باشیم اینجوری به ظهر و آفتاب سوزان راه بر نمی

خوردیم پس بلند شدم و بعد از اینکه آبی به سر و صورتم زدم وفا و آوا رو هم بیدار کردم تا آماده بشن داشتم دکمه های

: مانتوم رو می بستم که گوشه وفا زنگ خورد وفا سریع جواب داد و بعد از مکالمه کوتاهی قطع کرد و گفت

بچه ها زودتر آماده شید پسرا پایین منتظرنا -

: من آماده بودم اما وفا و آوا هنوز لباس عوض نکرده بودند وفا نگاهی به من کرد و با لحن چاپلوسانه ای گفت

الهی قربونت برم نیان تا ما آماده میشیم این چمدونا رو میبری پایین -

به ناچار پذیرفتم اگر حمل چمدانها رو هم به عهده خودشون می گذاشتم تا بعد از ظهر باید منتظرشون می نشستم ساک خودم

رو روی دوش چپ و ساک آوا رو روی دوش راستم انداختم و چمدان چرخدار وفا رو هم به دنبالم کشیدم تا کنار در خوابگاه

هرسه چمدان رو خودم تنهایی پایین آوردم اما به در خروجی که رسیدم متین به کمک اومد به محض اینکه من رو زیر اون

همه چمدان دید جلو اومد و با اصرار چمدانها رو از دستم گرفت و تا کنار ماشین آورد تشکر کردم و مشغول سلام و

احوالپرسی با سهیل شدم چند دقیقه بعد سر وکله وفا و آوا هم پیدا شد

از اول هم می دونستم یکی از اهداف وفا برای دعوت متین اینه که بتونه در طول مسیر سفر با همسر آینده اش خلوت کنه و

البته حدسم کاملا درست بود موقع رفتن که شد وفا تونست در کوتاه ترین زمان با زبون چرب و نرمش من و آوا رو راضی

کنه که همراه متین بیاییم رضایت ما رو که دید سریع سوار اتومبیل سهیل شد و سهیل با آخرین سرعت از ما دور شد انگار

می ترسید ما پشیمون بشیم و برنامه اونها رو خراب کنیم

وفا و سهیل که رفتن آوا که هنوز خواب آلود بود بدون تعارف سوار اتومبیل متین شد و روی صندلی های پشت دراز کشید

و اینطور من مجبور شدم روی صندلی جلو بشینم تا مدتی از اینکه کنار متین نشسته ام معذب بودم و سکوت طولانی بین ما

: این احساس رو بیشتر می کرد تا اینکه متین برای شکست سکوت پیش قدم شد

!شما خسته نیستید؟ اگر بخواید می تونم صندلی رو بخوابونم تا راحت تر استراحت کنید -

نه ممنونم همین طوری راحتم -

به پشت سرم نگاه کردم خواب آوا عمیق شده بود من هم خسته بودم دیشب اصلا نخوابیده بودم و الان نیاز شدیدی به خواب داشتم اما با اینکه به نجابت متین اطمینان کامل داشتم با این حال تا زمانی که آوا هوشیار نمیشد از خوابیدن ابا داشتم

: باز هم سکوت بین ما طولانی شد اینبار من برای هم صحبت شدن پیش قدم شدم

می دونید تا حالا نشده کسی به من بگه که همسفر بدی هستم اما الان این احساس رو دارم که به هیچ وجه همسفر خوبی - نشون نمیدم

: لبخندی زد و با تعارف گفت

نه بابا این چه حرفیه...سفر با شما خیلی هم لذت بخشه -

واقعا؟ خودم که احساس لذت نمی کنم...به جورایی حوصله ام سر رفته -

: باز با لبخند جوابم رو داد

شاید به خاطر این باشه که من همسفر خوبی نیستم -

شاید هم به این خاطر باشه که ما در کنار هم احساس غریبگی می کنیم شاید اگر اینقدر خودمون رو در کنار هم معذب - نکنیم اگر انقدر باهم رسمی نباشیم سفر بهتری داشته باشیم

سفر ما بهتر شد در تمام طول سفر می گفتیم و می خندیدیم و شگفت آور اینکه تا پایان سفر آوا با این همه سروصدا بیدار نشد نزدیک ظهر بود که به منزل وفا که رسیدیم با استقبال ونوس خانم مادر وفا روبه رو شدیم انقدر خسته بودم که متوجه غیبت پدر و برادر وفا نشدم اما ونوس جون موقع صرف نهار این موضوع رو یادآوری کرد و از این بابت عذر خواهی کرد بعد از نهار می خواستم برای شستن ظرفها به آوا و وفا کمک کنم اما ونوس جون که چشمهای سرخم رو دید مخالفت کرد و پیشنهاد داد که دوش بگیریم و کمی دراز بکشم و استراحت کنم و من به خاطر بی خوابی دیشب از این پیشنهاد استقبال کردم استراحت من تبدیل به خوابی شد که تا عصر طول کشید

از سر و صداهاى طبقه پایین بیدار شدم پایین رفتم تا ببینم چه چیزی باعث این همه صدا شده اما چیزی رو که دیدم باور نکردم سهیل دستمال دست گرفته بود و کریستال های بوفه رو دستمال می کشید متین جاروبرقی دست گرفته بود و جارو میزد و آوا در آشپزخونه مشغول سروکله زدن با دیگ و قابلمه بود و وفا روی ننو کنار پنجره نشسته بود و هر چند لحظه یکبار فنجون نسکافه اش رو مزه مزه می کرد هربار که فنجون از لیش دور میشد فرمان جدیدی میداد :

سهیل جان این چه طرز دستمال کشیدنه به جای اینکه تمیزشون کنی بیشتر داری لك می ندازیشون -

آقا متین یادتون نره زیر مبلها رو هم جارو بکشید -

آوا نیام ببینم داری نقش سامان گلریز رو بازی می کنیا بجای تمرکز روی نقش سامان گلریز روی مقدار نمك و ادویه ات -
تمرکز کن وای به حالت غذا شور و بی نمك باشه

می دونستم از وفا هرکاری بر میاد اما حتی تصور نمی کرد به این زودی خودش رو به سهیل نشون بده یا اینکه از متین :
انتظار انجام کاری رو داشته باشه با تعجب پرسیدم

اینجا چه خبره ؟... وفا حداقل می زاشتی عرق مهمانهاش خشك بشه بعد ازشون بیگاری می کشیدی -

: تا نگاهش به من افتاد چشمهاش برق زد

!... نیایش بیدار شدی ؟قربون دستت برو اون حیاط رو به آبی بزن -

: آوا که از سرخ کردن سیب زمینی ها فارغ شده بود به این آشپزخونه تکیه داد و با لحن نزاری گفت

نیان گول لحن مهربونش رو نخوریا همین جوری همه ما رو گول زد به منم اولش گفت بیا این لیوان رو بزار تو آشپزخونه -
بعدش مجبورم کرد شام هم درست کنم این سهیل بیچاره رو می بینی تنها گنااهش این بود که بعد شستن ظرفها پرسید " وفا
جان كمك نمی خوای" حالا روزگارش رو ببین

خنده ام گرفته بود اما می دونستم الان اگر به روی وفا بخندم نه تنها مجبورم حیاط رو بشورم و آب حوض رو بکشم بلکه باید تا انتهای کوچه رو هم آبکشی کنم پس اخمهام رو در هم کردم جارو رو از دست متین گرفتم و خاموش کردم و خطاب به آوا
گفتم

آوا تو هم از آشپزخونه بیا بیرون اینجا انگار نقش ها عوض شده خانم میزبان نشسته زیر کولر پاش رو انداخته رو پاش و -
 داره نسکافه می خوره بعد مهمان ها دارن کارای خونه ایشون رو انجام میدن واقعا که... تو خجالت نمی کشی وفا؟

: وفا سرش رو انداخت پایین و به صورت نمایشی گفت

حالا که با اون ابروهای گره زده ات خاطر نشان کردیدام افتاد چرا بسیار خجل و شرمگینم -

: با لحن تهدیدآمیزی گفتم

!؟ خجلی دیگه؟ خب باشه... حالا برای اثبات شرمزدگیت میری برای همگیکیه لیوان شربت خنک میزنی میای -

: با ترس و لرز پرسید

حالا همیشه من شرمزدگیم رو اثبات نکنم؟ -

: با خونسردی پر از تهدیدی جواب دادم

چرا عزیزم معلومه که میشه تنها مشکلش اینه که اون وقت من مجبور میشم زحمت اثباتش رو به دوش بگیرم -

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که وفا با نهایت سرعت خودش رو به آشپزخونه رسوند سهیل که با تعجب به رفتن وفا نگاه

: می کرد با شگفتی پرسید

وفا واسه هیچ احدی تره خرد نمی کنه چکارش کردی که انقدر ازت حساب میبره؟ -

: بجای من آوا جواب داد

اگر تو هم عصبانیت نیایش رو میدیدی هیچ وقت این سوال رو نمی کردی -

: سهیل خندید و گفت

اتفاقا دیدم بدجورش هم دیدم... نیایش روز بعد از خواستگارییادته؟ -

: با یادآوری اون روز خنده ام گرفت سهیل دستمال رو روی بوفه گذاشت و خودش را روی مبل پرت کرد ادامه داد

اصلا باور نمی کردم اونی که داره اینطور داد و بیداد می کنه و سالن رو گذاشته رو سرش خودت باشی آخه تو همیشه -
خونسرد و آروم بودی اما اون روز یه لحظه فکر کردم نکنه تو خاله بزرگه فولاد زره باشی راستش تا چند وقت بعدش هم
جرات نمی کردم باهات حرف بزنم

: برای اینکه سهیل رو کمی انزیت کنم نگاه خصمانه ای بهش انداختم و گفتم

مگه من بهت گفتم بیا بشین که اینطوری لم دادی؟! پاشو ببینم جارو داره صدات می کنه -

سهیل مدت کوتاهی با تعجب نگاهم کرد و وقتی فکر کرد که دارم جدی حرف میزنم با ترس بلند شد و دسته جارو برقی رو
از روی زمین برداشت عکس العمل سهیل ، متین و آوا رو به خنده انداخت

نزدیک غروب بود که آقای چهارازی و وحید ، پدر و برادر وفا هم به جمع ما اضافه شدند پدر وفا رو که دیدم تازه فهمیدم وفا
اینهمه شلوغی و شیطننت رو از کی به ارث برده شیطننت و خرابکاری وفا در مقابل اعمال پدرش اصلا به چشم نمیومد و در
عوض پرحرفی و شیطننت این دو ، وحید برادر وفا کاملا ساکت و آروم بود و کمی هم خجالتی، مطمئنا اینهمه متانت رو
وحید از مادرش به ارث برده بود ونوس چون نقطه مقابل وفا بود آروم و سنگین و البته مهمان نواز صدای ونوس چون منو
: از فکر بیرون آورد

شام خوب شده محمد ؟ -

بله خانم دست و پنجولتون درد نگیره الهی -

شام امشب دستپخت وفا جونه -

: آقای زاهدی همون طور که به خوردن ادامه میداد با خونسردی گفت

من گفتم اینهمه ماشین آتش نشانی و آمبولانس دم در خونه ما چرا پارک کردن نگو به خاطر این بوده -

: صدای خنده ما و داد وفا با هم درآمیخت

ا بابا به این خوشمزگی شده -

: آقای زاهدی باز هم با لحن خونسرد جواب غرلند وفا رو داد

بله بر منکرش لعنت اون ماکارانی که اون دفعه پختی هم خوشمزه شده بود... نیایش جان شما تا حالا ماکارانی درست کردی -
؟

مطمئن بودم آخر این بحث به یکی از دسته گل‌های همیشگی وفا می رسیدم من هم مثل آقای زاهدی کم ندیده بودم امثال این

: شاهکارها رو جواب آقای زاهدی رو با گفتن بله دادم دوباره پرسید

خب تو ماکارانییت چه چیزایی ریختی ؟ -

ماکارانی، گوشت، ادویه، فلفل دلمه و سبزیجات معطر... مگه وفا چی ریخته ؟ -

رشته -

خنده ام گرفت دیده بودم که وفا به جای سبزی خورشتی توی قورمه سبزی سبزی آشی ریخته باشه اما این یکی نوبر بود

: آقای زاهدی ظاهر معصومی به خود گرفت و گفت

بله بایدم بخندی اتفاقا قیافه من موقع خوردن اون غذا هم خنده دار بود -

: وفا باز به اعتراض برخواست

ا بابا من اون موقع جوون بودم و جاهل چه انتظاری از یه بچه داری ؟ -

خب فرض میگیریم تو دوران دبیرستان هنوز بچه بودی فرق ماکارانی و رشته رو نمی دونستی... بچه ها به نظر شما -

بیست سالگی هم از سنین کودکی محسوب میشه ؟

: همه با تکان سر نفی کردیم آقای زاهدی ادامه داد

وفا جان میبینی که چندین انسان عاقل و بالغ رو کردم قاضی و همه متفقل قول میگن تو بیست سالگی دیگه از شیر گرفتنت -

و بچه محسوب نمیشی پس چرا اون بلای خانمانسوز رو به سر من آوردی ؟

: سهیل باخنده پرسید

اون موقع چکار کرده ؟ -

اون موقع اومد ازم پول شهریه بگیره منم گفتم در مصرف این چرک کف دست صرفه جویی کنم دیگه پول کارواش ندم -
گفتم آگه ماشین رو بشوری بهت پول میدم این خانم برداشته رفته در ماشین رو باز کرده و شیلنگ و گرفته روش حالا میگیم
تو دوزی ماشین رو فوفش درمیاوردیم میزاشتیم تو آفتاب خشک شه آخه کجای دنیا دیدید رو شمع ماشین و تو لنت ترمز هم
آب بریزن آخه بابام جان آگه من نمی فهمیدم تو روغن ترمز رو خالی کردی جاش آب ریختی که الان تو یتیم بودی دختر

: وفا با غرلند جواب داد

بد کردم می خواستم مسئولیت محوله رو به نحو احسن انجام بدم ؟...بابا جان من دیدم دم اون سوراخی حسابی چرب و -

چیلیه گفتم بشورمش همین

: قبل از اینکه آقای زاهدی لب باز کنه یکی دیگه از دسته گلای وفا رو مطرح کنه ونوس جون مداخله کرد

بس کن محمد جان دیگه اون زمان گذشته الان دخترمون برای خودش خانمی شده امروز تمام خونه رو اون تمیز کرد اونم -

در کوتاه ترین فرصت

: آقای زاهدی پرسید

سطل آشغال رو نگاه کردی گلدونی چیزی نشکسته بود ؟ -

: این حرف ما رو به خنده انداخت ونوس جون گفت

نه بچه ام هیچی نشکسته بود حتی موقعی که داشت ظرفا رو هم می شست خوب گوش کردم صدای شکستنی نیومد -

باز صدای خنده همه طنین انداز شد به وفا نگاه کردم صورتش لحظه به لحظه سرختر میشد و نگاه چشماش خشن تر آقای

: زاهدی در جواب ونوس جون گفت

لابد بالشتی چیزی زیر ظرفشویی کار گذاشته صدای شکستنی بلند نشه -

: صدای خنده ی دوباره ی ما ، وفا رو عصبی کرد

هی من متانت به خرج میدم در مقابل این همه ظلم لفظی که در حق من میشه سکوت میکنم باز از رو نمیرید همین طور -
هرچی دلتون می خواد در حق من اجحاف می کنید بابا گذشته ها گذشته مهم امروزه که من خودم تنهایی کل خونه رو تمیز
کردم ظرفا رو شستم تازه وقت اضاف آوردم که شامم درست کنم

: آقای زاهدی خطاب به متین پرسید

متین جان شما شاهد... راست میگه خودش تنهایی اینکارا رو کرده؟ خرابکاری نکرد؟ -

: متین برای اینکه وفا رو جلوی خانواده اش خراب نکنه حرفی از تقسیم کار اجباری نزد

نه آقای زاهدی همه کارا رو خودشون تنهایی کردن هیچ چیز هم نشکوندن -

آقای زاهدی حالت متفکرانه به خودش گرفت و بعد از مدت کوتاهی بالاخره جوابی پیدا کرد که بتونه به کمکش باز حرص
وفا رو دربیاره

خب پس نتیجه میگیریم که این دوتا دختر(منظورش من و آوا بودیم)معلم های خوبی هستن و بالاخره بعد از بیست و سه -
سال تونستن به این دختر خونه داری رو یاد بدن

: قبل از اینکه باز وفا برای اعتراض حرفی بزنه من گفتم

نه آقای زاهدی ما کاری نکردیم باید یقه سهیل رو بگیرید -

: انگار به وفا خوبی نیومده بود

دروغ میگه بابا، مجرم خود جنایت کارش اصلا تو نمی دونی من تو خونه این...نه ببخشید تو خوابگاه این چقدر خرحمالی -
می کنم آخرش هم نه تشکری نه دستمزدی تازه خانم ایراد می گیره اینجاش اینجور اونجاش فلان جور

: آقای زاهدی باز با خونسردی جواب وفا رو داد

باز دستش درد نکنه که تونست تورو آدم کنه -

□□□

با اینکه شب قبل خیلی دیر خوابیده بودم اما صبح زودتر از همه بیدار شدم روز تولد وفا بود و دلم می خواست اولین نفری باشم که به اون تبریک میگم آرام و بی سروصدا آوا رو بیدار کردم تا با کمک هم ملافه وفا رو قنداق وار به دورش ببچیم بعد پستونکی رو که چند روز قبل پنهان از وفا خریده بودم رو در دهانش گذاشتم کارمون که تموم شد با سروصدای جغجغه هایی که آوا خریده بود و آواز تولد وفا رو بیدار کردیم بیچاره وفا از یک طرف از سروصدای ما ترسیده بود و از سمت دیگه از اینکه داخل یک ملافه محبوس بود شوکه شده بود و با تعجب و ترس به ما نگاه می کرد ظاهرش دیدنی شده بود :

برای ثبت این لحظه تاریخی عکسی ازش گرفتم و خطاب به وفا گفتم

تولدت مبارک -

: انگار فلش دوربین از شوک خارجش کرده بود که بالاخره پستونک رو از دهانش تف کرد و شروع به داد و بیداد کرد دیوونه ها حالتون رو می گیرم حالا دیگه منو تو ملافه می ببچید قنداق می کنید -

به زحمت دستش رو از ملافه طناب پیچ بیرون آورد و ليله کنان دنبال من و آوا کرد من و آوا از ترس از اتاق خارج شدیم و اون باز به دنبال ما اومد در آشپزخونه با آقای زاهدی برخورد کردیم و بدون هیچ توضیحی پشت سر او پناه گرفتیم آقای زاهدی وقتی دید یکمرتبه وارد آشپزخونه شدیم و پشت سر اون مخفی شدیم با تعجب پرسید

...چی شده بچه ها ؟ چرا -

قبل از اینکه سوالش رو ادامه بده ورود وفا پاسخ سوالاتش رو داد با دیدن وفا که به ملافه بسته شده بود آقای زاهدی یکمرتبه زد زیر خنده و خنده های اون وفا رو بیشتر جری کرد با داد و بیداد گفت

نخند بابا بیا یه دونه دخترت رو از اسارت رهایی ده تا بعدش خودم بدونم چه جوری حساب این دوتا جونور رو برسم -

: آقای زاهدی به جای کمک کردن به وفا خطاب به ما گفت

چه ابتکار جالبی بچه ها خیلی خنده دار بود آفرین -

وحید و ونوس هم با ظاهری شگفت زده وارد آشپزخونه شدند احتمالا قبل از ورود تصمیم داشتند دلیل خنده های آقای زاهدی رو بپرسند اما با ورودشون به آشپزخونه و دیدن وفا بین ملافه ها و سنگر گرفتن من و آوا پشت سر آقای زاهدی جوابشون رو گرفتند و اونها هم مثل پدر وفا شروع به خندیدن کردند وحید بین خنده گفت

مگه که شما دوتا بتونید از پس این دیوونه بریاید -

: وفا با عصبانیت گفت

جای تولدت مبارک گفتن تونه دیگه -

من همون طور که پشت سر آقای زاهدی پناه گرفته بودم تا وفا نتونه جغجه ای رو که دستش بود به طرفم پرت کنه جواب وفا رو دادم :

ما که داشتیم تولدت رو تبریک می گفتیم تو مثل وحشی های قبیله آدمخور ها افتادی دنبالمون -

خنده وحید و آقای زاهدی شدیدتر شد و گره ابروی وفا تنگتر ونوس جون جلو رفت و صورت وفا رو بوسید و تولدش رو تبریک گفت :

قربون دختر گلم برم الهی تولدت مبارک ای شالا صد سال به خوبی و خوشی زنده باشی -

: دوباره داد وفا به هوا رفت

مامان به جای این تف مالیا منو نجات بده -

ونوس جون کمک کرد تا وفا از بین ملافه ها بیرون بیاد اما هنوز دنباله ملافه به لباس وفا مانده بود به محض اینکه وفا از شر ملافه ها خلاص شد جیغ بلندی کشید و گفت

نیان خونت حلاله -

و با نهایت سرعت به سمت من دوید اما عکس العمل من از اون سریعتر بود به موقع تونستم خودم رو نجات بدم ولی وفا دست بردار نبود دور تا دور خونه دنبال من کرد وفا دنبال من می دوید و اهل منزل می خندیدند از صدای جیغ و دادهای

وفا متین و سهیل هم بیدار شدند و با همان لباس راحتی که برای خواب پوشیده بودند به سالن آمدند تا ببینند که چه خبر شده اما آنها هم مثل بقیه با دیدن ظاهر وفا خواب از سرشون پرید و شروع به خندیدن کردند به سمت سهیل دویدم و در همون حال گفتم :

تورو خدا سهیل بیا جلو این زن آمازونیت رو بگیر -

اما سهیل بدون توجه به فریادهای من از پله ها پایین رفت تا به خانواده همسرش صبح بخیر بگه در حالی که وفا به دنبال من خونه رو دور میزد آقای زاهدی سهیل رو برای صرف صبحانه به آشپزخونه دعوت کرد طوری رفتار می کردند که انگار هیچ چیز نمی شنوند و نمی بینند و این متین رو که برای اولین بار شاهد دعوی من و وفا میشد گیج کرده بود بیچاره متین با دهان باز یک لحظه به دویدن من و وفا و لحظه ای بعد به رفتار خونسردانه خانواده زاهدی و سهیل نگاه می کرد نگاهش به خانواده زاهدی و سهیل طوری بود که انگار تصور می کرد اینها کر و کور هستند که دعوی من و وفا رو ندیده می گیرند و نمی دونست که اینجور بحث ها برای اونها تازگی نداره و یه امر عادی تلقی میشه و برای همین زحمت جدا کردن ما دونفر رو به خودشون نمیدن من وقتی دیدم بی توجهی سهیل رو دیدم به دنبال کوتاه ترین دیوار گشتم

وحید بیا جلوی این خواهر دیوونه ات رو بگیر جدی جدی داره منو میکشه بابا نفسم گرفت -

: آقای زاهدی همون طور که روی مبل می نشست خطاب به وفا گفت

وفا جان دخترم بگذر ازش گناه داره -

: وفا بدون اینکه دست از دنبال کردن من برداره جواب داد

من گناه دارم که یک ساعت تمام تو اون ملافه ها گیر کرده بودم و شده بودم سوژه خنده شما... آدمش که کردم ازش می -
گذرم

: اینبار آقای زاهدی خطاب به من گفت

نیایش جان حداقل تو صبر کن یه مختصر کتکی بخور هم خودت رو خلاص کن هم مارو بابا انقدر دور ما چرخیدی -

سرگیجه گرفتیم

: در حال دویدن جواب دادم

آخه آقای زاهدی شما که این دخترتون رو نمی شناسید به قصد کشت میزنه -

: سهیل همانطور که چایش رو شیرین می کرد پرسید

اینبار چکار کرده این نیایش دم بریده ؟ -

: وحید جواب سهیل رو داد

با ملافه وفا رو قنداق گرفته بود جات خالی سهیل جون چه صحنه ای بود از کفت رفت -

: همون طور که دور میز نهار خوری اینور و اونور می رفتم تا وفا رو سردرگم کنم گفتم

سهیل ناراحت نشو چیزی رو از دست ندادی از اون صحنه تاریخی عکس گرفتم -

: دوباره داد وفا بلند شد

خودت و عکست رو با هم تیکه پاره می کنم و پیوند میدم و می ندازم تو رود می سی سی پی -

: جیغ زدم

بابا سهیل نفس تنگی گرفتم بیا این زنت رو از برق بکش -

سهیل با گفتن و لش کن خودش خسته اش میشه من رو از سر خودش باز کرد و دوباره به ادامه صحبتش با آقای زاهدی پرداخت اما متین که هنوز مات صحنه تعقیب و گریز ما بود از جا بلند شد و به سمت ما اومد و با لحن ملایمی خطاب به وفا

: گفت

وفا جان و لش کنید تورو خدا گناه دارن -

وفا که خودش هم خسته شده بود و فقط منتظر بود که کسی برای سوا کردن ما جلو بیاد دست از تعقیب کشید و همون طور

: که نفس نفس میزد گفت

فقط بخاطر گل روی شما -

: و خطاب به من با تهدید گفت

بعدا حسابت رو میرسم -

از همون پشت میز شکلکی براش در آوردم و رو به متین تشکر کردم و برای اینکه نفسم برگرده به آشپزخونه رفتم تا لیوان آبی بخورم سر از یخچال که بیرون آوردم تنها جای خالی رو کنار متین یافتم پس کنارش نشستم به روم لبخندی زد و زیر

: لب گفت

خسته نباشید -

بهترین فرصت برای تشکر بود

□ □ □

وفا واقعا قشنگ شده بود از همیشه قشنگتر توی لباس سفید عروسی شبیه به فرشته های کوچولو شده بود اما حتی تو این لباس هم اروم و قرار نداشت مدام این و و اون ور می رفت و با تلفن همراهش شماره سهیل رو می گرفت

اه...بازم در دسترس نیست مگه که نبینمش پوستش رو می کنم -

نیم ساعتی بود که آماده شده بود و از اون زمان تا به حال در اتاق انتظار آرایشگاه منتظر آمدن سهیل بود و این موضوع باعث بی قراریش شده بود برای اینکه کمی از اون حال خارجش کنم به شوخی گفتم

وفا جان شما هنوز حتی عقد هم نکردی بزار خرت از پل بگذره بعد می تونی خودت رو با دستت خودت بیوه کنی -

: با صورتش شكك مسخره ای در آورد که مثلا ادای من رو درآورده باشه و بعد با عصبانیت گفت

نیایش اعصاب ندارم پات رو از رو دم من وردار -

از اینکه باز ضرب المثل رو اشتباه گفته بود خنده ام گرفت اما چون خیلی عصبی بود چیزی نگفتم و حتی نخندیدم دوباره

: عرض اتاق رو طی کرد و باز آمد جلوی من ایستاد و با لحن کاملا جدی گفت

یه کاری کن تا دو دقیقه دیگه سهیل برسه وگرنه کله تورو به جای اون می کنم -

: این دیگه غیرمنطقی بود با حرص گفتم

...چکار کنم؟ ورد بخونم؟... اصلا به من چه اون دیر میاد من باید -

زنگ در آرایشگاه رو زدند حتما سهیل بود چون خانواده زاهدی آرایشگاه رو برای اون روز رزرو کرده بودند

نیش وفا تا بنا گوش باز شد و به سمت در دوید و به قدری هل بود که اجازه نداد شاگرد آرایشگر در رو باز کنه و طلب

چشم روشنی کنه و خودش در رو به روی سهیل باز کرد قیافه سهیل با دیدن وفا دیدنی شده بود نمی دونم از اینکه خود وفا

در رو باز کرده بود تعجب کرده بود یا از اینکه وفای بی ریخت ما انقدر زیبا شده بود

چشم وفا که به سهیل افتاد به کلی فراموش کرد که تا چند دقیقه پیش تصمیم داشت پوست سهیل رو بکنه

انقدر محو همدیگه شدند که حتی وجود من رو هم فراموش کردند برای اینکه فیلمبرداری خراب نشه از سالن آرایش بیرون

نرفتم و وقتی جنبیدم که از اونها فقط رد ماشینی به جا مونده بود مجبور شدم به آژانس زنگ بزنم و با ماشین کرایه ای به

تالار برم وقتی رسیدم که همه مهمانها آمده بودند و احتمالا من نفر آخر بودم به اتاق رختکن رفتم تا لباسم رو عوض کنم

رنگ آبی پیراهنم با آرایشم ست شده بود انصافا که آرایشگر ماهری بود انقدر زیبا شده بودم که حتی خودم هم شك داشتم که

تصویر منعکس شده توی آینه واقعا من باشم با رضایت بیرون آمدم چشم چشم می کردم تا متین رو پیدا کنم دلم می خواست

عکس العملش رو با دیدن ظاهرم ببینم بالاخره پیداش کردم کنار وحید ایستاده بود و مشغول صحبت با او بود صدای بوق

ماشین عروس و داماد فرصت به سمت اون رفتن رو ازم گرفت ناچاراً مثل سایرین به استقبال ماشین عروس و داماد رفتم

وفا بعد از مادرش من رو در آغوش کشید و این برای من خیلی با ارزش بود از آغوش وفا که بیرون اومدم چشمم به متین

افتاد که به من خیره شده بود لبخندی مهمانش کردم و به دنبال وفا رفتم ساقدوش وفا من بودم پس قند سابیدن و ردو بدل

کردن حلقه ها و تعارف ظرف غسل وقت فکر کردن به متین رو ازم گرفت اما بعد از انجام وظایف و معافیت از امور باز

هم چشمهام به دنبالش تالار رو جستجو کرد خیلی زود پیداش کردم تگ و تنها گوشه ای نشسته بود در حالی که با لبخند به من

: نگاه می کرد به سمتش رفتم و در صندلی خالی کنارش نشستم و برای باز کردن سر صحبت گفتم

واسه سهیل متاسفم از این ساعت به بعد رسماً بدبخت شد -

: خندید و پرسید

یعنی زن گرفتن بدبختی میاره ؟ -

: با لحن خونسردی گفتم

نه وفا رو گرفتن بدبختی میاره... نمی دونید که زندگی کردن با این موجود چقدر سخته... تو این مدت می خواست جلوی -
شما آبرو داری کنه که رفتارش اینجوری بود حالا تصور کنید اگر نمی خواست آبرو داری کنه چطوری میشد

نمی دونم از لحن هیجان زده من خنده اش گرفت یا از حرفام به هر حال برای من مهم نبود مهم این بود که فهمیدم وقتی می
: خنده چقدر جذاب تر میشه شاید به خاطر همین بود که من بهش پیشنهاد رقصیدن رو دادم

برای رقص همراهیم می کنید ؟ -

: از سوالم تعجب کرد شاید از من انتظار همچین حرفی رو نداشت ، جواب داد

من رقصیدن بلد نیستم -

عیب نداره بلد بودن نمی خواد به بقیه نگاه کنید هرکاری اونا کردن شما هم انجام بدید -

نمی دونم از روی علاقه بود یا از رودروایی که در مقابل خواسته من سریع تسلیم شد رضایتش رو که دیدم دستش رو در
دست گرفت و به دنبال خودم تا روی سن رقص آوردم از دور هم می تونستم معنی نگاه های شیطانی وفا رو درك کنم اما
توجهی نکردم بیشتر توجهم روی رقصیدن متین گذاشتم با اینکه گفته بود رقص بلد نیست اما از تمام مردهای روی سن
قشنگتر و مردانه تر می رقصید انقدر محو رقصیدنش شدم که رقص خودم فراموشم شد و این متین رو مجبور کرد تا دستم
رو بگیره و مثل يك پر به چرخش در بیاره از لبخند روی لبش خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین اما هنوز دستم در
: دستهایش بود و به این شکل رقص من رو کنترل می کرد به طعنه گفتم

شما که رقصیدن بلد نبودی -

بجای جواب دادن فقط خندید خنده معنی دارش لجم رو در آورد دستم رو از دستش بیرون کشیدم و هنر واقعیم رو نشونش دادم

موزیک که قطع شد تازه فهمیدم از فرط رقص زیاد پاهام تیر میکشه انگار متین از لنگ زدن خفیفم این رو فهمید که دستش رو تکیه گاهم کرد تا برای راه رفتن کمک کنه زیر لب تشکر کردم به سمت یکی از صندلی های خالی تالار رفت مطمئنا : قصد داشت من رو آنجا بنشونه اما من مخالفت کردم

میشه بریم تو باغ می خوام کمی هوا به مغزم بخوره شاید خون توش جریان پیدا کرد و فهمیدم نباید با کفش پاشنه بلند انقدر - رقصید

به شوخی مسخره من خندید و کمک کرد تا بیرون برم با اینکه خودم هم می تونستم راه برم اما حرفی نزدم تا همراهی اون رو از دست ندم به همراه هم از در تالار خارج شدیم و کنار هم روی نزدیک ترین نیمکت نشستیم برای چند لحظه تنها چیزی که بین ما بود سکوت بود با اینکه سروصدای داخل تالار زیاد بود اما باز انقدر قوی نبود که بتونه صدای نفس هاش رو از گوشم دور کنه صدا نفس های منظمش من رو به فکر اون انداخت به این فکر کردم که اولین باری که فهمیدم دوش دارم کی بود؟ نمی دونستم ، حتی نمی دونستم چطور بهش علاقه پیدا کردم نگاهش کردم چشم به ستاره ها دوخته بود اما از حالت متفرکش فهمیدم که به چیز دیگری فکر می کنه لبخند همیشگی اش از لبهاش پریده بود بدون اینکه نگاهش رو از آسمون : بگیره متوجه نگاه من شد و پرسید

تو می دونستی مگه نه ؟ -

بالاخره از ضمیر دوم شخص استفاده کرده بود این یعنی با من صمیمی تر شده بود بنابراین سعی کردم لحن صدام مهربان : تر باشه

چی رو می دونستم ؟ -

: بالاخره دست از سر ستاره ها برداشت و به من نگاه کرد

می دونستی که دوستت دارم از اول می دونستی! سهیل بهت گفته بود مگه نه ؟ -

: دوست نداشتم بهش دروغ بگم پس هاشا نکردم

آره بهم گفته بود -

: علامت سوال چشمه‌هاش پاك شد و جاش رو غم گرفت نگاهش دوباره به ستاره ها موند

پس داشتی بازیم میدادی؟ تمام مهربانیا ، صمیمیتت برای همین بود؟ -

: از سوالش تعجب کردم

آخه چرا باید بازیت بدم؟ -

: از روی استیصال سر تکان داد و با لحن مضطربی جواب داد

نمی دونم... نمی دونم چرا این فکر به ذهنم رسید شاید برای اینکه اولین باری که با من رفتار قشنگی داشتی اولین باری که -

...عاشقم کردی به خاطر یه بازی بود یه بازی برای شاد کردن وفا شاید اینبار هم

از این نوع طرز فکرش اصلا خوشم نیومد هرکس دیگه ای جای اون این حرف رو میزد قهر می کردم و می رفتم اما متین

: با بقیه فرق داشت دوسش داشتم پس باید بهش جواب میدادم تا از اشتباه در بیاد

نه اینبار بازی نیست اینبار برای اینه که دوستت دارم نمی دونم چرا دوستت دارم حتی نمی دونم کی بهت علاقه پیدا کردم -

نمی دونم شاید این از خاصیت عشق باشه یه جور میاد که خودت هم خبر دار نمیشی اما یه جور میره که عالم و آدم رو خبر

می کنه از این عشق چیزی نمی دونم اما می دونم که واقعا دوستت دارم برای خودم هم عجیبه اما حقیقت داره

: بلند شدم که برم قبل از رفتن مقابلش ایستادم و گفتم

...حالا اگر تو نمی خوای اگر تو دوست داشتنتم رو باور نداری من میرم تا مزاحمت -

در آخرین لحظه دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند خنکای نسیمی که به صورتم میخورد داغی لبه‌هاش رو

روی لبام بیشتر به رخم میکشید

□□□

با هزار زحمت آقای زاهدی رو راضی کردیم که اجازه بده وفا هم همراه ما به شمال بیاد البته به این شرط که وحید هم همراهش بیاد و البته دلیل مخالفتش هم منطقی بود

پس فردا مردم پشت سرشون حرف در میارن میگن اینا نداشتن مهر عقد نامه شون خشک شه بدون مراسم عروسی - برداشتن رفتن ماه عسل یه وقت دیدیبه بچه هم تو دامنشون گذاشتن

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که حرکت کردیم وحید با زور خودش رو توی ماشین سهیل جا داد چون وفا راضی نمیشد کسی خلوت خودش و شوهرش رو بهم بزنه اما بالاخره زور آقای زاهدی و وحید به زور وفا چربید موقع حرکت چشم به قیافه عبوس و درهم وفا افتاد که اخم کرده بود و خصمانه از آینه بغل وحید رو نگاه میکرد

من و آوا هم سوار ماشین متین شدیم اینبار از اینکه جلو کنار متین نشسته بودم اصلا خجالت نکشیدم چون حالا دیگه به نحوی نامزد هم حساب میشدیم و با اینکه خانواده هامون اطلاعی از موضوع نداشتن قرار گذاشته بودیم که به محض برگشت به خونه همه چی رو رسمی کنیم و به خانواده ها خبر بدیم چون متین اصلا از اینکه دوسپسر خطاب بشه خوشش نمی اومد

آوا درست مثل سفر قبل به محض اینکه سوار شد سرش رو روی صندلی گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت و باز من و متین با هم تنها موندیدم پس از اینکه متین از خواب بودن آوا اطمینان حاصل کرد دست من رو روی دنده ماشین گذاشت و دست خودش رو روی دست من قرار داد و من هم اعتراضی نکردم

خسته نیستی عزیزم؟ میخوای صندلی رو بخوابونم تا یکم استراحت کنی؟ -

به این فکر کردم که در سفر قبل هم همین حرف رو با لحن رسمی تری زده بود و جواب دادم

خسته که هستم اما وقتی تو پیشم باشی خوابم نمیره -

میخوای من پیاده شم تا تو راحت بخوابی؟؟ -

لحنش بوی شوخی میداد معلوم بود که نمی تونیت پیاده شه اگر پیاده میشد پس کی رانندگی میکرد؟ لبخند گنگی زدم و چیزی نگفتم اینبار از حضور او معذب نبودم حضور آوا با ما بود که من رو معذب میکرد

تا آخر مسیر چندبار برای استراحت و خوردن نهار توقف کردیم و این باعث شد کمی دیرتر برسیم نزدیک غروب بود که به ویلای خانوادگی آوینا رسیدیم در رو پیرمرد سرایدار برایمان باز کرد و همان پیرمرد بود که خبر داد خانم چهارزی برای سفر تفریحی عازم دبی شده و تا آخر هفته بازمیگردد

حس کردم آوا از اینکه مادرش بدون اطلاع او به سفر رفته بود ناراحت شد اما شرم حضور ما مانع بروز شد و سعی کرد مهمان نوازی رو در حق ما تمام کند هرچند ما بیشتر از شربت و شیرینی به خواب احتیاج داشتیم و هنوز سرمون به بالشت نرسیده خوابمان برد

با حس درد شدیدی در پهلوام از خواب پریدم وفا رو دیدم که بالای سر ما ایستاده و به زور کتک و جیغ و داد سعی میکرد بیدارمون کنه

پاشین دیگه بستونه الان شش ساعته خوابیدین اصلا مگه اومدیم بخوابیم که اینطوری افقی شدین؟ پاشین دیگه بسه هرچقد - خوابیدین پاشین میخواییم بریم ساحل

با دستم پهلوام آسیب دیده ام رو ماساژ دادم و با غرلند گفتم

چه خبرته وحشی دردم گرفت -

خم شد و صورتمو بوسید و با محبت گفت

پاشو قربونت برم الان که وقت خواب نیست پاشو میخواییم بریم کنار دریا که دوست داریا -

نگاهی به ساعت شماته دار بالای سرم کردم و گفتم

بابا تازه ساعت سه صبحه اگه الان وقت خواب نیست پس کی هست -

سعی میکرد با مهر بونیاش خرم کنه

قربون دوست خوشگلم بشم مگه ندیدی بابا جلو چشم خودت فقط سه روز بم وقت داد یه روزش که تو راه بودیم موند دو -
روز دیگه ما الان فقط ۴۸ ساعت وقت داریم هم دریا بریم هم جنگل هم بریم شهر و بگردیم و چشم بازار و کور کنیم پاشو
فدات شم این چهل و هشت ساعتو نکن ۴۷ ساعت

دلم به حالش سوخت و از جا بلند شدم لباس که پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم بقیه رو دیدم که با چهره های خوابالو رو مبل
افتاده بودن و یکی یه لیوان در دست مزه مزه میکردن حتی وقت نکردم بپرسم چی میخورن چون همون لحظه وفا یکی از
همون لیوانها رو به دست من داد و گفت

قهوه ترکه بخور تا خواب از سرت بپره -

کنار آوا نشستم و سرم رو به شونه هاش تکیه دادم و لیوان رو به لبم نزدیک کردم چشمم به متین افتاد که با لبخند معنی داری
نگاهم میکرد انگار میخواست با لبخندش بگه خوش به حال آوا

محو نگاه و لبخند قشنگ متین بودم که وفا خطابم کرد

نیان جونم قربونت قهوه ات رو که خوردی پاشو برو ویالونتو بردار بیار تا زود بریم -

از اولش هم وقتی با زور مجبورم کرد که ویالون هم با خودم به سفر بیارم فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه است

ویالون واسه چی؟ -

میخواهیم برویم کنار دریا آتش روشن کنیم زیر نور ماهو کنار گرمای آتش به موسیقی دلنواز استاد یغمایی گوش فرا دهیم -

از لحن کتابی و عارفانه اش خندم گرفت

خل و چل تو فیلما ندیدی کنار آتیش گیتار میزنن نه ویالون -

حالا که گیتاریست نداریم دیگه ناچاریم به صدای ساز تو گوش بدیم بهتر ضرب گرفت رو سطل ماست نیست -

آخرش جلوی زور و زبون وفا کم آوردم و به اتاق رفتم و ویالون رو با خودم آوردم من که اومدم بقیه هم بلند شدن و همه با
هم ساعت سه نصفه شب به ساحل رفتیم اگر هرکس دیگه ما رو توی اون ساعت و اون وضعیت میدید حتما به عقلمون شک

میکرد شش نفر که چشماشون از زور خواب باز نمیشد اون وقت شب اون کوچه های تاریک و رد میکردن تا به ساحل برسن و اونجا آتیش روشن کنن

به ساحل که رسیدیم من و آوا خودمون رو شنها پرت کردیم و در بغل هم سعی کردیم دوباره چرت کوتاهی بزنیم و به محض اینکه از بین چشمای نیمه بازم وفا رو دیدم که برای اعتراض دهن باز کرد پیش دستی کردم و گفتم وفا یه چی بت میگما راتو بکش برو آتیشو روشن کن زود تمومش کن بریم کپه مرگومو بذاریم -

وفا هم که من رو خوب میشناخت و میدونست در اون شرایط برای یه ساعت خواب حاضرم حتی آدم بکشم چیری نگفت و رفت

نور شعله آتیشی که پسر ها به کمک وفا درست کرده بودن سعی میکرد از بین پلکام نفوذ کنه و چشمام رو باز کنه و بالاخره موفق شد

رنگ شعله رو که دیدم وسوسه شدم و بلند شدم و آوا رو هم بیدار کردم تا ما هم به کنار آتش بریم شش نفری دور آتش حلقه زدیم و مدتی در سکوت به شعله ها نگاه کردیم

چشم از شعله که برداشتم آدمای اطراف شعله رو از نظر گذروندم وفا سر روی شونه سهیل گذاشته بود و در گوشی با هم نجوا میکردن وحید زانوهایشون بغل کرده بود و انگار با چشماش چیزی بین شعله ها رو جستجو میکرد اما واضح بود اصلا حواسش به تنها چیزی نیست شعله است و انگار با خودش خلوت کرده بود آوا هم که کنار من نشسته و بود و نشسته چرت میزد چشمم که به متین افتاد متوجه نگاهش شدم که به سمت من بود داشتم به این فکر میکردم که از کی منو نگاه میکنه که حرف وفا از فکر بیرون آوردم

نیان اون سازو آوردی مایو بیپوشه بره شنا...خو پاشو بزن دیگه -

مثل بچه های خوب سازم رو از کاور بیرون آوردم و زیر چونه ام گذاشتم و عارشه رو روی سیم هاش کشیدم

سهیل مثل همیشه با شنیدن صدای سازم اشکش سرازیر شد آوا هنوزم در چرت بود و صدای ویالونم وحید رو به دنیایی دور تر از اونچه که بود برد متین با لبخند به من و سازم نگاه میکرد اما زلالی قطره های اشک گوشه چشماش از پشت شعله ها

برق میزد اشک متین که از چشماش آزاد شد دستم لرزید و دیگه نردم و بقیه به خیال اینکه آهنگ تمام شده تشویق کردن و

من باز تمام حواسم به اشکای متین بود

:وفا و سهیل بلند شدن که برن آوا پرسید

کجا؟ -

:وفا گفت

تا الان ماه عسل خانوادگی بودیم حالا میریم ماه عسل مجردی فعلا بای -

:اون دوتا که رفتن آوا هم بلند شد

حالا که وفا رفت منم میرم خونه دیگه از زور خواب نمی تونم چشمامو باز نگه دارم -

:وحید هم بلند شد

درست نیست این وقت شب این راهو تنها برگردید صبر کنید من میرسونمتون -

آوا مخالفتی نکرد و هر دو باهم همراه شدن آوا چند قدم رفت و دوباره برگشت و کلید ویلا رو به دست من داد و دومرتبه برگشت وقتی به اندازه کافی دور شدن و خیالم راحت شد که الان با متینم تنهام بالاخره طاقتم طاق شد و رفتم کنارش نشستم

:و با کف دست اشکایی که رو گونه هاش سرسره بازی میکردن رو پاک کردم و گفتم

دیگه هیچ وقت ویالون نمیزنم... نمیخوام باز اشکاتو ببینم -

:خندید و دستم رو که روی صورتش بود در دست گرفت و من رو به سمت خودش کشوند و در آغوش گرفت و گفت

قربون دل مهربونت... اشکام از غصه نیست از شوق با تو بودن و وقتی با این فکر میکنم که تا چند وقت دیگه هر شب با -

صدای تو و سازت چشمامو رو هم میذارم از ذوق دلم میخواد قد تمام دنیا اشک شوق بریزم

چیزی نداشتیم که در جواب محبتش بدم و حتی اگر میدونستم چی باید بگم هم نمی تونستم چون از شوق بودن در آغوش زبونم قفل شده بود بجاش دستاشو توی دستام گرفتم و همون طور که تو بغلش لم داده بودم و سرم روی شونه اش بود دستاشو دور کمرم حلقه کردم مدتی هر دو ساکت بودیم تا اینکه باز متین سکوت رو شکست دوست دارم نیایش -

چرا؟ -

بدون اراده از دهنم پریده بود اما انقد که خودم از سوالم تعجب کردم متین شگفت زده نشد و با ملایمت جوابم رو داد دوست داشتن که دلیل نمی خواد عزیز دلم -

پس چطور میفهمی دوسم داری وقتی اصلا نمیدونی واسه چی دوسم داری؟ -

قلبم بهم میگه -

دلم میخواست مثل بچه ها لجبازی کنم و سوال جوابش کنم

مگه زبون قلبی بلدی؟ میفهمی قلبت چی بت میگه مثلا یه تاپ تاپ میکنه میگه ازین خوشم میاد یه توپ تاپ میکنه میگه بدم - میاد؟

با تمام لجبازی کودکانه من متین مثل یه پدر صبور جواب بچه کوچکش رو میداد

مثلا وقتی میبینمت قلبم تندتر میزنه و دلم همش میخواد کنار تو باشه و چشمام دوس نداره جایی جز تورو نگاه کنه این - یعنی دوست دارم... یا وقتی اینجوری تو بغلم میگیرمت قلبم از سینه ام میاد بیرون و نفسام تندتر میشه دستام دور تو تنگ تر این یعنی عاشقتم یا وقتی یه خار به دست تو میره یا یه تار مو از سرت کم میشه دلم میخواد بمیرم اما تو عذاب نکشی این یعنی حتی حاضرم برات بمیرم

یاد بگیر سهیل ما او مدیم ماه عسل دو نفر دیگه در آغوش هم حروف عاشقانه ردوبدل میکنن -

صدای شوخ و خندان وفا مثل یه پارچ آب یخ بود که یهو رو سرم خالی کرده به وفا و سهیل که با خنده ما رو نگاه میکردن
زل زدم دلم میخواست میمردم اما سهیل مارو توی اون حال نمیدید

وای خدا آبروم رفت

□ □ □

تا صبح از ناراحتی خوابم نبرد و همش به فکر فردا بودم که چطور باید تو چشمای سهیل نگاه کنم و تازه خورشید طلوع
کرده بود که خوابم برده بود اما از دست وفا حتی ۴ ساعت هم نتونستم بخوابم
ساعت ۱۰ بود که باز همه مان رو بیدار کرد برنامه جنگل ریخت و مجبور مان کرد نیم ساعته جمع کنیم و برای چادر زدن
و صرف نهار به جنگل بریم

باز به همون ترتیب سوار ماشین شدیم نمیدونم آقای زاهدی به وحید چی گفته بود که وفا و سهیل رو با هم تنها نمیگذاشت
اینبار نوبت من بود که تو مسیر بخوابم اما یه حسی بهم اجازه نمیداد که بگذارم آوا روی صندلی جلو کنار متین بشینه و باز
من جلو نشستم و سرم رو روی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم که متین صدام کرد چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم
چشمای اونم از بیخوابی سرخ بود بدون حرف پشتی صندلی رو خوابوند تا من راحتتر استراحت کنم و ماشین رو به حرکت
درآورد

با تماس دستی روی صورتم بیدار شدم

فقط من و متین توی ماشین بودیم و از پنجره ماشین بیرون رو نگاه کردم بقیه در تکاپو بودن که چادر بززن و برای کباب
کردن جوجه هایی که وفا با خود آورده بود آتیش روشن کنن

نیایش جان... نمیخواهی بیدار شی؟ ببین چه جای قشنگیه... پیاده شو بریم یکم بگردیم -

:هنوز با نوک انگشتت صورتت رو نوازش میکرد چشممو بستم و با بیحالی گفتم

فقط یکم دیگه میخوابم بعد خودم میام -

چیزی نگفت و از ماشین پیاده شد تا من راحتتر استراحت کنم و اما من دیگه خوابم نمیبرد ولی هنوز با اصرار چشمامو بسته نگه داشته بودم و فقط به صداهاى اطرافم گوش میدادم

میشنیدم که متین چقدر تلاش میکنه که بقیه رو ساکت نگه داره تا من از خواب بیدار نشم و میفهمیدم وفا به عمد بیشتر سروصدا میکنه تا من بیدار شم

وقتی دیدم با تمام خستگی دیگه از خواب خبری نیست دست از لجاجت برداشتم و به بقیه پیوستم همه کارها انجام شده بود و حالا همه دور آتیش کوچکشون نشسته بودن و دونه دونه کباب به سیخ میزدن و روی آتیش میذاشتن وفا من رو که دید به طعنه و با شوخی گفت:

به به پرنسس تشریف آوردن... کاش میگفتم قبلی که بیدار شی به پادشاه نهم سلام برسونی -

چیزی نگفتم و فقط خندیدم میدونستم زورش گرفته که من برای اون اردو زحمتی نکشیدم متین با مهربونی پرسید:
خوب خوابیدی؟ -

حس کردم کلمه عزیزم و به احترام جمع سانسور کرده قبل از اینکه بخوام جواب بدم وفا جیغ جیغ کنان خطاب به متین گفت:
همین دیگه همین جوری لوسش میکنی که دست به سیاه و سفید نمیزنه... چی چیو خوب خوابیدی آخه الان وقت خوابیدنه -
نیایش؟

جوابی ندادم و در عوض تو صورتش خمیازه مصنوعی کشیدم که حرصش رو بیشتر درآورد و جیغ جیغاشو شدت داد اما وقتی بیتفاوتی من رو دید خودش رو خسته نکرد و پشت به من نشست و سیخها رو روی آتش گردوند و اینطوری نشون داد که مثلا با من قهره برای اینکه از دلش دربیارم رفتم و کنارش نشستم و سیخها رو از دستش گرفتم و درگوشش گفتم:
اومدی ماه عسل یا آشپری واسه دوستات... چرا اینجا نشستی عزیزم پاشو با سهیل برو پشت اون درختا من حواسم به وحید -
هست

تمام کینه و حرصش یهو جاشو به محبت داد بیمقدمه صورتم رو بوسید و بدون حرف یواشکی دست سهیل رو گرفت و رفت و من سعی میکردم با امر و نهی هام وحید رو سرگرم کنم و تا زمان آماده شدن نهار موفق هم بودم اما نهار که آماده شد وحید به یاد خواهر و شوهر خواهرش افتاد و تمام جنگل رو دنبالشون گشت و وقتی که گفت خانم خجالت نمیکشه جلو داداش غیرتیش فیس تو فیس میشه -

یه جورایی دلم خنک شد و فهمیدم که فقط خودم تنها نیستم و احساس کردم دیگه از سهیل و وفا بخاطر دیشب خجالت نمیکشم وفا هنوز داشت بحث میکرد

شوهرمه... دلم میخواد -

بین حرفش پریدم

بچه ها جوجه سرد شه دیگه از دهن میوفته ها بجای دعوا بیابین سر سفره -

همه دور هم نشستیم و با خنده و شوخی نهارمون رو خوردیم بعد از نهار به جون وفا دعا کردم که به یادش مونده بود ظروف یکبار مصرف بیاره که در اون هوای خوب و طبیعت زیبا مجبور به شستن ظرف نشیم

بعد از جمع شدن سفره هرکس به سمتی رفت سهیل و وفا باز پشت درختها گم شدن آوا برای چیدن گل از دشتی که کمی آن طرفتر دیده بود راهی شد و وحید هم برای مکالمه با تلفن در جستجوی انتن به اطراف سرکشی میکرد باز من و متین تنها شدیم

بریم اطرافو بگردیم خانمم؟ -

بدون اینکه جواب بدم از جا بلند شدم و دستم رو برای کمک به سمتش گرفتم تا اون هم از جا بلند شه اینجوری با پیشنهادش موافقت کردم اما حتی وقتی روی پا ایستاد هم دست من رو ول نکرد و دستم در دستش موند و دست در دست هم به دل جنگل زدیم در راه از همه چیز برام تعریف کرد از خاطرات بچگی تا آرزوهایی که تصمیم داشت در آینده جامه عمل ببوشانداش انقدر غرق حرفهاش شده بودم که متوجه گذر زمان نشدم و زمانی که خودمون اومدیم که بارون گرفت و تصمیم داشتیم برگردیم و تازه فهمیدیم راه برگشت رو بلد نیستیم از هر طرف که میرفتیم باز به محل کمپ مون نمیرسیدیم و باز

اندر خم همون کوچه میماندیم تمام لباسم خیس شده بود و داشتم میلرزیدم و متین که متوجه لرزش بدنم شده بود کت خودش رو هم درآورد و به تن من کرد هر چند که کت خیس بود اما باز هم گرمم میکرد

بالاخره انقدر گشتیم تا سایرین رو پیدا کردیم همه در ماشینها پناه گرفته بودن و با وجود بخار شیشه های ماشین باز هم با نگرانی به بیرون نگاه میکردن اولین نفری که ما رو دید وحید بود و با انگشت به سایرین نشونمون داد و اولین نفری که از ماشین پیاده شد وفا بود که نگران به سمت ما میومد

کجا بودین تا حالا؟ میدونید چقدر نگرانتون بودیم؟ تو این بارون کجا رفته بودین؟ -

گم شده بودیم... دارم یخ میزنم وفا -

وفا بازوم رو از دست متین بیرون کشید و همون جور که غر میزد با خودش به ماشین بردم

الهی قربونت برم همش تقصیر این آقای معیری (وفا عادت داشت با کسی که قهر میکرد برای اینکه لجش رو در بیاره به - اسم فامیل صداش میزد) بگو تو که راهو بلد نیستی چرا دوست مردم رو با خودت زیر این بارون میبری وسط جنگل که سرماش بدی البته تقصیر تو هم هستنا انقد خوشگلی هوش و هواس دوست شوهر مردم رو بردی دیگه طفلی مسیرم بلد باشه از یادش میره

همون طور که من و متین به حرفهای وفا میخندیدیم هر سه سوار ماشین شدیم و با اینکه در همین مدت کوتاه خود وفا هم خیس شده بود اما با سخاوت جای خودش رو که روبه روی دریچه بخاری بود به من داد تا بیشتر گرم بشم و به محض اینکه سوار شدیم نوبت مواخذه سهیل و آوا بود و ما در صبوری فقط گوش میدادیم

وقتی که ما برگشتیم و جمع کامل شد بچه ها تصمیم به بازگشت گرفتن و در تمام طول راه من بدون اینکه به غرهای بقیه گوش بدم بانگرانی به صدای سرفه های متین که لحظه به لحظه شدیدتر میشد گوش دادم به محض اینکه به ویلا رسیدیم حال متین بدتر شد حالا به سرفه های شدیدش ناله از بدن درد هم اضافه شد آوا حمام آب داغ رو آماده کرد و سهیل به حمام فرستادش و برایش لباس گرم برد بعد از حمام هنوز هم حالش بد بود گوشه ای از اتاق برایش تشک گذاشتیم و رویش رو با کلی پتو پوشاندیم و آوا از یخچال چند قرص سرماخوردگی پیدا کرد و به دستم داد قرصها و یک لیوان آب رو توی بشقاب گذاشتم و به بالینش رفتم و بالای سرش نشستم با اینکه حالش خیلی بد بود اما باز هم نگاهش عاشقانه بود کمکش کردم بلند

شه و قرصها رو یکی یکی به دستش دادم و بعد کمکش کردم که دراز بکشه بدنش واقعا داغ بود بلند شدم و از آوا یک

ظرف آب و یک حوله خواستم و باز بالای سرش برگشتم و مشغول پاشویه شدم

میبینی سهیل جان ما اومدیم ماه عسل دونفر دیگه لیلی و مجنون بازی درمیارن -

:حرف وفا توجه همه رو کهسرگرم تلویزیون بودن به ما معطوف کرد سهیل با خنده گفت

آخی لیلی داره مجنون رو پاشویه میکنه؟ عزیزم منم مریض شم برام ازین کارا میکنی؟ -

آره عزیزم آگه تو هم مثل مجنون زیر بارون کنت رو تن من کنی و خودت با یه تا پیرهن بگردی چرا که نه -

خودت داری میگی مجنون عزیزم یعنی دیوونه مگه من دیوونه ام وسط سرما کتمو از تنم در بیارم؟ -

خب مگه منم مریضم وقتی مریض شدی ازت پرستاری کنم؟ -

:باز هم بحث شون بالا گرفت گفتم

بچه ها یکم آرومتر متین سرش درد میکنه -

وفا چپ چپ نگاهم کرد اما وقتی نگرانی رو از چشمام خوند برای رعایت حالم با صدای آهسته به بحثش ادامه دادخنده ام

گرفته بود با صدای آهسته دعوا کردنشون مثل این بود که صدای تلویزیون رو روی صحنه دعوا کم کرده باشی متین که

:خنده ام رو دید آهسته گفت

میخندی خیلی خوشگل میشی -

پس زود خوب شو تا بتونم بخندم -

□ □ □

بعد از بارندگی شدید شب قبل بالاخره آسمون افتابی شد و وفا برای روز آخر از ماه عسلش برنامه خرید گذاشت اما من همراهشون نرفتم

من نمیام میخوام بمونم مراقب متین باشم -

:وحد که از خیلی وقت پیش آماده بود و دیر آماده شدن دخترا کلافه اش کرده بود با بی حوصلگی گفت

خب پس ما بریم -

:وفا نگاهی به برادرش کرد و گفت

مگه تو هم میای؟ -

پ نه پ میخواستم عکس یادگاری بگیرم این همه تیپ زدم... خیالت راحت وفا جان نمیذارم تو از جلو چشم دور شی -

:وفا به سمت برادرش رفت و دست دور گردنش انداخت و با مهربانی ساختگی گفت

داداش بمون مراقب این دوتا باش اینا خیلی خطرناکنا تا از شون غافل میشی فیلم هندی میسازن -

:وحد با خنده گفت

از تو که خطرناک تر نیستن آجی تازه اینا تنها نیستن فاطمی خانم (مستخدم آوا ینا) هم هست میسپارم مثل تخم چشاش -

مراقبشون باشه

خود دانی ولی من قول میدم برگشتی با جفت چشای خودت ببینی این نیان دلیل مرده متین بیچاره رو با این حالش مجبور -

کرده دور همین درختای نارنج تو باغ بدوه

و بالاخره بعد کلی بحث همشون راهی شدن متین هنوز خواب بود از فرصت استفاده کردم و به کمک فاطمی خانم شروع به سوپ پختن کردم از بوی سوپ که خونه رو برداشته بود متین هم بیدار شد یه کاسه برداشتم و براش بردم چشمای بازش رو که دیدم با خنده گفتم:

سلام عزیزم بیدار شدی؟ بهتری؟ -

سلام... آره خانمی بخاطر محبت دیشب شما خیلی بهترم مرسی -

کنارش نشستم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم که تبش رو اندازه بگیرم دیگه بدنش آتیش نبود دستم رو از روی پیشونیش روی لبش کشید و بوسید:

اینم برای اینکه خستگی و بیخوابی دیشب از تنت دربیاد -

کی گفته من از اینکه کنارت باشم خسته میشم؟ -

بس که ماهی -

خندیدم و کمکش کردم بلند شه و قاشق سوپ رو برداشتم و قاشق قاشق به دهانش گذاشتم بشقاب که خالی شد برای سستنش به آشپزخونه رفتم و وقتی برگشتم متین گفت:

نیایش حوصله ام سر رفته فیلم ببینیم؟ -

هرجور تو بخوای -

کمکم میکنی بلند شم؟ -

میدونستم که حالش انقدر خوب شده که بتونه خودش بلندشه اما نخواستم با مخالفتم دلش رو بشکنم و کمکش کردم تا کنار تلویزیون بره حتی روی کاناپه نشوندمش و خودم هم کنارش نشستم به محض اینکه نشستم خم شد و سرش رو روی پاهام گذاشت و روی پای من خوابید حرفی نزدم و در سکوت به صفحه تلویزیون خیره شدم فیلم که تمام شد تازه فهمیدم که روی

پای من بخواب رفته آرام بلند شدم و بالشتک کاناپه رو زیر سرش گذاشتم و پتویی روش کشیدم و تا برگشتن بچه ها خودم رو با صحبت با فاطمی خانم سرگرم کردم

از سروصدای وفا که از همون توی حیاط هم واضح و بلند به گوش میرسید متوجه برگشت بچه ها شدم وقتی وارد ساختمون شدن وحید نگاهی به متین که روی کاناپه خوابیده بود و به من که گوشه نشیمن کنار فاطمی خانم نشسته بودم کرد و خطاب به وفا گفت:

دیدی این دوتا طفل معصوم بیگناهن و خطر اصلی از جانب شما دوتاست -

وفا با لحن حق به جانبی پرسید:

مثلا ما چه خطری داشتیم؟ -

هیچی تا چشمم از تون برمیداشتم غیب میشدین و باید از تو کافی شاپا بیرون میکشیدمتون -

به زحمت تونستم سروصداشون رو بخوابونم اما دیگه دیر شده و بود متین از خواب پرید و البته بهتر شد چون شش تایی دور آتیش شومینه نشستیم و تا نزدیک صبح گفتیم و خندیدیم

از اینکه قرار بود فردا از دوستانم جدا شم و به خونه برگردم دو حس متضاد داشتم از طرفی ناراحت این بودم که تا چندماه دوستانم رو نمیبینم و از سوی دیگه خوشحال برای اینکه متین قول داده بود به محض برگشت همراه خانواده اش برای خواستگاری به خونه مون بیاد و اومد

□ □ □

بالاخره ترم جدید شروع شد و به خوابگاه برگشتیم و روز از نو روزی از نو

نهار اون روز با من بود ولی هیچ چیز توی یخچال نداشتیم یا به قول وفا یخچال مون مثل جیب سهیل خالی خالی بود پس لباس پوشیدم و برای خرید به بازار رفتم و هر چیز که نیاز داشتیم رو خریدم اما به محض اینکه از پاساژ خارج شدم متوجه بارون شدیدی شدم که از چند دقیقه پیش شروع شده بود مدتی زیر طاق پاساژ منتظر موندم تا بارون بند بیاد اما انگار این بارون تمام شدنی نبود و هیچ تاکسی هم رد نمیشد مانده بودم چکار کنم که یه صدای آشنا شنیدم

زیر بارون موندید خانم یغمایی؟ -

برگشتم استاد عطایی دقیقا پشت سرم ایستاده بود بیرون از دانشگاه به قدری تغییر کرده بود که اول نشناختم موهاش رو برعکس همیشه که ساده و بدون آرایش بود حالت داده بود و به قول خودمونی ها فشن زده بود برخلاف همیشه که لباس رسمی می پوشید اینبار سویشرت مارک داری تن کرده بود که با شلوار لی آبی رنگش کاملا همخوانی داشت و به نظر من بیشتر از اینکه شبیه یک استاد دانشگاه باشه شبیه جون های امروزی بود و البته این لقبی بود که مادرم به فشنیون داده بود نمی دونم متوجه نگاهم شده بود یا اینکه فکرم رو خوند که در مقام دفاع از خود بلند شد

به چشم یه استاد بهم نگاه نکن قبول نداری خارج از دانشگاه منم جوانم و آرزو دارم -

لبخند زدم و تایید کردم چکار دیگه ای می تونستم انجام بدم هم استادم بود و هم بزرگ تر از من حتی به رغم چند سال و در هر دو صورت احترامش واجب بود لبخندم رو که دید دیگه ادامه نداد و در عوض با اشاره به بارون که لحظه به لحظه بیشتر شبیه به سونامی میشد گفت

ماشین همراه هست اگه اجازه بدید می رسونمتون -

: جای تعارف نبود نه می گفتم معلوم نبود تا کی باید منتظر بند اومدن بارون می موندم گفتم

می دونم رسم ادب اینه که تشکر کنم بگم ممنون خودم یه کاریش می کنم و پیشنهادتون رو رد کنم ولی این هوا تعارف -

برنمی داره قبول ندارید؟

: خندید و با حرکت دستش من رو به سمت اتومبیلش راهنمایی کرد و در همون حال گفت

البته که قبول دارم -

سوار شدم او هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد و من تازه فهمیدم که تایید من اون رو گول نزده پس به دفاع از خودش

: ادامه داد

دعوت به تدریس که شدم تو قراردادم ذکر شده بود که باید برای دانشجویها الگو باشم خودت بگو توی این جامعه همیشه با -
این ظاهر برای دانشجویهای این دوره که همه چیز رو فقط با چشم می فهمند الگو بود؟ مردم الان فقط ظاهر رو می بینند
هیچ کدوم نمی پرسن اعتقاداتش چیه؟ چه عقایدی داره؟

بله درست میگوید -

تو چی؟ شده به چیزی یا کاری علاقه داشته باشی اما برای حرف مردم پنهانش کنی؟ -

: با شیطنتی پنهان، مرموزانه گفتم

خب منم برای خودم یک سری رازها دارم -

عذر خواهی کرد آدرس خوابگاه رو گرفت و بعد جوابم رو داد

من تورو توی رازم شریک کردم تو کی رو شریک کردی؟ -

برای چی باید کسی رو شریک کنم؟ -

خانم یغمایی عزیز مغز انسان میلیون ها سلول خاکستری داره که تا بی نهایت ظرفیت ذخیره سازی داره اما قلب سفیده و -

پاک سلول خاکستری نداره پس ظرفیت محدودی هم داره نمی تونی که هر چی راز داری تو قلبت بریزی باید بالاخره یکی

رو شریک کنی وگرنه می ترکه اینو می دونستی؟

خندیدیم می دونستم از نظر علمی این گفته مرجعیت نداره اما به هر حال جالب بود و به دلم نشست

نه ولی من فعلا تا دو سه سال دیگه ظرفیت دارم بعد از اون هم راز هام رو با همسرم شریک میشم -

ابروهاش رو بالا انداخت

خبریه که این طور با اطمینان حرف میزنی؟ -

نمیدونم چرا روم نشد موضوع نامزدیم با متین رو به استادم بگم و بجاش گفتم

نه اما بالاخره تا ۲-۳ سال دیگه خبری میشه من که تا آخر عمر مجرد نمی مونم بالاخره ازدواج می کنم -

با صدای بلند خندید

اوه اوه چه اعتماد به نفسی -

: تعجب من رو که دید خودش رو جمع کرد

می دونی تا حالا نشده ببینم یه دختر بدون خجالت انتظار ازدواجش رو به یه پسر بگه -

آقای عطایی یادتون نره من دانشجویی ام که برای پروژه دانشگاهی به خواستگاری پسر امیرم ازم بیشتر از این هم انتظار -

میره

آره فراموش نکردم راستش رو بخوای موقع کنفرانس پروژه شما مدام تو این فکر بودم که چه صحنه های جالبی رو از -

دست دادم

: هر دو خندیدیم به خیابون اصلی پیچید و ادامه داد

نه جدی میگم باید خیلی جالب می بود رفتار و قیافه پسرایی رو که به خواستگاریشون می رفتید -

حرفم رو مزه مزه کردم می دونستم درست نیست عنوان کنم اما بالاخره دل به دریا زدم استاد عطایی کسی نبود که بخوا

سواستفاده کنه

می خوابید یه راز رو بهتون بگم؟ -

می خوام سبک تر شی پایان ظرفیت رو چند سال دیگه عقب بندازی؟ -

یک لحظه احساس کردم چقدر شبیه وفاست بر اش مهم نبود با کی حرف میزنه و کجاست و کی هست با حفظ احترام حرفش

: رو میزد سکوتم رو که دید اصرار کرد

بگو دیگه -

راستش اولش تصمیم داشتیم کاندیدا ها رو از بین افراد با جنبه انتخاب کنیم اما خب خیلی کم میشد پسری رو پیدا کرد که -
 ببینه دختری به خواستگاریش میره و بعد سواستفاده نکنه بعدش افسوس خوردیم چرا موضوع پایان نامه رو به شما گفتیم این
 طوری حداقل می تونستیم شما رو نمونه قرار بدیم راستش خیلی دوست داشتیم ببینیم عکس العمل استاد جامعه شناسی مون
 در مقابل این جور اتفاقات چیه

: لبخند میزد اما معلوم بود قصد تمسخر یا بل گرفتن از مطلب رو نداره گفت

حالا می خوامی بهت بگم ؟ -

البته که می خوام ولی با نادیده گرفتن اصول الگو بودن برای دانشجو ها و جبهه گیری و این حرفا -

: یه لحظه مکث کرد و بعد به جای جواب پرسید

سه تایی با هم می رفتید خواستگاری دیگه؟ منظورم شما و خانم زاهدی و اون یکی دوست تونه که همه جا باهاتون هست -

بله چطور ؟ -

برای کی می رفتید خواستگاری؟ منظورم اینه که یه شخص خاص رو خواستگار می کردید و دو نفر دیگه نقش والدین رو -

ایفا می کردند یا نه برای هرکدوم که پسره می پسندید خواستگاری می کردید ؟

: یاد خواستگاری از سهیل افتادم و بعد جواب دادم

بجز یه مورد خاص در بقیه موارد فرقی نمی کرد یعنی راستش رو بخوایید اصلا فرصت نمی دادند بگیم خواستگار کیه -

فوری بیرون مون می کردند با این سوالا می خوامی از جواب دادن طفره برید ؟

: از حالت شرلوک هولمزی چشمهای ریز کرده ی من خنده اش گرفت و بعد گفت

نه معلومه که نه من خودم خواستم جواب بدم ولی برای جواب دادن نیاز به اطلاعات داشتم -

یعنی براتون فرق می کرد که کدوم ما خواستگار باشیم ؟ -

: به شوخی جواب داد

...معلومه که آره مثلا اگر خانم زاهدی خواستگار بود به طور خصمانه ای بیرون تون می کردم اما -

حرفی نزد منتظر ادامه جمله بودم برام ادامه ماجرا جالب بود اما نمی دونستم که درست هست ازش بخوام ادامه بده یا نه

: شاید دوست نداشت جواب بده شاید یه مسئله شخصی بود بالاخره ادامه داد

می تونم یه راز رو باهات در میون بزارم و ازت بخوام فعلا به کسی نگی ؟ -

: خندیدم و با حالت مرموزی اما به شوخی پرسیدم

شما هم در آستانه پایان ظرفیت هستید ؟ -

اون هم خندید و با سر پاسخ مثبت داد انگار واسش مهم بود که من قول سکوت بدم چون منتظر قول من ماند و تا وقتی قسم

: نخوردم ادامه نداد

اگر اون یکی دوست تون خواستگار بود همون دقیقه زنگ میزدم محضر دار می خواستم -

: اتومبیل متوقف شد جلوی در خوابگاه بودم هنوز بارون می بارید اما من کنجکاو شده بودم پس قبل از پیاده شدن پرسیدم

منظورتون با آوا بود ؟ -

: به نشونه مثبت سر تکون داد با شک و تردید از اینکه درست شنیدم یا نه پرسیدم

دارید جدی میگید ؟ -

آره دختر به اون خوبی رو همیشه از دست داد تا پشیمون نشده باید عقد کرد -

: نمی دونستم چرا ولی باور نمی کردم و استاد این رو از چشمهای تنگ شده ام فهمید

چی شده بهم نمیداد کسی رو دوست داشته باشم؟ به همین زودی یادت رفت من خارج از مقام استادی یه پسر جوان مجردم -

که یکسری علایق داره فقط خانم یغمایی یادتون نره قول دادید بین خودمون بمونه

: سرم رو به علامت مثبت تکون دادم ادامه داد

تا وقتی شهادت حرف زدن با آوا خانم رو پیدا کنم قول میدی مواظبش باشی از دستم در نره -

باورم نمیشد این استاد عطایی هست که جلوم نشسته و داره از علاقه اش به بهترین دوستم حرف میزنه باز هم سر تکون دادم

نمی دونستم چی باید بگم حتی شک داشتم هنوز حرف زدن یادم مونده باشه وقتی دید هنوز نشسته ام و با تعجب نگاهش می

: کنم خندید و گفت

فکر می کنم پنج دقیقه ای میشه که رسیدیم درست اومدم دیگه نه ؟ -

شرم زده عذرخواهی کردم و بعد از تشکر و خداحافظی پیاده شدم و استاد به سرعت برق و باد غیب شد کنار در ورودی با

: وفا برخورد کردم قبل از اینکه سلام کنم پرسید

درست دیدم ماشین استاد عطایی بود ؟ -

خودم هم شوکه بودم با چیزهایی که شنیده بودم یک لحظه شک کردم نکنه اشتباه گرفته بودم و از طرفی مطمئن بودم که

اشتباه نکردم

□ □ □

روی مبل دراز کشیده بودم و سرم رو روی پاهای وفا گذاشته بودم هندزفری توی گوشم بود و داشتم به ترانه مورد علاقه ام

گوش می کردم وفا هم تمام توجه اش رو معطوف فیلم عروس آتش کرده بود که دیشب از کلپ گرفته بودیم و آوا هم در

حمام بود که یکمرتبه صدای جیغ ممتد دختری من رو از جا پرورد و هندسویری از گوشم افتاد تازه فهمیدم که این صدای

: جیغ از گوشی آوا بلند میشه انگار رینگتون جدیدش بود عکس العمل من وفا رو به خنده انداخته بود با عصبانیت داد زدم

آوای مرده شور برده اینم رینگتونه برای گوشیت گذاشتی قلبم افتاد تو کفشم -

: از داخل حمام فریاد زد

قربونت برم نیایش جون جواب بده بگو یک ساعت دیگه زنگ بزنه تازه کف مالیدم -

گوشی رو جواب دادم مادر آوا بود مثل همیشه مقتدر و جدی حرف میزد درست برعکس دخترش انگار که این دختر از این

: مادر نبود

بله ؟ -

الو؟ همراه خانم چهارازی ؟ -

بله سلام خانم چهارازی من نیایش هستم دوست آوا -

خودش کجاست که کس دیگه ای به گوشیش جواب میده از دست مادرش خسته شده گوشی رو میده کس دیگه منو دک کنه -

؟

:از لحن تندش بدم اومد اما با این حال به احترام آوا مودبانه صحبت کردم

نه خانم چهارازی این چه حرفیه خودش حمام بود از من خواست گوشی رو جواب بدم -

خیلی خب اومد بیرون بگو با من تماس بگیره، نه اصلا ولش کن خودم دوباره زنگ میزنم -

بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد من هم مجبور شدم گوشی رو قطع کنم حسابی در این فکر بودم که آوا این همه محبت و

احساس رو از چه کسی یاد گرفته مطمئنا این آدم خشن و بی احساس نمی تونست آموزگار خوبی برایش باشه به وفا نگاه

کردم شاید جوابی داشته باشه اما انگار با شنیدن اینکه پشت خط مادر آوا بوده خیالش راحت شده بود و چراغ فضولیش

خاموش دوباره غرق در فیلم شده بود اون رو که بی خیال دیدم من هم بی خیال شدم و دوباره روی پای وفا دراز کشیدم و

هندزفری رو در گوشم گذاشتم و چشمهام رو بستم مدتی بعد دوباره صدای جیغ موبایل بلند شد و باز من را پروند اینبار آوا

: که از حمام بیرون اومده بود خودش به سمت گوشی رفت تا جواب تماس رو بده با لحن حق به جانبی گفتم

آوا جان تصمیم نداری این رینگتون رو عوض کنی ؟ -

فرصت جواب دادن به من رو نداشت چون تلفن رو جواب داده بود پس با سر از من عذر خواهی کرد

سلام مامان... نه حمام بودم... مامان جان آخه من از کجا بدونم کی پشت خطه که با کف شامپو بلند شم پیام جواب بدم؟ بابا -
 به خدا عمدی نبود من که کف دستم رو بو نکردم تو زنگ میزنی که حموم نرم خیلی خب چشم معذرت می خوام بفرمایید
 ... پنج شنبه همین هفته؟... نه مامان الان نمی تونم پیام تعطیلی ندارم نمی تونم مین جوری کلاسام رو ول کنم پیام اونجا شما
 نمی تونی این جشن و مهمونیت رو بزاری برای بعد؟... نه الهی قربونت برم بحث اینکه من از فامیلای تو خوشم نمیاد نیست
 اصلا شنیدی من چی گفتم؟.. الو؟ مامان؟

گوشی رو با عصبانیت قطع کرد و کنار من که که بی خیال موسیقی شده بودم و جفت وفا فیلم تماشا می کردم نشست و با
 : حرص گفت

نمی دونم چرا این الاغ قدرت درک نداره؟ -

: تعجب کردم تا به حال نشده بود که بشنوم آوا در مورد مادرش اینطور حرف بزنه با تعجب پرسیدم
 کی؟ مامانت؟ -

نخیر برادر زاده مامانم، به مادرم که نمی تونم بگم نه ، به اون گفتم براش توضیح دادم هزارتا دلیل اوردم که چرا نمیشه -
 باهات ازدواج کنم بازم مادرش رو فرستاده و نشوندش زیر پای مادر ساده من
 : بلافاصله یاد استاد عطایی و حرفهای اون روزش افتادم وفا به شوخی گفت

خب شاید عاشقته، بدبخت بعد عمری یه خواستگار برات پیدا شده حالا جفت پا جفتک بزن به بخت -

از حرف وفا خنده اش گرفت درست مثل همیشه که به لوس ترین جوک هم می خندید یک لحظه فکر کردم این کارش درست
 مثل پشت صحنه فیلمهاست در اونجا هم بازیگرها به چیزهای بی خود می خندن و سکانس رو قطع میکنند در فکر این بودم
 : که شاید این نوعی مرض مسری بین بازیگرها باشه که آوا گفت

نخیر عاشق نیست دختر بازه با تمام دخترهای شهرمون بوده جز من، می خواست منم به کلکسیونش اضافه کنه پا ندادم -
 اونم با خودش فکر کرده اینجوری نشد اونجوری به مدت عقدش می کنم خسته ام که کرد خدا پدر و مادر کسی که طلاق رو
 اختراع کرد بیامرزا

: خطاب به آوا پرسیدم

حالا می خوای چکار کنی ؟ -

چکار می تونم بکنم باید برم رشت یه جوری مامانم رو منصرف کنم -

اون شب تمام مدت خواب آوا رو میدیدم که لباس عروس تنش کرده یک دستش رو استاد عطایی و دست دیگرش رو پسر دایی اش در دست گرفته و هرکدوم دارن اون رو به سمت خودشون میکشن انقدر کشیدن که آوا مثل برگ کاغذ از وسط دو تکه شد و به زمین افتاد

صبح روز بعد آوا به رشت حرکت داشت می خواستم برای بدرقه بیدار شم و حتی ساعت رو هم کوک کرده بودم اما انگار خودش ساعت رو خاموش کرده بود و مارو هم بیدار نکرد این کارش کاملا هم نوع دوستانه بود اما طبق میل من نبود نمی دونم چرا شاید به خاطر تعریف های بدی که آوا از پسر دایی و اقتدار مادرش کرده بود اما احساس می کردم این آخرین بار بود که می تونستم آوا رو ببینم اما وفا احساسی خلاف من داشت

خدا خیرش بده که بیدار مون نکرد آخه دختر خوب آوا سالی سیصد مرتبه میره خونه و برم میگردد ما اگر بخوای هر بار که - اون میره کله سحر برای بدرقه بیدار شیم که تا آخر فارغ التحصیلی از بی خوابی مریم

ولی با تمام این احوال من دلشوره داشتم

□ □ □

وفا و سهیل شب رو منزل متین دعوت داشتند وفا خیلی اصرار کرد که همراهشون برم و حتی خود متین زنگ زد و برای رفتن کلی اصرار کرد اما به خاطر دل درد شدیدی که از شب پیش داشتم همراهشون نرفتم تنهایی باعث میشد بیشتر به آوا فکر کنم قرار بود سفر آوا بیشتر از سه روز طول نکشه اما تا الان پانزده روز گذشته بود و هیچ خبری از او نداشتیم حسابی نگرانش بودم به خصوص اینکه نه خودش تماس می گرفت و نه ما می تونستیم با اون تماس بگیریم گوشیش خاموش بود و شماره منزلش قطع بود از طرفی فکر آوا و از طرف دیگه دل درد امانم رو بریده بود بلند شدم تا از کابینت ها قرص خواب آور پیدا کنم که گوشیم زنگ خورد تعجبم وقتی بیشتر شد که شماره آوا رو روی صفحه دیدم از ترس اینکه قطع کنه سریع

: جواب دادم

الو آوا؟ کجایی تو دختر ما که مردیم از دلشوره -

خندید اما خنده اش با توجه به لحن صدایش بیشتر شبیه نیشخند بود

دلشوره واسه چی امشب شب عروسیمه -

: برای چند ثانیه خشکم زد فکر کردم استاد عطایی انقدر دوش داره که با شنیدن این خیر گریه کنه یا نه گفتم

میبارک باشه عروس خانم مارو قابل ندونستی دعوت مون کنی -

باز هم خندید اما این خنده اش بیشتر شبیه خنده های شیطانی بود بلند و طولانی یک لحظه احساس کردم آوا تو حال خودش

: نیست پرسیدم

...آوا جان مطمئنی حالت خوبه؟ من فکر می کنم -

: نگذاشت حرف بزوم بین حرفم گفت

براش برنامه دارم نیان می خوام حمله اش رو با آتیش عشقش شعله ور کنم -

: باز هم شیطانی خندید ترس برم داشت دیگه مطمئن شدم که آوا تو حال خودش نیست گفتم

دیوانه شدی آوا این حرفا چیه که میزنی؟ مطمئنی حالت خوبه؟ داری نگرانم می کنی -

داغم رو به دلش میزارم نیایش میزارم دستش به من برسه اما آگه من مردم به همه بگو قاتلم کی بود، قول میدی بگی؟ -

لحنش کاملا جدی بود و این ترسم رو بیشتر کرد تا به حال جدی شدن آوا رو ندیده بودم عصبی شدنش هم همین طور معلوم

: نبود اون خانواده چه بلایی سرش آورده بودن که اون رو تا سرحد جنون کشونده بود وقتی دید حرفی نمیزنم گفت

باشه نیان قول نده همین قدر که عذاب وجدان مرگ من تا ابد رو سینه مادرم بمونه برام کافیه خداحافظ -

قطع کرد حتی نگذاشت حرف بزوم سریع با گوشیش تماس گرفتم اما انگار سرعت عمل اون بیشتر از من بود گوشی رو

خاموش کرده بود خیلی نگرانش شده بودم دل درد فراموشم شده بود یک لحظه به سرم زد برم رشت سریع لباس پوشیدم و

هرچی که پول داشتم تو کیفم خالی کردم و پول روزانه ای که دنگی من و وفا و آوا برای خرج خونه بود رو هم برای احتیاط برداشتم و سریع از پله ها سرازیر شدم انقدر عجله داشتم که در مسیر چند بار زمین خوردم پله ها رو دو تا یکی اومدم پایین و از خوابگاه بیرون اومدم انقدر تند راه می رفتم که اطرافم رو نمیدیدم مثل و قتهایی که سوار ترن هوایی میشدیم و ترن سریع از بالا به پایین سر می خورد و اطراف مثل خطوط به نظر می رسید

برخوردم با عابری من رو متوقف کرد انقدر محکم بهش خوردم که پخش زمین شدم و تازه اون وقت بود که گرمی اشک رو احساس کردم صدای استاد عطایی رو که شنیدم تازه فهمیدم به کی برخورد کردم

خانم یغمایی اتفاقی افتاده چرا گریه می کنید ؟ -

برای یک لحظه احساس کردم که فقط اون توی غم من شریک حداقل اینکه نسبت به آوا احساسی داره شاید به خاطر همین دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم بلندتر گریه کردم برای مدت کوتاهی استاد عکس العملی نشون نداد شاید شوکه شده بود اما بعد چند ثانیه کوتاه قبل از اینکه کسی مارو ببینه من رو بلند کرد و داخل ماشینش که همون نزدیکی پارک بود نشوند و خودش هم جای راننده نشست و دوباره پرسید :

چی شده خانم یغمایی ؟ حتما اتفاق مهمی افتاده که با این حال نزار از خوابگاه بیرون اومدید شما حتی متوجه اطرافتون - نیستید با این حال کجا داشتید می رفتید ؟

: تازه یادم افتاد برای چی انقدر عجله داشتم با هول و ولا گفتم

خواهش می کنم استاد منو ببرید فرودگاه اگر دیر برسم ممکنه اتفاقی براش بیفته -

برای کی ؟ -

آوا ، می خواد حجله اش رو آتیش بکشه -

برای چند ثانیه نگاهش روی من میخ شد و بعد انگار تازه متوجه حرف من شده باشه سریع ماشین رو روشن کرد و با آخرین سرعت به راه افتاد بعد از مدتی سکوت وقتی به حرف اومدم متوجه شدم که به سختی جلوی اشکش رو گرفته صداهش بوی بغضی سنگین میداد پرسید :

...مطمئنی که این کارو می کنه ؟ شاید شوخی بوده شاید -

: قبل از اینکه حدس دیگه ای بزنه خیالش رو راحت کردم

من به خاطر یه شوخی اینطور با عجله هیچ جا نمیرم و مطمئنم که تا حالا آوا رو انقدر جدی ندیده ام -

باز هم سکوت بینمون حاکم شد و این سکوت طولانی به من فرصت فکر کردن داد مطمئن بودم اشتباه نمی کنم دلشوره عجیبی داشتم آخرین باری که این طور دلشوره گرفتم فرداش خبر مرگ پدر بزرگم رو بهم داده بودن خدا خدا می کردم شوخی باشه اما مطمئن بودم که شوخی نیست مطمئن بودم که اشتباه نکردم صدای نفس کشیدن استاد توجهم رو جلب کرد زیر چشمی نگاهش کردم چشماش خیس بود و به زور سعی می کرد بی صدا گریه کنه که من متوجه نشم به همین خاطر من هم بروز ندادم و از پنجره به بیرون چشم دوختم تا راحت خودش رو تخلیه کنه با خودم فکر کردم حتما خیلی دوش داره که برای یه خبر که معلوم نیست صحت داشته باشه یا نه داره اینطور گریه می کنه حتما خیلی دوش داره وگرنه اینجا چکار می کرد اصلا استاد کنار خوابگاه چکار می کرد برای یک لحظه یاد برخورد با استاد و بعدش هم گریه پرسر و صدام افتادم از کارم شرمند شدم اما خب دست خودم نبود اون لحظه حتی اگر رفتگر محله هم میومد من برای تخلیه احساساتم همین کار رو می کردم چه برسه استاد که می دونستم نسبت به او حسی داره و به نوعی در غم و نگرانی من شریکه از طرفی استاد با وجود سن کمش برای من به اندازه یک پدر حرمت داشت دوباره به یاد آوا افتادم یعنی به موقع میرسم اصلا شاید منظوری از اون حرفا نداشته شاید فقط حریف مادرش نشده و دلش پر بوده خواسته با کسی حرف بزنه انقدر به این جور چیزها فکر کردم که متوجه نشدم کی به فرودگاه رسیدیم استاد ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و بعد سریع به داخل رفت حالم اصلا خوب نبود انگار حالا که آرومتر شده بودم دل دردم باز خودنمایی می کرد اما اینبار شدید تر از قبل استاد که متوجه حالم شد من رو روی یکی از صندلی ها نشوند و ازم خواست همون جا بمونم و بعد سریع غیبت زد بعد از چند دقیقه همرا دوبلیط

: برگشت

به زحمت تونستم بلیط فراهم کنم ساعت ۱۲ شب هواپیما بلند میشه -

خوشحال شدم همه چیز دست به دست داده بود تا من سریع به آوا برسم اما از طرفی افکار مغشوشم و از طرف دیگه دل

: درد فرصت حتی لبخند زدن رو ازم گرفت متوجه بلیط ها شدم و پرسیدم

برای چی دوتا بلیط گرفتید ؟ -

برای اینکه من هم باهاتون میام -

نه نمی خوام شما رو توی زحمت بندازم خودم میرم اصلا شاید اشتباه کرده باشم شاید بی خودی حساس شدم اصلا شاید -
اتفاقی نیوفتاده باشه

خودتون هم که دارید میگید شاید در ضمن خودتون گفتید تا به حال آوا رو انقدر جدی ندیده بودید بهتره به جای بحث -
حرکت کنیم می تونید بلند شید ؟

به زحمت راه می رفتم استاد پشت سرم آرام قدم برمی داشت تا اگر از پشت افتادم جلوی افتادم رو بگیره به هر زحمتی بود
خودم رو به هواپیما رسوندم به محض نشستن روی صندلی هواپیما از مهمان دار یک قرص مسکن درخواست کردم قرص
رو که خوردم کمی آرام تر شدم انگار به جای مسکن خواب آور خورده بودم که چشمهام کم کم سنگین شد با تکان های آرام
استاد بیدار شدم

خانم یغمایی رسیدیم بیدار شید -

به ساعت نگاه کردم ۱:۴۵ دقیقه نیمه شب بود از آژانس فرودگاه ماشین گرفتیم آدرس دقیقی نداشتیم فقط اسم خیابون رو می
دونستیم و از اونجا به بعد به ظاهر می شناختم چون شب بود و به سختی می تونستیم جایی رو ببینیم به زحمت آدرس رو پیدا
کردم همه جا سکوت بود مطمئن بودم آدرس اشتباه نیست اما برای اطمینان بیشتر تاکسی رو نگه داشتیم و حتی استاد از
ماشین پیاده نشد زنگ آیفون رو که زدم بعد از مدت کوتاهی خانمی خواب آلود جواب داد

کیه ؟ -

معذرت می خوام خانم منزل چهارزی -

بله بفرمایید -

شرمنده خانم دیروقت مزاحم شدم من با آوا خانم کار داشتیم -

شما؟ -

من دوستش هستم فاطمی خانم شما بیاید؟ من نیایم -

...سلام نیایش خانم... چطور خبر ندارید امشب -

بله می دونم امشب شب عروسیه فقط آدرس تالار رو گم کردم برای همین مزاحمتون شدم -

آدرس رو گرفتم جشن در منزل دایی آوا برگزار میشد با همون تاکسی به آدرس رفتیم اما انگار دیر رسیده بودیم حتی از ابتدای کوچه هم میشد گرمی شعله ها رو احساس کرد انگار کارش رو بی کم و کاست انجام داده بود تمام خونه زیر شعله ها داشت می سوخت و تمام مهمان ها بزرگ دوزک کرده کنار در شاهد سوختن ساختمان بودند نمی دونستم باید چکار کنم از پشت سرم صدای آژیر دیگه ای رو شنیدم سرم رو برگردوندم این یکی ماشین اورژانس بود پس شاید اتفاق جدی برای خود آوا و آدم های اون تو نیوفتاده بود با کورسویه امیدم جلو رفتم و خودم رو از بین جمعیت جلو کشیدم بین مسیر صدای بچ بچ : چند نفر رو شنیدم یکی می گفت

نمی دونم چرا یهو زد به سرش دیدی انگار خون جلو چشمش رو گرفته بود همه رو به زور از خونه بیرون کرد بعد هم - همه جا رو آتیش زد

حتما یکی چیز خورش کرده بود اون دختری که من می شناختم انقدر آرام و ساکت بود که با خجالت سلام می کرد چه - برسه به این همه داد و فریاد و این آتش بازی

آتش بازی؟ سه نفر توی این آتش بازی کشته شدن بیشتر شبیه قتل عامه تا آتش بازی -

بالاخره از بین اون همه صدای غریبه یه صدای آشنا به گوشم خورد انگار دنیا رو بهم دادند با عجله خودم رو به سمت صدا رسوندم گوشه ای نشسته بود و چند نفر به زور دستش رو گرفته بودند و روی زمین نگاهش داشته بودند و اون با زحمت : سعی می کرد خودش رو از دستشون آزاد کنه و مدام فریاد میزد

ولم کنید مگه قاتل گرفتید خوبشون کردم حق شون بود بیشتر از این، اون دنیا منتظرشونه ولم کنید تا شما رو هم آتیش نزدم -

به سمتش دویدم من رو که دید سعی کرد به سمتم بیاد اما باز هم سه چهار نفری دستش رو گرفته بودند و اجازه حرکت کردن بهش نمیدادن خودم رو کنارش روی زمین انداختم و بغلش کردم چند نفری که جلوی او را گرفته بودند وقتی دیدند در آغوش من قصد فرار نداره رهاس کردند آوایی که تا لحظه ی پیش صداس کل محله رو برداشته بود و جای چنگش روی دست :

اطرافیان چشمه خون راه انداخته بود در آغوش من آرام گرفت

می دونستم میای می دونستم من رو تنها نمیزارای -

چیزی نگفتم چیزی برای گفتن نداشتم انگار اون آوا رو نمی شناختم آوایی که من می شناختم نمی تونست سه نفر رو به آتش

: بگشه دوباره گفت

دیدای چکار کردم؟ دیدی مجبورم کردن چکار کنم؟ باور کن تقصیر من نبود خودشون بهم فشار آوردن بابا به خدا منم -
آدم چقدر صبر می کردم تا درست شه؟

خیسی اشکش رو روی شونه ام احساس کردم دلم براش سوخت برای اینکه آرومش کنم نوازشش کردم اما آرام که نشد هیچ
: باز هم از همون خنده های شیطانی تحویل داد حتی برق چشمهایش هم شیطانی شده بود

نمی دونی چطور التماس می کرد اولش فکر کرد بلوف میزنم اما بعد... با چشمهای خودم سوختنش رو دیدم انقدر ایستادم تا -
سوخت و جز غاله شد زن دایی رو هم سوزوندم یه عمر اون منو سوزوند حالا امشب من اون رو سوزوند از بچگی با
عروسم عروسم گفتنش می سوزوندم حالا آرزوی عروسی رو روی دل جفتشون گذاشتم

: دوباره تن صداس اومد پایین چشمهایش همون حالت معصوم همیشگی رو گرفت و با بغض گفت

ولی مامانم... من کاری با اون نداشتم اون خودش خودش رو پرت کرد تو آتیش گفت دیگه با چه رویی سرش رو بلند کنه و -
.... بگه

: گریه نگذاشت حرفش رو کامل کنه دوباره سرش رو روی شونه ام گذاشت و گریه کرد آرام تر که شد پرسید

نیان من شیطانم؟ باور کن من قاتل نیستم اونا حقشون بود باور می کنی؟ تو بهترین دوستم هستی باید باور کنی -

چی داشتم بهش بگم زمان مناسبی برای حقیقت نبود آوا در شرایطی نبود که حقیقت رو بخواد بین اون همه آدم به من اعتماد کرده بود من رو بهترین دوستش می دونست باز هم چیزی برای گفتن نداشتم پلیس از راه رسید وقتی مامورین اون رو از من جدا می کردند طوری جیغ میزد انگار که یک نوزاد رو دارن از مادرش جدا می کنن قدرتش انقدر زیاد شده بود که حتی مامورها هم حریفش نشدن و مجبور شدند برای راضی کردنش من رو هم همراه خودشون ببرند به کلانتری که رسیدیم تازه فهمیدم استاد همراه من نیست اما قبل از هر عملی دیدم که از در ورودی داره به سمت ما میاد آوا هم که متوجه او شده بود با هراس به من نگاه کرد انگار وحشتناک ترین چیز به سمت اون میامد و اون می خواست با نگاهش بگه که تو از من حمایت کن گفتم :

نگران نباش آوا جون استاد برای کمک به ما اومدن اینجا -

وقتی استاد به نزدیکی ما رسید قبل از اینکه حرفی بزنه خوب به خطوط چهره آوا خیره شد انگار می خواست از چهره این دخترک معصوم بفهمه کی بوده که اون قصر رو با آدم هاش به آتش کشیده آوا که نگاه استاد رو غریبه میدید خودش رو پشت سر من پنهان کرد انگار که هیچ کس رو غیر از من نمی شناخت انگار که تا به حال استاد رو ندیده بود عکس العملش اصلا شبیه به یک فرد بالغ و نرمال نبود و این نگاه استاد رو نگران کرد و او را وادار کرد نگاه پرسشگرش رو به من بندازه شاید جوابی بگیره از روی استیصال سری تکون دادم و بالاخره بغضم شکست بین گریه آرام گفتم :

می بینید با آوا من چکار کردن ؟ این اون آوایی نیست که من فرستادم اینجا ؟ روانی اش کردن و تحویل دادن هیچ کس -
رو جز من نمیشناسه فکر می کرد مامورین پلیس از قبيله آدم خوارها هستن

: نفهمیدم به حال من یا به حال آوا ترحم چشماش رو پر کرد سرش رو زیر انداخت و پرسید

شنیدید چی شده ؟ -

: سعی کردم جلوی اشکم رو بگیرم و در عین حال با تکون سر جواب مثبت دادم گفتم

میرم ببینم چکار می تونم بکنم -

داشتم می رفتم که صدایش کردم

کاری هم میشه کرد؟ -

می دونستم احتمالش خیلی کمه اما دلم نمی خواست نا امید بشم اما حسابی ناامید بودم برگشت احتمالا ناامیدی رو توی چشمام

: خوند که با لحن محکمی جوابم رو داد

فراموش نکن من چندبرابر اینی که تو دوش داری عاشقشم برای نجاتش هر کاری می کنم هر کاری که بشه پس اصلا -

ناامید نشو خب؟

مثل همیشه صلابت صدایش مجبور به اطاعتم کرد اون رفت و من دوباره کنار آوا نشستم و در سکوت به گریه های آوا

گوش سپردم

□ □ □

چند روزی بود که در رشت بودیم هم من و هم استاد عطایی برای اون ترم مرخصی گرفتیم و البته استاد عطایی همه کارها رو با یک تماس رو به راه کرد در این مدت متین چندین بار و وفا چندین بار تماس گرفته بودند اما برای اینکه اونها رو هم مثل خودم از درس و زندگی نندازم و به اندازه خودم نگران بشون نکنم جواب تماس ها رو ندادم و در آخر مجبور شدم گوشیم رو خاموش کنم برای حل پرونده آوا به وقت نیاز داشتیم هر چند پرونده آوا به خاطر داشتن شاکی خصوصی روند خیلی سریع داشت چرا که همه چیز مشخص بود قاتل به قتل اعتراف کرده بود و اینکه دایی آوا از حق خون زنش و پسرش نمی گذشت گاهی فکر می کردم اگر من نیامده بودم چه کسی پشت آوا باقی می موند شاید به همین خاطر آوا به وجود من خیلی وابسته شده بود مدتی رو که آوا در بازداشتگاه کلانتری بود همراهش بودم در ابتدا اجازه ندادند اما شبی که من رو ازش جدا کردند انقدر جیغ زده بود و خودش رو به دیوار کوبیده بود که نصفه های شب مجبور شدند به هتل زنگ بزنند و من رو پیش آوا برگردونن بدون من هیچ جا نمی موند و به خاطر وجود من مجبور بودند یکی از اتاق های کلانتری رو برای ما آماده کنند اما روزی که او رو به زندان منتقل کردند دیگر اجازه همراهی من رو با او ندادند صبح فردا بود که با موبایل استاد تماس گرفتند و از ما خواستند به بیمارستان بریم گویا باز آوا تمام شب جیغ زده بود و خودش رو به دیوار کوبیده بود و حتی تمام بدنش رو زخمی کرده بود ولی وقتی دید که این کارها در آنها اثری ندارد خودکشی کرده بود که البته خطر رفع شده بود

تمام مسیر رو برای آوا گریه می کردم اما بیشتر از آوا استاد عطایی نیاز به دلسوزی داشت عاشق بود و عاشق حتی برای کم شدن یک تار موی معشوق فغان می کرد اما او برای حفظ غرور جلوی دانشجوی خودش مجبور بود ظاهر خونسرد داشته باشه به بیمارستان که رسیدیم پرسون پرسون اتاق آوا رو پیدا کردیم اما اجازه ورود ندادند یک سرباز جلوی اتاق ایستاده بود و فقط به پرسنل بیمارستان اجازه ورود میداد مجبور بودیم منتظر بایستیم تا شاید از داخل خبری بیرون بیاد تا اینکه سرگرد زاهدی آمد سرگرد زاهدی که در جریان وابستگی روانی آوا به من بود و به همین دلیل با ما تماس گرفته بود :

شما این بیرون چکار می کنید الان دیگه متهم به هوش میاد اگر شما رو کنار خودش نبینه امکان داره دوباره بلایی سر - خودش بیاره و این برای ما مسئولیت داره

: جواب دادم

اما سرگرد سرباز شما اجازه ورود ندادن -

: با شماست به سرباز نگاه کرد و گفت

این مورد استثناست این خانم اجازه ورود دارند -

سرباز با پاگرد اطاعت خودش رو نشون داد و من همراه سرگرد داخل رفتم در آخرین لحظه سرباز سرگرد زاهدی رو صدا کرد :

بیخشید قربان این آقا چی؟ ایشون هم اجازه تردد دارند؟ -

: سرگرد به استاد نگاهی کرد و جواب داد

نخیر فقط خانم اون هم به خاطر شرایط روانی متهم -

: نگاه محزون استاد رو که دیدم با لحنی التماس گونه گفتم

خواهش می‌کنم سرگرد ایشون همراه من هستند به شدت نگران آواست این دفعه رو با نظارت خودتون اجازه بدید خواهش -
می‌کنم

به خاطر درخواست من و آشنا شدن سرگرد با استاد در این مدت ، سرگرد تسلیم شد و سرباز اجازه ورود داد هر سه وارد
: اتاق شدیم آوا غرق در بانداژ با ظاهری کوفته و خسته روی تخت خوابیده بود سرگرد گفت

پشت تلفن که براتون توضیح دادم در بازپروری چه اتفاقی افتاد به همین خاطر با مقامات صحبت کردم و شرایط -
مخصوص دوست شما رو توضیح دادم قرار بر این شد که تا پایان دادگاه و صدور حکم در خوابگاه نظامیان به اتاق به شما
و دوستتون بدن البته در قرنطینه شما که مشکلی ندارید ؟

: مطمئنا برای من سخت بود اما به خاطر آوا هر کاری می‌کردم جواب دادم

نه ، ممنونم از لطفتون -

البته می‌تونید ملاقات کننده داشته باشید ولی باز تحت نظارت پس اگر وسیله ای نیاز دارید بگید تا همین امروز براتون -
بیارن چون به محض بهبود حال متهم هردو نفرتون رو انتقال میدیم
بله بازم مچکرم -

: سرگرد که قلب مهربونی داشت وقتی غم صدای من رو درک می‌کرد صدایش رو پایین آورد و گفت

نگران نباشید مراحل پرونده شما روند صعودی داره همین روزاست که کارتون تمام بشه ولی از من نشنیده بگیری احتمال -
با توجه به شهادت سربازهای کلانتری و مسئولین بازپروری و گواهی پزشکی اعلام میشه دوستتون در شرایط بد روانی
ارتکاب جرم کرده و به جای زندان در بیمارستان روانی مبحوث میشه هرچند که این هم خوب نیست اما بهتر از قصاص به
جرم قتل عمده

سرگرد درست می‌گفت هرچند بیمارستان روانی عالی نبود اما اینکه آوا زنده می‌موند خودش عالی می‌نمود هردو از
: سرگرد تشکر کردیم و به آوا نگاه کردیم که روی تخت افتاده بود سرگرد که معنی نگاه ما رو درک می‌کرد گفت

تنهاتون میزارم البته آقای عطایی من شرمنده هستم اما طبق قانون شما باید بعد از خروج تفتیش بشید از نظر شما که -

موردی نیست؟

استاد لبخند تلخی زد و از سرگرد تشکر کرد سرگرد بعد از خداحافظی با من و دست دادن با استاد مارو تنها گذاشت به محض رفتن سرگرد در کمال تعجب دیدم که استاد کنار تخت آوا نشست و سرش رو روی تخت آوا گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد شوکه شده بودم تا حالا نشده بود استاد مستقیماً در حضور من گریه کنه نمی دونستم باید چکار کنم از پارچ روی میز یک لیوان آب ریختم و بالای سر استاد ایستادم

بهتره یک لیوان آب بخورید آروم ترتون می کنه -

: من رو که بالای سرش دید سر بلند کرد و محزون پرسید

هیچ وقت فکر می کردی کار آوا به اینجا بکشه؟ بیمارستان روانی؟ -

: بیمارستان روانی را طعنه آمیز ادا کرده بود هرچند برای خودم هم هضمش سخت بود اما چاره ای نبود

بهتر از مرگ نیست؟ -

: برآشفتم انگار متوجه موقعیتش نبود

می فهمی چی میگویی؟ من دوشش دارم -

: فریاد استاد میخکوبیم کرد از این حرکتش خیلی سریع پشیمون شد

معذرت می خوام انگار منم دیوونه شدم نمی فهمم دارم چکار می کنم یه جورایی جا زدم اما اینجوری شاید بهتر باشه به -

نظرت من رو توی همون بخش آوا بستری می کنند؟

خودش گفت و زهر خندی زد می خواستم آرومش کنم دوست نداشتم استادی رو که برای خودم الگو میدونستم اینجور داغون

: ببینم اما نمی فهمیدم چطور باید آرومش کنم گفتم

من هم به اندازه شما آوا رو دوست دارم شاید کمتر یا بیشتر اما دوشم دارم هضم این شرایط برای منم سخته ولی وقتی به -
این فکر می کنم که آوا جز من و شما پناهی نداره مجبورم ایستادگی کنم اگر ما بخواییم جا بزنینم دیگه کی به آوا کمک می
کنه ؟

: انگار واقعا آروم شده بود دیگه گریه نمی کرد رو به آوا کرد و آروم زمزمه کرد

مرسی نیایش نمی دونم اگر تو اینجا کنارم نبودی شاید من الان باید روی این تخت می خوابیدم -

: در اون شرایط سخت شوخی با کلمات برام سخت بود اما گفتم

نه مهید اگر من اینجا کنارتون نبودم شما الان خونسرد توی کلاس نشسته بودید و با استقامتتون به دانشجوها فخر می -
فروختید من شما رو تا اینجا کشیدم متاسفم

: لبخند کوچکی زد

روزی هزار بار خدارو شکر می کنم که اون روز به دلم انداخت بیام جلوی خوابگاه برای دیدن آوا اگر اینطور نبود شاید -
هیچ وقت نمی تونستم عشقم رو محک بزوم

□ □ □

بالاخره قاضی حکم را صادر کرد سرگرد درست حدس زده بود آوا رو تا زمان بهبود در بیمارستان روانی قرنطینه می
کردن و بعد از بهبود به زندان منتقل میشد از اونجایی که آوا دیگه در رشت کسی رو نداشت با دواندگی های مهید و وکیل
آوا ، او به بیمارستان روانی شیراز منتقل شد و بالاخره لحظه ای که می ترسیدم رسید حالا باید برای وفا شرایط پیش اومده
رو توضیح میدادم اما چطوری ؟ این سوال تا لحظه ورود به خوابگاه عذابم میداد در مسیر راه پله به این فکر می کردم که
چطور با وفا روبه رو بشم که ناگهان صدای وفا رو از پشت سرم شنیدم صداش بیشتر از اینکه عصبی باشه متعجب بود
: انگار باور نداشت که باز منو ببینه

!...نیایش -

برگشتم و نگاهش کردم انقدر از عکس العملش بعد از خروج از شوک می ترسیدم که حتی یادم رفت لبخند بزدم یا سلام کنم و البته حق داشتم به ثانیه نکشید که وفا از شوک خارج شد و به محض اینکه وجود من رو باور کرد با عصبانیت چند پله فاصله رو بالا اومد دست من رو گرفت و من رو به دنبال خودش بالا برد و و من به ناچار قدمهام رو تند کردم تا مبادا دستم از جا کنده بشه تا به حال نمی دونستم وفا چنین زوری داره

تورو خدا وفا دستم کنده شد آرومتر -

به در اتاق رسیدیم کلید انداخت و درو باز کرد و من رو به داخل پرت کرد پشت سرش در رو بست و روبه روی من ایستاد تازه اون زمان با هم رخ به رخ شدیم حاضر بودم شرط ببندم هرکس دیگه بجای من این همه خشم رو در نگاه وفا میدید حتما در جا سخته می کرد اما يك ترم تمام در زندان و بیمارستان همراه آوا بودن پوست من رو کلفت کرده بود وفا که دید نگاهش : در من اثری نداره صدای خشمگینش رو نشانم داد

کدوم گوری بودی تا حالا ؟ -

رشت پیش آوا -

: خشم وفا مثل بقیه حالتش دوام زیادی نداشت و باز جای خشم علامت سوال در چشمهانش نشست

اونجا چکار می کردی ؟ پس الان آوا کجاست ؟ -

: می دونستم درست نیست که خبر بد رو یکباره به فرد بی خبر داد اما در اون شرایط راه بهتری به ذهنم نمی رسید

بیمارستان روانی -

: فکر کرد باهاش شوخی می کنم دوباره عصبی شد

نیایش مثل بچه آدم جواب من رو بده وگرنه تلافی این سه ماه بی خبری رو یه باره سرت درمیارم... راستش رو بگو آوا -

کجاست ؟

راستش رو گفتم -

: بغض صدام رو شنید و باز باور نکرد با شك پرسید

اونجا چکار می کنه ؟ -

: دیگه بغضی در کار نبود هرچی بود اشك بی صدا بود

مادرش کار خودشو کرد وفا... آوا رو از مون گرفت دیوونه اش کرد و بهمون پیش داد -

نمی دونم دلش به حال من سوخت یا اشك چشمم که آغوشش رو پناهم کرد من روی شونه هاش اشك می ریختم و اون برای آروم کردن من بی هیچ سوال دیگه ای موهام رو نوازش می کرد خوب منو می شناخت و می دونست که این کار آروم می کنه اما انگار اینبار فایده ای نداشت اینبار من داشتم یه بغض سه ماهه رو گریه می کردم کوه بغضی که به خاطر مهبد فرو خورده بودم در بغل وفا داشت آب میشد تازه فهمیدم تو اون شرایط چقدر به وجود وفا کنارم احتیاج داشتم و به خاطر آرامش وفا این لطف رو از خودم دریغ کردم همون طور که به خاطر امید دادن به مهبد گریه رو از چشمهام گرفته بودم چشمه اشکم که خشك شد تمام داستان رو از آغاز برایش تعریف کردم و اون اینبار اون بود که سرش رو روی شونه های من گذاشت و نه به حال خودش که برای آوا اشك ریخت

□ □ □

از در خوابگاه که بیرون رفتم متین رو دیدم که توی ماشین نشسته بود و انتظار من رو می کشید احتمالا وفا خیر برگشتن من رو بهش داده بود با اینکه دلم خیلی برایش تنگ شده بود اما حوصله سوال جوابهاش رو نداشتم من رو که دید پیاده شد به سمتش رفتم و خیلی عادی سلام کردم سلام رو جواب داد

سلام...سفربخیر خوش گذشت ؟ -

: لحن کنایه آمیزش رو فهمیدم اما به روی خودم نیاوردم

نه عزیزم بدون تو که به من خوش نمی گذره -

پس چرا بدون من رفتی ؟ -

یهو پیش اومد عزیزم...بریم توی راه واست توضیح میدم -

: چند لحظه مکث کرد و بعد سوار شد و من هم سوار شدم در رو که بستم حرکت کرد

خب کجا بودی؟...با کی بودی؟ -

بیست سوالیه یا داری بازجویی می کنی؟ -

من نباید بدونم تو با کی بودی کجا بودی اصلا برای چی رفتی؟ -

به مهبد قول داده بودم درمورد سرگذشت آوا برای هیچ کس جز وفا چیزی نگم مهبد نمی خواست کسی برای آوا بودن

: سرزنشش کنه و من هم نمی خواستم پس سر بسته جواب دادم

با مهبد رفته بودم شمال برای دیدن آوا -

: ناگهانی زد روی ترمز کاملا به سمت من برگشت و تکرار کرد

مهبد!...مهبد کیه؟ -

: یادم اومد هنوز کسی از بین ما مهبد رو به اسم کوچك نمی شناسه

استاد عطایی استاد جامعه مون -

مدتی بهم خیره موند و دوباره حرکت کرد اینبار اصلا بر نمی گشت که من رو نگاه کنه از لرزش صداش معلوم بود که

: عصبیه اما خودش رو کنترل می کنه

جالبه انقدر صمیمی شدید که به اسم کوچيك صداش می کنی؟...هنوز تصمیم نگرفتی بهش بگی عزیزم؟ -

: این دفعه نمیشد از کنار کنایه هاش گذشت

متین یادمه یه زمانی بهم اعتماد داشتی -

: اینبار سعی نکرد عصبانیتش رو کنترل کنه و آشکارا فریاد میزد

یهو غیبت زد نه زنگی نه خبری بعد سه ماه اومدی میگی با مهبد جون رفته بودیم شمال انتظار داری هنوز بهت اعتماد -
داشته باشم؟

...من نگفتم مهبد جون -

نزاشت حرفم رو کامل کنم

چه فرقی می کنه الان مهبد صداش می کنی پس فردا مهبد جون -

: کم کم داشت تو هین میکرد و این از تحمل من خارج بود

متین من به غرور و غیرتت احترام میزارم اما بهت اخطار می کنم با من درست حرف بزن من شخصیت دارم دوست -
ندارم کسی بهم تو هین کنه

...منم شخصیت دارم دوست داشتم برام انقدر ارزش قائل می بودی که حداقل بهم خبر بدی کجا داری میری -

با اینکه حق با اون بود اما تحمل اینکه سرم فریاد بزنه برام سخت بود پس بی اراده جبهه گیری کردم و من هم مثل اون صدام
: بالا رفت

مگه تو چکاره منی که بخوام برای سفر رفتن همراه دوستام ازت اجازه بگیرم؟ -

بدون هیچ حرفی به چشمهام خیره شد و من هم همین کار رو کردم با این تفاوت که من خونسرد بودم و اون مضطرب لب
پایینش رو به دندان گرفته بود و نگاهش رو بین چشمهام می گردوند انگار که قصد داشت که حقیقت رو از نگاهم بخونه و
: بالاخره به حرف اومد

دوستات؟...خب عزیزم راحت باش چرا نمیگی دوست پسرم؟ -

کم کم داشت با حرفاش لجم رو در میآورد پس تصمیم گرفتم من هم لجم رو در بیارم

آخه جلوی تو شرم می کنم عزیزم -

: دوباره برای مدتی در سکوت نگاهم کرد و اینبار با انزجار گفت

خیلی وقیح شدی -

: در عوض جواب لبخندی تحویلش دادم که گفت

روز اول بهت گفتم باهام بازی نکن -

می خواستم بگم که این کارو نکردم و هرگز اینکار رو نمی کنم اما غرورم اجازه نداد اصلا چرا کار به اینجا رسید شاید

: بخاطر فریادها و قضاوت هاییک طرفه متین بود یا شاید تقصیر من بود قبل از اینکه جوابی پیدا کنم دوباره فریاد کشید

بی معرفت من دوستت داشتم -

یعنی چی داشتم مگه الان دیگه نداره؟ خب معلومه که نه بعد از اون همه اراجیفی که به هم بافتم چه انتظاری ازش داشتم

: تازه فهمیدم غرورم داره عشقم رو ازم می گیره اما قبل از اینکه کاری کنم متین گفت

دیگه نمی خوام عذابم بدی بهتره تمامش کنیم -

: تعجب کردم یعنی انقدر سریع؟ گفتم

اما عزیزم -

گفتم دیگه نمی خوام عذابم بدی پس بهم نگو عزیزم -

یعنی چی؟ -

یعنی خداحافظ -

□□□

برام سخت بود اما فراموش کردم شاید هم یادم بود و نمی خواستم به یادم بیارم اما به هر حال تمام شده بود اوایل مدام به خودم می گفتم تقصیر من بود از این حرف حس بدی پیدا می کردم اما کم کم یاد گرفتم که به خودم تلقین کنم که من تقصیری نداشتم و تقصیر متین بود که به من اعتماد نکرد وگرنه من فقط روی قولم درمورد سکوت درباره آوا ایستاده بودم وقتی باورم شد که تقصیر متین بوده نه من ، کم کم حالم خوب شد و همه چی رو به عمد از یاد بردم تا روزی که همراه مهبد برای دیدن آوا به آسایشگاه رفته بودیم معمولاً فقط من و مهبد به ملاقات آوا می رفتیم چون به گفته خود وفا اصلاً دوست نداشت آوا رو توی اون حال ببینه و از طرف دیگه آوا کسی رو جز من و مهبد که به حضورمون عادت داشت نمی پذیرفت تمام روز رو پیش آوا بودیم و می گفتیم و می خندیدیم به امید اینکه آوا لبخند کوچکی بزنه و در نهایت به اجبار مسئولین آسایشگاه از آوا خداحافظی کردیم داشتیم از بیمارستان برمی گشتیم و مهبد داشت من رو به خوابگاه می رسوند داشتم توی داشبورده دنبال کاست می گشتم که مهبد بحث رو شروع کرد :

از متین خبری نداری ؟ -

تعجب کردم مطمئن بودم در مورد متین با مهبد صحبت نکرده بودم پس مهبد متین رو از کجا می شناخت ؟

متین رو از کجا می شناسی ؟ -

وقتی داشت از پشت پرچینا تورو دید میزد دیدمش -

انگار یاد یه خاطره بامزه افتاده باشه خندید و ادامه داد

خیلی پسر بامزه ایه.... باهم رفیق شدیم -

فکر کنم حسودیم شد که اونطور اخمهام توهم رفت پس نامزدیمون رو بهم زده بود که بره با مهبد رفاقت کنه؟

خوش به حالتون -

خب حالا کوچولو باهات نصفش میکنم اخماتو باز کن -

از لحن کودکانه اش خنده ام گرفت دست به سینه شدم و مثل خودش ادای بچه های لجباز رو درآوردم

نمی خوام ارزونی خودت -

: یهو جدی شد و رفت سر اصل مطلب

فقط کافی بود جریان آوا و برایش تعریف کنی اون وقت این همه مدت هردوتون اینجور عذاب نمی کشیدید -

خودم بارها این حرف رو به خودم زده بودم اما بعد از اینکه تصمیم گرفتم همه تقصیر ها رو گردن متین بندازم تکرار این جمله رو هم ترك کرده بودم پس سرم رو با مغازه هایی که به سرعت از کنارشون رد میشدیم گرم کردم تا باز از این

: واقعیت فرار کنم مهید که سکوتم رو دید باز موضع قبلیش رو گرفت

وقتی دیدم پشت پرچین ایستاده و داره تو رو دید میزنه شیطنتم گل کرد و رفتم و از پشت سر مچش رو گرفت بیچاره فکر - کرد من مامور حراستم چنان ترسیده بود که نگو ولی وقتی برگشت و من رو دید اخمهاش مثل الان تو توی هم رفت احتمالا اون موقع در حد تنفر از من بدش میومد که نامزدش رو ازش گرفتم مگه نه؟

: ابرو هام رو بالا انداختم و پرسیدم

یعنی دیگه الان از تو بدش نمیاد؟... شاید باهات دوست شده که سر فرصت سرت رو زیر آب کنه -

: دنده عوض کرد و به سمت راست پیچید و بعد جوابم رو داد

نه بابا فعلا کارش گیرمه آخه بهش قول دادم شما دوتا رو آشتی بدم -

شاید می دونست می خوام اون طور خصمانه نگاهش کنم که یکباره تمام حواسش رو به خیابون خلوت جلوش داد و من هم

: که دیدم تصمیم نداره نگاه من رو ببینه خودم رو خسته نکردم و باز به بیرون شیشه چشم دوختم و گفتم

من تصمیم ندارم آشتی کنم -

: خنده معنی داری کرد و گفت

بس کن نیایش خودت هم می دونی که اتفاقی که بین تون افتاده فقط تقصیر تو بوده کافی بود شرایطمون با آوا رو برایش -

توضیح بدی

بازم این جمله رو تکرار کرد احتمالا اگر باز خودم رو به اون راه میزدم صدبار دیگه این حقیقت رو به رخ می کشید پس : از جبهه ای که گرفته بودم بیرون آمدم و همون بهونه ای رو که همیشه برای وجدانم میاوردم رو برای اون هم آوردم

به تو قول داده بودم در مورد آوا به کسی چیزی نگم -

با لحن تمسخر آمیزی جوابم رو داد

اوه خدای من تو چقدر خوش قولی نیایش واقعا ممنونم... به خاطر این خوش قولیت باید بهت تندیس عطا کنم -

بیهو سگ شد و فریاد زد

آخه دختره خل و چل چرا نمی خوای بفهمی اون پسره غرور داشت غیرت داشت آگه می خواستی راز نگهداری کنی -

حداقل اون اراجیف رو نمی بافتی تا تحویلش بدی

اون اراجیف رو من نیافتم ساخته های ذهن خودش بود -

خودت رو بزار جای اون سه ماه غیبت بدون هیچ تماسی بعدش هم اومدی میگی با مهبید جون رفته بودم شمال -

انگار متین در تعریف ماجرا از هیچ نقل قولی دریغ نکرده بود یه جورایی به خاطر این موضوع ازش کینه گرفتم چشم تنگ

کردم و با انزجار گفتم

من نگفتم مهبید جون -

چه فرقی می کنه مهبید ، مهبید جون یا آقای عطایی بالاخره با یه مرد بودی اونم بدون هیچ دلیلی حداقل دلش رو می گفتی -

: با تاکید جواب قبلیم رو تکرار کردم

...یه تو قول داده -

قبل از اینکه جمله ام تمام شه فریادش ساکت کرد

بس کن نیایش خودت هم می فهمی جوابت چقدر مسخره است حتی اگر به پاپ مقدس هم قول داده بودی باز برای نگه -
داشتن عشقت باید اصل ماجرا رو برایش می گفتم...اون حرفایی که تو زدی رو فقط کسایی میگن که از قبل تصمیم گرفته
باشن یه رابطه رو تمام کنن

من این تصمیم رو نداشتم من متین رو دوست داشتم و نمی خواستم همه چیز رو اینجوری تمام کنم فقط می خواستم غروم
رو حفظ کنم مهبد که سکوت رو دید با لحن آروم تری ادامه داد

بجای تو ، من ماجرای آوا رو برایش گفتم حتی بردمش و آوا رو نشونش دادم تا از سو تفاهم دربیارمش نمی دونی وقتی -
فهمید چه حالی پیدا کرد اون بیچاره انقدر دوستت داره که حتییه لحظه هم تورو مقصر ندونست فقط گفت "از خودم خجالت
می کشم که اون حرفا رو بهش زدم به نظر تو منو می بخشه

:سرریع بر گرفتم

دیدی خودش هم می دونه مقصر واقعی کی بوده تو چته این وسط داری نرخ تعیین می کنی و هرچی گناهه گردن من می -
ندازی

:انگشتش رو تهدید آمیز تکون داد و گفت

از آقای اون پسر بیچاره سو استفاده نکن خودت هم می دونی مقصری -

به خوابگاه رسیدیم خوشحال از اینکه بالاخره از دست اتهامات مهبد خلاص شدم پیاده شدم و سریع خداحافظی کردم که از
: دور صدای مهبد رو شنیدم

بهش میگم فردا میری ببینیش -

دیگه به نزدیکی پله های سنگی ساختمان خوابگاه رسیده بودم و از تیررس نگاه خشن و اتهام آمیز مهبد دور شده بودم پس با
: آزادی بیانی که پیدا کرده بودم جوابش دادم

من هیچ جا نمیرم -

: و با دو از دستش فرار کردم از ورودی خوابگاه که گذشتم قبل از اینکه پام به اولین پله برسه آقای یعقوبی صدام کرد

خانم یغمایی -

: با اینکه عجله داشتم اما مجبور بودم برگردم

بله آقای یعقوبی امری داشتید ؟ -

آره دخترم امروز هم اتاقی جدیدتون رسید چون هیچ کدومتون نبودید گفتم الان پذیرش نداریم برو بعد از ظهر بیا راستش -
عموجان صلاح دیدم با رضایت قلبی، هم اتاقی تون رو قبول کنید نه اینکه برید ببینید یهو از آسمون واستون هم اتاقی افتاده فقط تورو جون همون آوا یه وقت تو ذوق دختر مردم نزنیا بعد کلی دوندگی تونسته اتاق بگیره کلی تعریف تو و وفا خانم را از دخترای خوابگاه شنیده یه عالم ذوق داره که شما رو ببینه پیش پیش رفته همه کلاسشون رو پر کرده که با شما هم اتاقیه انگار سال اولیه میدونی که بچه است و دلش به همین چیزا خوشه

: برای چند ثانیه به قلب پاک این پیرمرد حسودیم شد کی میگه فقط بچه ها دلشون پاکه لبخند زدم و گفتم

خیالتون راحت عمو جون مثل خواهر خودمون ازش پذیرایی می کنیم درست مثل خود آوا -

مچکرم دخترم خوشحالم کردی -

با اجازه -

سریع از پله ها بالا رفتم ساعت چهار بود و اومدن وفا نزدیک بود و من هنوز حتی نهار هم درست نکرده بود مجبور شدم به املت بسنده کنم گوجه ها رو از یخچال درآوردم و همون طور که رنده می کردم به یاد هم اتاقی جدید افتادم از خودم مطمئن بودم من حداقل هفته ای یکبار به دیدن آوا می رفتم اما وفا از بعد از سفر آوا دیگه آوا رو ندیده بود به گفته خودش دوست نداشت آوا رو در اون حال ببینه هرچند خود آوا هم بجز به من و مهبد که حالا دیگه کاملا به وجود اون هم عادت کرده بود به کسی اجازه دیدار نمیداد من در مورد آوا با خودم کنار اومده بودم هرکاری که از دستم براومده بود براش کرده بودم اما وفا نه ، خودش می گفت نتونستم دوستی ام رو ثابت کنم هرچند من گاهی احساس می کردم که از من برای این

قضیه کینه داره من می تونستم وجود یه فرد دیگه رو توی اتاق تحمل کنم اما وفا چی؟! اون می تونست کس دیگه ای رو به

: جای آوا قبول کنه توی این فکرا بودم که در باز شد و وفا وارد شد اما برعکس همیشه اخم هاش توی هم بود

نیان شنیدی امروز هم اتاقی جدیدمون تشریف فرما میشه -

: می دونستم ممکنه همچین عکس العملی نشون بده از این بدترش رو هم انتظار داشتم خونسرد جواب دادم

آره شنیدم به هر حال دانشگاه بودجه می خواد همیشه که یه اتاق رو خالی بزار فقط به خاطر سرکار -

: از خونسردی من کفرش دراومد

بله معلومه نباید برای تو فرقی داشته باشه اما اگر برای تو مهم نیست برای من هست -

: منظورم رو اشتباه فهمیده بود جلو رفتم و بازو هاش رو توی دستم گرفتم و با محبت گفتم

الهی قربونت برم معلومه که برای من مهمه اما این راهش نیست اینجوری حال آوا خوب میشه تا کی می خوای اون تخت -

رو خالی بزاری تا وقتی که آوا برگرده؟! اصلا مگه آوا برمیگرده؟! اصلا ما که از روز اول آوا رو نمی شناختیم اونم یکی

بود مثل همین هم اتاقی جدید اون موقع اونم برای ما جدید بود از کجا می دونی شاید این دختر هم به اندازه آوا دوست داشتی

باشه مگه خودت نمی گفتی برای هر نفر سه تا فرصت هست پس چرا نمی خوای به بقیه فرصت بدی؟

آروم تر شده بود اما راضی نشد انگار دو دل بود نیاز به یه تلنگر داشت می خواستم چیز دیگه ای بگم که در به صدا دراومد

وفا برای باز کردن در جلو رفت حدس میزدم باید هم اتاقی جدید باشه با نگاهم ازش خواستم رفتار بدی نداشته باشه و مثل

همیشه نگاهم رو خوند و به احترام دوستی مون اطاعت کرد از دور ایستاده بودم و نگاهش می کردم در رو که باز کرد با

دیدن دختر لبخند زد و سلام مردد دختر رو با محبت جواب داد دختر بیچاره انگار خیلی هیجان زده شده بود و زبانش بند

:اومده بود وفا دستش رو جلو برد و خودش رو معرفی کرد

به نام خدا وفا زاهدی هستم از اصفهان -

شوخی کوچک وفا تازه وارد رو سردوق آورد و به طوری که یادش رفت در جواب خودش رو معرفی کنه

وای چه بامزه خودت رو معرفی می کنی جدی گفتی؟ اهل اصفهانی؟ اصلا بهت نمیداد من آخه اصلا لهجه نداری ولی -
اسمت رو می دونستم پس نیایش کو؟

انگار آقای یعقوبی درست می گفت این دختر طوری رفتار می کرد که انگار بعد از سالها بالاخره به ملاقات خصوصی با
بازیگر مورد علاقه اش داشته از پشت در بیرون اومدم و به سمت اونها رفتم در طول مسیر برای اینکه اون رو متوجه
: خودم کنم گفتم

مثل اینکه تو هر دوی ما رو می شناسی پس دیگه نیازی به معرفی نیست -

: کنار اون دو رسیده بودم دستم رو جلو بردم و سلام دادم

سلام -

: دستم رو به گرمی فشار داد ولی باز مثل سری قبل انقدر هیجان زده بود که به جای جواب سلام گفتم

معلومه که می شناسمتون اصلا شما دوتا خودتون می دونید کلیپ نقش زن و شوهری شما توی مراسم تجلیل تو کل دانشگاه -
بلوتوث شده؟ الان دیگه تقریبا نصف دانشگاه شما رو می شناسن

: وفا سری بر گرفت

اوه جدا! پس من از فردا جواب سلام گلزار رو نمیدم -

: حتی به شوخی کوچک وفا هم قش قش خندید گفتم

هر وقت تصمیمت رو گرفتی که بیای تو بگو تا برای حمل چمدونهاست کمکت کنیم -

انگار تازه متوجه شده بود که هنوز دم در ایستاده و اجتماع چمدونهاش راه روی جلوی در رو بسته هول هولکی شروع به
: جمع کردن چمدونا کرد و گفت

نه نه مرسی خودم میارمشون راستش برای آوردنش تا این بالا نمی دونید چه زجری کشیدیم یکی یکی میاوردمشون -

میزاشتمشون پشت در می رفتم بقیه اش رو میاوردم مثل پت و مت

همین طور که اون حرف میزد من و وفا کمک کردیم و چمدون هاش رو همراهش میاوردیم تو اون در حالی که با دسته

: یکی از چمدون ها که به گیره در گیر کرده بود مشکل داشت گفت

نه تورو خدا خجالت می کشم اینجوری ، بزارید خودم میارم -

می خواستم در جواب تعارفش چیزی بگم که مایلیم زنگ خورد عذر خواهی کردم و به سمت آشپز خونه رفتم و گوشی رو

از روی این برداشتم شماره مهبد افتاده بود نگران شدم حتما باز می خواست در مورد همون موضوع چند ساعت قبل اما

:اینبار از پشت تلفن صحبت کنه نگاه کنجکاو وفا رو که دیدم با ناراحتی گفتم

مهبد -

وفا هم مثل من نگران شد و چمدونی رو که در دست داشت به حال خودش ول کرد و به سمت من اومد اما نگرانی اون به

تصور اینکه اتفاقی برای آوا افتاده باشه بود چون هنوز فرصت نکرده بودم درمورد دعوی خودم و مهبد در مورد متین

براش چیزی تعریف کنم این عکس العمل من و وفا در قبال تماس یک پسر هم اتاقی جدیدمون رو متعجب کرد و او رو هم

: وادار کرد دست از سر چمدونها برداره و از همون فاصله به ما دقیق بشه گوشی رو با ناراحتی جواب دادم

سلام -

: برعکس من و وفا انگار مهبد خیلی سر حال بود یک ثانیه اول سکوت کرد و بعد زد زیر خنده

نترس بداخلاق نمی خوام باز باهات دعوا کنم یه خبر خوب برات دارم -

: شوق صداه خیالم رو راحت کرد حداقل اینکه باز قصد سرزنش نداشت لبخندی زدم تا خیال وفا راحت بشه و گفتم

چی خبری؟ -

بعد از اینکه تورو رسوندم برگشتم پیش آوا چغلیت رو بهش بکنم که آوا جونم یه خواهشی ازم کرد -

خب؟ -

آوا می خواد وفا رو ببینه الان داشتم آلبوم رو نشونش میدادم و خاطراتی رو که تو برام گفته بودی رو براش می گفتم انگار -
یادش میومد بعدش هم گفت کاش میشد وفا رو ببینمش

از شوق دلم می خواست پر دار بیارم این یعنی اینکه توجه آوا بالاخره به محیط اطرافش معطوف شده این خبر خوب حس
: شوخ طبعیم رو شکوفا کرد

معذرت می خوام، دکنز وفا فعلا وقتشون پره اگر مورد اورژانسی می تونم شما رو توی لیست انتظار قرار بدم شاید تا شش -
ماه دیگه یه جای خالی براتون پیدا شد

: وفا با شنیدن اسمش از من گوشش رو بیشتر به گوشی چسبوند بلکه بتونه چیزی بشنوه مهبد با خنده گفت

واسه ما هم آره؟ بیچاره آوا جونم لطف کرده گوشه چشمی هم به فقیر فقرا انداخته اون وقت تو واسش کلاس میزاری؟ -

خب حالا قهر نکن فکر نکنم الان دوباره به این همه آدم اجازه ملاقات بدن... جمعه دیگه همه با هم میریم خوبه؟ -

خیلی هم خوبه پس جمعه میام دنبالتون کاری نداری؟ -

نه خوشحالم کردی زنگ زدی -

آره اتفاقا به محض اینکه گوشی برداشتی خوشحالی از صدات ریخت -

هر دو با هم خندیدیم

خب دیگه مزاحم نمیشم خداحافظ -

خدافظ -

: گوشی رو قطع کردم وفا که معلوم بود استراق سمعش نتیجه نداده با کنجکاری نگاهم کرد با خوشحالی گفتم

آوا می خواد تورو ببینه قرار شد هفته دیگه سه تایی بریم -

از خوشحالی بال در آورد دستای من رو گرفت و من رو با خودش دور تا دور اتاق چرخوند به کلی هم اتاقی جدید رو از یاد برده بودیم که خودش با تک سرفه ای مارو متوجه کرد به سمت اون لبخند زد و به وفا گفتم

... می بینی اینا همش از پا قدم -

: تازه یادم افتاد اسم هم اتاقی جدید رو نمی دونم شرمنده رو به او گفتم

ببخشید از خوشحالی اسمت یادم رفت -

: هین بلندی کشید و گفت

وای نه من شرمنده ام هنوز خودم رو معرفی نکردم من پرتو هستم پرتو منادی -

و دستش رو به سمت ما دراز کرد با اینکه یکبار دست داده بودیم اما برای اینکه رویش رو زمین نزنیم هرکدوم دوباره به او دست دادیم و خوشوقتی کوتاهی گفتیم حرفم رو کامل کردم

اینجا همش از پا قدم خوبه پرتو جون -

: بی رو دروایی پرسید

ببخشید چی از پا قدم منه ؟ -

: یک لحظه موندم چی رو باید برای پرتو توضیح بدم و چون جوابی پیدا نکردم سر بسته گفتم

راستش پرتو جون ما به دوستی داریم که این اواخر حالش زیاد مسائد نبود حالا یکی از دوستانمون زنگ زد گفت حالش - کمی بهتر شده برای همین ما خیلی خوشحالیم

: خندید

واقعا؟ پس من هم خوشحالم دوستای شما حتما باید آدمهای خوبی باشند می دونید من شنیدم شما با تمام شیطنتهاتون اما -

دخترهای خیلی خوبی هستید

: وفا جواب داد

!می بینی میان منبع اطلاعاتی پرتو جون حسابی هوای منو تو رو داشته، من میگم نکنه متین از دوستای پرتو -

عروسک خرگوشی که دم دستم بود رو به سمت وفا پرتاب کردم که جا خالی داد

□ □ □

انقد گریه کرده بودم که از سوزش چشم خوابم برد و با سر درد بیدار شدم

مهبد به حرفم گوش نداده بود و بجای من با متین قرار گذاشته بود و بدون اینکه به من بگه با حقه منو پیش اون فرستاده بود
انقدر از اینکه بدون اجازه این کار رو کرده بود عصبی بودم که تمام عصبانیتم رو با داد و بیداد و کلی بد و بیراه سر متین
خالی کرده بودم احساس میکردم اینکه مهبد من رو اینطور بیخبر به این جا فرستاده نوعی توهینه و من رو در مقابل متین
خوار و خفیف کرده

خوب یادم میاد موقعی که جای مهبد متین رو روی نیمکت حیاط اسایشگاه دیدم چه حالی شدم و از همون میان راه سعی
کردم برگردم اما دیر شده بود و متین من رو دیده بود و با اینکه خیلی سریع سعی داشتم از کنارش فرار کنم اما با نهایت
سرعتش خودش رو به من رسوند و بازوم رو گرفت و نگهم داشت

تورو خدا نیایش باید باهات حرف بزنم -

:با عصبانیت برگشتم توی صورتش و داد زدم

که چی بشه که باز هم با بی اعتمادی بهم توهین کنی و مثل یه آشغال از ماشینت پرتم کنی بیرون؟ -

اون یه سوتفاهم بود عزیزم -

:جیغ کشیدم

به من نگو عزیزم -

چشم هرچی تو بگی فقط به حرفام گوش کن -

مگه تو به حرفای من گوش کردی؟ -

آخه خانمم تو که حرفی نزدی واسه همین این سوتفاهم بوجود اومد -

اصلا گذاشتی حرف بزنی؟ همین جوری بدون اینکه بررسی پرتم کردی از ماشین بیرون -

:سکوت کرد اما گره دستاش رو شل نکرد که برم و بالاخره با اندوه گفت

من هنوز دوست دارم نیایش حتی هنوز به خانوادم نگفتم بینمون بهم خورده چون هنوز دوست دارم و میخوام برگردی فقط -
یه فرصت دیگه بهم بده نیان

من هم هنوز به خانوادم حرفی نزده بودم من هم هنوز دوست داشتم و دلم میخواست برگردم اما پس غرورم چی میشد؟

روز اول بهت گفتم بهم اعتماد کن گفتم هیچی نمیخوام فقط بهم اعتماد داشته باش اما تو هم اعتماد خودت رو از بین بردی -
هم غرور منو شکستی نمی توئم به این زودی فراموش کنم نمی توئم بیخشم

....نیایش -

بغض صداشو احساس میکرد و دلم نمیخواست جلوی من بشکنه

ولم کن متین -

گره دستش شل شد اما دستش رو نکشید و مجبور شدم خودم با یه حرکت دستم رو از دستش دربیارم و بدون خداحافظی ول
کردم و اومدم تا چند متر بیصدا دنبالم اومد اما بعد دیگه صدای پاهاش رو نشنیدم

□ □ □

مهید از مسئول کتابخونه اجازه گرفته بود و برای ساعت درسی اون روز کتابخونه رو رزرو کرده بود برای اولین بار می تونستیم بدون ترس و لرز در محیط آروم کتابخونه صدامون رو از حد عادی بلند تر کنیم و این برای من و وفا که تا به اون روز تنها جایی که صدای ما شنیده نمیشد کتابخونه بود نعمت بزرگی محسوب میشد و شاید تنها کسی که دلیل کتابخونه رفتن اون روز ما رو درک میکرد من و وفا بودیم

مهید خیلی رسمی پشت میز کتابدار نشست و فیگور روئسا رو به خود گرفت و ما میز های مطالعه را روبه روی او چیدیم
: او گفت

خیلی خب خانم ها و آقایون عزیز چیزی به اتمام ترم و فارغ التحصیلی شما نمونده پس باید کم کم به فکر پایان نامه هاتون - باشید و دارم بهتون گوشزد میکنم با توجه به حجم و درون مایه ای که من از تز شماها انتظار دارم حتی احتمال میدم وقت هم کم بیارید

نمی دونم قصد او از این حرف این بود که بچه ها رو بترسونه یا مقصود دیگه ای داشت اما با این حال اگر منظور ترسوندن بچه ها بود به هدفش رسیده بود و این رو از چهره حاضرین میشد خوند وفا برای اینکه فضا رو عوض کنه شروع به چرت و پرت گویی های مخصوص خودش کرد

به به استاد به به، به این همه دقت استاد واقعا به موضوع ظریفی اشاره کردید وقت، وقت این روزها نایاب تر از طلاست - باز الان حتی اگه تو چارتا مغازه طلا فروشی چارتیکه طلا پیدا نشه ولی عوضش شما اگه بخوایید می تونید بیابید خونه ما از اینجا تا اینجا دست مامانم (از سر انگشتاش تا روی شونه اش رو نشون داد) پر طلا خدا شاهده اگه بخوام دروغ بگم اصلا حرف منو باور ندارید از این نیایش بپرسید نیایش کور شه اگه من بخوام دروغ بگم اصلا خود کور شده اش هم اومده ...خونه مون دیده از اینجا تا اینجا دست

: وسط حرفش گفتم

خیلی خب خانم محترمه ندید بدید همه فهمیدن مامانت چارتا دونه النگو داره میشه زودتر بری سر اصل مطلب ؟ -

مطلب از این مهم تر که تو با جفت چشای از کاسه در اومدت دیدی از اینجا تا اینجا (باز از سر انگشتاش تا روی شونه - اش رو نشون داد) دست مامانم طلاست ولی با کمال وقاحت باز میگه چارتا دونه اصلا من تا به کل این جمع ثابت نکم و تعهد نامه کتبی هم نگیرم از این موضوع نمی گذرم

: نگاه خشونت آمیز مهبذ رو که دید تغییر موضه داد

راستش نیان جان حالا که فکر می کنم می بینم میشه بعد از ساعت درسی به این امر بی ارزش و کاغذ بازی پرداخت وقت - گرانهای کلاس رو که برای این چیزا پیش و پا افتاده نمی گیرن که

: مهبذ سررشته رو باز در دست گرفت

با تشکر از سرکار خانم محترم زاهدی بابت سخنرانی پربارشون درباره وقت و نرخ بازار طلا به ادامه کلاس می پردازیم - به هرکدوم از شما برکه ای داده میشه نیم ساعت وقت دارید موضوع پایان نامه تون رو مشخص کنید و توجه داشته باشد این بار برخلاف دفعه قبل اجازه انجام کار گروهی رو ندارید

من که از ترم پیش موضوع پایان نامه ام رو انتخاب کرده بودم سریع فرم رو پر کردم اما تحویل ندادم و منتظر وفا موندم : وفا که معلوم بود که موضوع شیطننت آمیزی به فکرش نمیرسه پکر بود سر در گوش من کرد

تو موضوعی چیزی پیدا کردی ؟ -

آره مگه من مثل تو کند ذهنم -

پایان نامه ات در مورد چیه ؟ -

گدایی -

: نیش وفا تا بنا گوش باز شد نگاه مهبذ به او افتاد

خانم زاهدی هر بار که شما اینجور می خندید من تا هفت شب از ترس خوابم نمی بره -

این بار مربوط به من نیست استاد خیالتون راحت -

اما به این سادگی ها نبود هیچ گدایی حاضر به مصاحبه نمیشد هر کس از قصد ما آگاه میشد سریع پولی را که به عنوان کمک داده بودیم پس میداد و فرار می کرد و در بعضی موارد پول را هم دو در می کرد و جیم میشد اون هایی هم که مثلا می خواستن احترام بگذارن با بهانه ای دست به سرمون می کردن و بعضی ها هم با گریه و زاری می خواستن دست از سرشون برداریم یک ماه از وقت من گذشته بود اما هنوز حتی یک خط هم ننوشته بودم عصبی و بی حال روی میل نشسته بودم و به جون وفا نق میزدم :

اینم شد زندگی همین جوری پیش برم باید از فردا دنبال تو بیام دادگاه خانواده و در مورد مسئله مهیج طلاق گزارش جمع -
آوری کنم

: وفا هم که وضعش بهتر از من نبود با التماس گفت

تورو خدا تو دیگه نه من یکی هم که زدم طلاق انتخاب کردم مثل سگ پشیمونم تمام امیدم به گزارش تو بود که شاید این -
گوشه هاش بتونم کمکت کنم یه زره سرگرم شیم اون وقت تو داری جا میزنی ؟

وفا اول به اصرار و بعد هم به زور و ضرب تهدید های سهیل که درخواست یک موضوع بدون شیطنت و کم دردرس رو داشت مجبور شده بود موضوع پایان نامه اش رو طلاق انتخاب کنه و به خاطر دوستی که با مهبد داشتیم تونست مهبد رو راضی کنه موضوع پایاننامه رو از دلالی به طلاق تغییر بده

بیچاره وفا هر روز مجبور بود همراه سهیل به دادگاه خانواده بره برای تهیه گزارش و هر بار که از دادگاه برمی گشت از فرط سردرد یک دیازپام ۱۰ می خورد و می خوابید

خانم محترم مصاحبه کردن با گدایان محترم که مثل مصاحبه کردن با متقاضیان طلاق راحت نیست که -

آره جون مامان جون سهیل جون خیلی راحت -

کنایه اش متوجه دو سه روز پیش بود که وقت گزارش به آقایی که دیده بود دارن از زنش فیلم می گیرن زد و دوربین وفا رو دو تکه کرد و دماغ سهیل رو آورد پایین الان دو روزه بود که وفا بدون سهیل به دادگاه می رفت و گزارش خطی تهیه می کرد

بدون مصاحبه که همیشه پایان نامه نوشت -

خب به کار دیگه می کنیم -

: و یکباره لبخند شیطننت آمیز همیشگی کنج لبانش نقش گرفت

میریم گدایی -

راضی کردن من اگر چه خیلی سخت بود اما برای وفا فقط یک هفته طول کشید بنابراین قرار شد از اول هفته آینده من و وفا به نوبت چادری سرمون کنیم و جلوی در دانشگاه به گدایی بنشینیم و پرتو هم که برای اولین بار بود که می تونست شاهد این نوع خربیت های ما باشه و به عبارتی براش جالب میومد و از طرفی باور نکردنی قرار شد کمی آن طرف تر از برنامه ما فیلم برداری کند

شنبه صبح بعد از دعوی طولانی مدت دیشب بر سر اولین نوبت بالاخره وفا پیروز شد و من چادر رنگ و رو رفته ای که وفا از خانمی در پایین شهر به قیمت مناسبی خریده بود رو سر کردم و کلاسورم رو هم زیر چادر پنهان کردم حتی خود وفا هم موافق بود که اگر من ساعت آخر اون روز رو غیبت کنم مطمئنا جلسه بعد که با استاد قاسمی داشتیم یا سرم رو روی بدنم نمی زاشت یا آبرویی برام باقی نمی زاشت

استاد قاسمی سخت گیر ترین استاد دانشکده جامعه شناسی بود و غیبت از کلاس اون چیزی کمتر از وحشتناک ترین کابوس نداشت با این تفاوت که این دیگه کابوس نبود

ساعت هفت صبح جلوی در دانشگاه بودیم هنوز هیچ یک از پرسنل و دانشجو ها نیامده بودن و به عبارتی پشه پر نمیزد همون جا جلوی در دانشکده نشستم و چادر رو طوری روی سرم کشیدم که چهره ام معلوم نباشه و بعد از اینکه سیصد و پنجاه بار وفا و پرتو من رو مطمئن کردن که قیافه ام معلوم نیست بالاخره آروم گرفتم وفا باید به کلاسش میرسید اما پرتو که یک ساعت بعد کلاس داشت کمی اون طرف تر جلوی در کیوسک روزنامه فروشی جلوی دانشکده ایستاد و دوربینش رو

در آورد و برای مرد روزنامه فروش که کنجکاو شده بود توضیح داد که پروژه دانشجوییش در مورد گدایی و برای همین تا گدایی رو می بینه دوربینش رو در میاره و شروع به فیلم برداری می کنه

دلهره داشتم می ترسیدم اگر کسی من رو بشناسه اون وقت چه کار کنم تا اینکه نیم ساعت بعد اولین دشت اون روز رو زدم مدیر حراست دانشگاه از جلوی من رد شد سری تکان داد و یک اسکناس پونصدی جلوی من انداخت و رفت بعد از یک ساعت پرتو از دور خداحافظی کرد و رفت

تا پایان اون روز نزدیک به سی هزار تومن در آوردم و حسابی ذوق زده شده بودم و از طرفی خوشحال از اینکه حتی همکلاسی هام هم از جلوی من رد شده بودن و حتی به من کمک کرده بودند اما هیچ کدام من رو نشناختند و حتی زحمت کنجکاوی کردن رو هم به خود ندادند

ساعت سه ظهر بود که سر و کله وفا هم پیدا شد از دور اشاره ای به من کرد طوری که اطرافیان متوجه نشن بلند شدم و دورا دور پشت سر او حرکت کردم داخل اولین فرعی پیچید و وارد شد و منتظر من موند وقتی به اون رسیدم چادر رو در : آوردم و در کیفم گذاشتم خنده از لبهای وفا پر نمیزد

انگار خوشتر اومده آره ؟ چقدر کار کردی ؟ -

آره خیلی خیلی خوب بود اصلا تو فکر اینم که فردا هم من بشینم خیلی کیف داد -

آره ؟ راستی استاد قاسمی پیغام داد دعا کن تا جلسه دیگه تریلی ژبانی چیزی زیرت بگیره که دلیل موجهی برای غیبتت - داشته باشی وگرنه فاتحه ات خونده است

به قدری ذوق زده شده بودم که کلاس استاد قاسمی رو پاک فراموش کرده بودم

فردای اون روز کمی روم باز شده بود جای دیروزی نشسته بودم و در حالی که چادر روی صورتم رو گرفته بود دستم رو : دراز کرده بودم و هر کس که پولی جلوی پام می انداخت آهسته اما طوری که بشنوه دعاش می کردم

خدا از بزرگی کمت نکنه... ای شالا کنکور قبول شی... ای شالا جوون خیر از جوونیت ببینی دعا می کنم یه دختر -

خوشگل از همین دخترای مدرسه تون گیرت بیاد که برات یه گردان پسر کاکل زری بزاد... اجرت با حضرت عباس دعا

می‌کنم ای شالا یه شوهر خوب و خوشگل و سر به زیر گیرت بیاد که قشنگ سواری بده که به حالو روز امروز مو

نیوفتی... ای شالا به حق پنج تن به حال من نیوفتی

صداتم که خیلی جوونه چرا به جای گدایی دنبال یه کار آبرومندانه نمیری -

صدای مهبد بود انگار یه سطل آب یخ ریخته باشن رو سرم با خودم فکر کردم اگر بفهمه برای یه تز ناقابل اودم و جلوی دانشگاه خودمون دارم با آبروم بازی می‌کنم چه عکس العملی نشون میده تصمیم گرفتم جوابی ندم تا بره اما بعد وقتی دیدم همون طوری بالای سر من ایستاده و منتظر جواب فهمیدم مثل همیشه که تا جوابی نگیره کلاس رو تعطیل نمی‌کنه دست : بردار نیست بنابراین کمی صدام رو تغییر دادم و کمی از لهجه مادر بزرگم هم قاطیش کردم که متوجه صدای من نشه گفتم

آبرومندونه ترین کار همینه جناب سراغ هر شرکت و کارخونه ای که رفتم همه یا تحصیلات می‌خواستن یا تن و بدن این - کارا هم فقط یکم بی غیرتی می‌خواد که اونم خدا هنوز بهمون نداد

فهمیدم که درست جواب دادم دیگه چیزی نگفت یه اسکناس پنج هزار تومنی انداخت جلوی پای من و رفت

دو روز بعد کمی پیاز داغش رو زیاد کردیم وفا یه عروسک نوزاد خرید و داخل یه قنداق کثیف پیچید و به دست من داد انگار دل مردم بیشتر سوخت چون از اون روز در آمدم دو برابر شد همه به حال یه بچه تیم بی چیز دل می‌سوزندن و پول می‌انداختن بدون اینکه حتی توجه کنن که چرا این بچه الان چند روزه که گریه نمی‌کنه و یا حتی حرکتی نمی‌کنه و این باعث تعجب بود

اون روز آخرین روز پروژه گدایی ما بود خدا خدا می‌کردم که این روز آخری هم اتفاقی نیوفته که از شانس قشنگم دعام برعکس در اومد نشسته بودم و مثل همیشه چادر رو روی سرم کشیده بودم و دست دراز کرده بودم که بیهو دستی با زور من رو از جا بلند کرد

ما می‌گیم گدایی جرمه اون وقت تو میای جلوی محیط فرهنگی گدایی کردن ؟ -

تنها کاری که تونستم بکنم اینکه نزارم چادر از روی صورتم کنار بره

□□□

روی صندلی کلانتری مقابل افسر نشسته بودم و سرم رو پایین نگه داشته بودم و افسر نگهبان هم با تعجب به من خیره شده بود :

آخه دختر جون تا با این سر وضع آراسته ی زیر چادر و به این قشنگی، انقدر هم که قشنگ حرف میزنی پس چیت کمه که - رفتی گدایی ؟

: بی پروا جواب دادم

کجای دنیا دیدید که برای قشنگی به آدم پول بدن ؟ البته بجز خونه های فحشا -

افسر نگهبان سرش رو پایین انداخت نفهمیدم از حرف من دلگیر شد یا شرم زده! بالاخره انگار چیزی برای جواب دادن پیدا کرده باشه گفت :

خب پس بهزیستی رو برای چی گذاشتن ؟ -

تو بهزیستی هر نفر بعد از یک ماه سی هزار تومن میگیره من با همین به قول شما سر وضع تو یه روز این پول رو در - آوردم ببخشید قربان ولی مشکل از من یا گداهای دیگه نیست مشکل از مردمه که به جای کمک به بهزیستی به افرادی مثل من کمک می کنن یا شاید هم مشکل از دولته که نمی تونه اعتماد مردمش رو جلب کنه

می خواست جوابی بده که به در زدن و متعاب آن مهبد همراه وفا و پرتو و سهیل و متین وارد اتاق شدن از چشمهای وفا و پرتو معلوم بود که تمام راه رو گریه کردن نگاه متین متعجب بود نگاه سهیل طبق روال همیشه که بعد از مدتی متوجه دسته گل های یواشکی من و وفا میشد شماتت آمیز بود اما مهبد لبخند دلگرم کننده ای داشت که باعث میشد سرم رو از خجالت : پایین نندازم افسر نگهبان پرسید

امرتون جناب ؟ -

من استاد دانشگاه این خانم هستم -

: با دست به من اشاره کرد نزدیک بود چشمهای افسر نگهبان از حدقه در بیاد

تو دانشجویی؟ -

صداش بیشتر شبیه به فریاد بود فقط سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم افسر نگهبان معلوم بود حسابی گیج شده سرش رو

: میون دستاش گرفت و چنگ در موهاش کرد و گفت

داری دیوونه ام می کنی تو دختر، این از لباسه که هرکدوم نصف حقوق یک ماه منه اون از سر و ظاهره اینم از این که -
حالا می فهم تحصیل کرده این مملکت هم هستی آخه تو چی کم داشتی بلند شدی اومدی گدایی؟

: با کمال پرووی جواب دادم

پشت وانت که بودم موبایل یکی از خانم های محترم گدا زنگ زد صحبت از معامله میلیاردی بود اون وقت شما از دانشجو -
بودن من تعجب می کنید؟ آگه مشکل شما دلیل کار منه می تونید تصور کنید برای جور کردن شهریه دانشگاه مشکل داشتم

: با این حرف من سهیل چشم غره ای به من رفت که زهره ام آب شد رو به افسر نگهبان توضیح داد

ببخشید قربان این خواهر خانم ما یه زره کله اش داغه وگرنه جای این حرفا براتون توضیح میداد که این کارا برای یه -
پروژه دانشجوییه و این همه هم وقت شما و دیگر آقاییون رو نمی گرفت

: از حرف سهیل خوشم نیومده بود یعنی چی که کله اش داغه؟ افسر نگهبان رو به من پرسید

چطور پروژه ایه که حتما باید عملی باشه؟ -

: سربالا جواب دادم

یه پروژه جامعه شناسی، ناهنجارات جامعه -

: متین بیشتر توضیح داد

رشته ایشون جامعه شناسی و پروژه شون هم در مورد گدایان شهری بوده -

: تعجب افسر نگهبان کمی بیشتر شد با کنایه گفت

یعنی آگه پروژه ات در مورد طلاق بود می رفتی شوهر می کردی بعد طلاق می گرفتی ؟ -

: زیر چشمی به متین نگاه کردم گونه هاش گل انداخت مجبور بودم توضیح بدم

گداها دو دسته ان جناب سرگرد، دسته اول گدایان متمول یعنی همون خانمی که رقم معاملاتش نجومی بود این گونه گدایان - از گدایی شرم ندارن اما برای اینکه اسرار کاریشون رو حفظ کنن حاضر به مصاحبه نمیشن دسته دوم رو من اسمشون رو گذاشتم گدایان بهزیستی یعنی واقعا ندارن و راه به چاه نبردن و از سر نداری و اجبار آبرو و شرف رو زیر پا گذاشتن و گدایی می کنن این جور آدماسرار کاری ندارن و نمی شناسن اما از ترس آبروریزی بیشتر و اینکه فلان آشنا که وقت نداری کمک نکرده یه وقت شناسنتشون حاضر به مصاحبه نمیشن پس تنها راهی که می مونه تجربه عملیه

مهید نزدیک میز افسر نگهبان شد و سر در گوش براش توضیح داد نمی شنیدم چی میگه برام هم مهم نبود یعنی اصلا در موردش فکر هم نمی کردم تمام فکر و زکرم این بود که الان منم بفرستن پیش گداهای دیگه این تنها فرصتی بود که میشد به عنوان یه همکار اعتمادشون رو جلب کنم و مصاحبه کنم هر چند موقعی که به اینجا منتقل میشدیم هم فرصت رو از دست نداده بودم به مهید نگاه کردم هنوز داشت افسر نگهبان رو مجاب می کرد می دونستم حتما موفق میشه مخ زنی او حرف نداشت وفا کنار سهیل ایستاده بود و از راه دور هم معلوم بود داره با سهیل بحث می کنه که بعد از اینکه من رفتم بیرون زیاد سر به سرم نزاره و باهام بحث نکنه این از اوقات تلخی سهیل کاملا مشهود بود پرتو گوشه ای نشسته بود و به مهید که پشت به او داشت خیره شده بود متین هم که تا چند لحظه پیش کنار در بالای سر من ایستاده بود نمی دونم کی و چطور حالا کنار : من نشسته بود و سعی داشت چیزی بگه و مثل چند وقت اخیر در بحث کردن با من ناموفق بود

هوای خوبی نه ؟ -

نمی دونم با اینکه می دونست من صد درصد ضایع اش می کنم باز با چه اعتماد به نفسی با من حرف میزد شاید به خاطر اینکه چند لحظه پیش که به افسر توضیح میداد من چیزی نگفتم

آقای معیری من الان به جرم تشویش اذهان عمومی در کلانتری هستم و عاقبتم معلوم نیست فکر می کنم هم از سه ساعت - پیش که دستگیر شدم تا به حال برای هواخوری بیرون نرفتم اون وقت شما تو این وضعیت از هوا تعریف می کنید ؟

: سرخ شد و سرش رو پایین گرفت و مدتی بعد شهامت پیدا کرد تا حرف دیگه ای بزنه

داشتم می رفتم اهواز دیدن خانواده ام که سهیل زنگ زد و گفت تو رو دستگیر کردن از وسط راه سریع برگشتم تا ازت -
دفاع کنم

آره می بینم چقدر هم که دارید زحمت می کشید فقط تورو خدا سر حق وکالت با من کنار بیایید می بینید که انقدر بی -
بضاعتم که کارم به گدایی افتاده

نگاه تحقیر آمیز من رو که دید از جا بلند شد و بدون حرف بیرون رفت

چند لحظه بعد مهید با لبخندی به طرف من اشاره کرد که برای رفتن آماده شم و همون طور با خنده از افسر نگهبان تشکر
کرد آخرین لحظه که داشتیم بیرون می رفتیم افسر نگهبان گفت :

دخترم من مثل تو لیسانسه جامعه شناسی نیستم اما تجربه ثابت کرده این طور بی پروایی در حرف زدن هیچ از حق مردم -
رو ارضا نمی کنه بلکه هم خودت رو به دردسر بندازه من مثل پدرت بودم هرچی هم گفتمی به دیده منت همه رو قبول دارم
اما از این به بعد سعی کن اول موقعیت رو ببینی بعد از سیاسیون و سیاست جامعه دم بزنی

: لبخند مهربونی تحویلش دادم

حرف های من کاملا اجتماعی بود پدر خیالتون راحت -

از در کلانتری که بیرون آمدیم برای چند لحظه نگاهم به نگاه خیس متین گره خورد و بعد خیلی سریع گازش رو گرفت و
رفت

□ □ □

: به خوابگاه که رسیدیم سخنوری وفا شروع شد

من همین جا اعلام می کنم که سرکار خانم نیایش یغمایی رسماً آبروت تو کل دانشکده رفت -

: خودم رو روی مبل انداختم و در همون حال گفتم

مرده شور خودت و اون اعلامیه هات -

به جون نیایش من لب از لب باز نکردم یعنی راستش می خواستما ولی فرصت نشد به محض اینکه پرتو با خشانیت در -
 کلاس رو باز کرد و جیغ بنفش کشید که وفا نیایش رو گرفتن من و مهدی از کلاس خروج به هم رساندیم تا به کمک شما
 بشتابیم فقط مشکل این بود که دو ساعت طول کشید تا بفهمیم سرکار کجا اعصاب شدید و گرنه به جون نیان همون دقیقه اول
 مرخصت می کردیم

جدی جدی پرتو اومد تو کلاس و قضیه رو جار زد ؟ -

البته به این شیوه که تو گفتی نه ولی یه چیزی تو همین مایه ها -

: و بعد با حرکات عملی شروع به توضیح دادن کرد

ما که بعد از عمری بالاخره به دلیل گرمای زیاد جلسات مهدی رو تو کلاس برگزار کرده بودیم و شوکه از این ماجرا تو -
 کلاس نشسته بودیم و در کمال دقت داشتیم در و گوهر هایی که از دهن استاد خارج میشد رو استخراج می کردیم
 همین طور که اینها رو می گفت روی صندلی نشست و دستش رو زیر چونه تکیه گاه کرد مثل اینکه همین الان سر کلاس
 نشسته و بلانصبت وفا، داره به درس گوش میده

که یهو این خانم پرتو خانم در کمال بی ادبی همچین انگار فکر کرده وارد طویله جایی شده این در کلاس رو چار تاق باز -
 کرد به جون نیان نباشه به جون متین جونت نه دری نه پیکری نه اهمی نه او هومی همین جور سرش رو انداخت پایین و
 اومد تو و یهو بی هوا فکر نکرد من شاید قش و ضعف کنم جیغ زد "وفا، نیایش رو موقع گدایی گرفتن" حالا بچه های کلاس
 یک ثانیه اول شوکه بودن از ثانیه دوم شروع کردن حالا نخند کی بخند بعد خانمی که شما باشی مهدی هم نه گذاشت نه
 وداشت همراه ما اومد کلانتری حالا اون و بی خیال قسمت جالبش همون آبرویی بود که از تو برده شد بدبخت همین جور
 مظلوم تمرگیدی و خبر نداری از فردا تو دانشکده راه بری جلو پات پنج زاری می ندازن

می گفت و می خندید فهمیده بود نقطه ضعف من فاش شدن جریانه روی همین موضوع کلید کرده بود جالب اینکه همون
 اتفاقی افتاد که اون گفته بود مثل اینکه اصلا خودش این نقشه رو طراحی کرده باشه تمام یک هفته اول هر جا که می رفتم
 هر کس که من رو می شناخت یا سریع یک سکه زیر پام می انداخت یا اینکه دست تو جیب می کرد و می گفتن دیر رسیدی

دادیم به گدای قبلی منم که پوست کلفت اصلا توجه نمی کردم اما مگر دست بردار بودن این عذاب روحی آنها تا روز

کنفرانس پایان نامه ادامه پیدا کرد

روز کنفرانس من تمام بچه های کلاس حاضر بودن و حتی خیلی از اونها با خودشون مهمان هم آورده بودن و کلاس بیش از

اندازه شلوغ شده بود دقت که کردم متین هم همراه سهیل آمده بود جالب اینکه به هیچ وجه اضطرس نداشتم نمی دونم شاید

: این هم از مضایای اعتماد به نفس بالا بود مهربد که همه رو منتظر دید شروع به مقدمه چینی کرد

خب این هم کنفرانس جنجالی ترین پایان نامه این ترم ، خانم یغمایی نمی خوابید شروع کنید ؟ -

: شروع کردم

استاد گدایی جنجال آمیز نیست اگر بود که ما الان این همه گدا در سراسر کشور نداشتم اون چیزی که جنجال آمیزش می -

کنه آشنایان افراد هستن حالا من که کارم در حد یه پروژه دانشجویی بود و متلک دوستان هم من گذاشتم به پای شوخی های

دوستانه اما در مورد یکی از افرادی که به لطف سرگرد مرتضوی تونستم باهاشون مصاحبه کنم این طور نبوده و همین

آشنایانی که تا قبل از این موضوع حتی به روی خودشون نمیآوردن که فلان فرد به کمک احتیاج داره بیهو میشن کاسه داغ

تر از آش نه تنها باز هم دستی برای کمک دراز نمیکنن بلکه با حرفاشون میشن سوهان روح و کاری میکنن که در فرد

همین کورسویه امیدی که به زندگی داره هم از بین بره و از ترس آبروی بریاد رفته دست به خودکشی بزنه و در اون زمان

که با بی انصافی از بی آبروی اون خانم حرف میزنن کسی نمیپرسه دلیل این که تن به این بی آبرویی داده دریغ کردن کمک

اطرافیانش بوده واقعا هیچ کس دلیل گدا شدنش رو نمیپرسه

:مهربد پرسید

از نظر شما دلیل گدا شدن این افراد بی محبتی اطرافیانشون هست؟ -

دلیل اینکه این افراد دست از آبرو میخورن و دست به گدایی میزنن خیلی چیزا میتونه باشه یکی بی مسئولیتی سرپرست -

خانواده که توانایی مدیریت مالی خانواده رو نداره و یکی نیاز بدون داشتن مرجعی برای رفع نیاز یکی کمبود کار در جامعه

و یکی بی اعتمادی مردم به مسئولینه که از همه مهم تره اگر مردم انقدر به مسئولین مملکتشون بی اعتماد نبودن که به جای

کمک به گداها و گدا نماهای سطح شهر به کمیته امداد و بهزیستی کمک میکردن نه دیگه گدایی و بود و نه گدانمایی که بخواد از محبت مردم استفاده کنه

:باز مهبذ پرسید

پس از نظر شما دلیل وجود گدا نما محبت و سادگی و بی اعتمادی مردم به دولته؟ -

بله پس اگر غیر از این بود چه دلیلی داشت زمانی که من برای پایان نامه مشغول تحقیق عملی بودم و از عمد کنار یک - صندوق صدقات رو برای این امر انتخاب کرده بودم خود شما بجای اینکه کمک خودتون رو به صندوق صدقه بندازین به دست گدانمایی که پایین اون نشسته بود بدین؟

:چشمای مهبذ از تعجب گرد شد

پس اون تو بودی؟ -

و من در جواب فقط فاتحانه لبخند زدم

بالاخره بعد از سه ساعت کنفرانس من تمام شد بعد از پایان جلسه بچه ها دسته دسته جلو میومدن و تبریک می گفتن و عده ای کثیر هم به خاطر رفتار شون در این مدت عذرخواهی می کردند و در تمام این مدت وفا و پرتو هم کنارم ایستاده بودند وفا مدام مزه می ریخت و پرتو هم در مقابل شوخی های وفا لبش رو می گزید و زیر لب می خندید آخرین نفر سهیل و متین : بودند سهیل گفت

از اولش می دونستم خانم من، طفلی مظلوم در دست دیوی همچون تو بیش نیست این تویی که همش این بیچاره رو توی - در دسر می ندازی آخه تو به این چشمای معصوم نگاه کن اصلا بهش میاد این جور کارا رو طرح ریزی کنه؟

و در حینی که این حرف رو میزد بازوی وفا رو میون دستای گره کرده اش قرار داد و وفا هم به مسخره چشمش رو رو به من گرفته بود و بی وقفه پلک میزد خنده ای کردم و گفتم

از این عشوه خرکیها فقط بلدی جلو شوهرت بیای؟ -

وفا در کمال پررویی سری به نشانه مثبت تکان داد و به پلک زدن مداومش ادامه داد وقتی دیدم از رو نمیره بحث رو کش ندادم نگاتیو و فیلم و جزوه تحقیقات رو تحویل مهبد دادم و همراه بچه ها از کلاس بیرون اومدم به در خروجی که رسیدیم از متین و سهیل خداحافظی کردیم و راه افتادیم که در آخرین لحظه متین صدام کرد

نیایش میشه چند دقیقه ای از وقتت رو به من بدی ؟ -

: برگشتم و نگاهش کردم

!معذرت می خوام آقای معیری من خیلی خسته ام میشه بزارید برای یه وقت دیگه -

زیاد طول نمی کشه قول میدم -

اگر نمی رفتم بی احترامی بود از طرفی خودم هم دیگه از این بچه بازی ها خسته شده بودم و دلم برای متین تنگ شده بود پس از بچه ها خداحافظی کردم و همراه او رفتم شونه به شونه اش قدم میزدیم و منتظر بودم که صحبتش رو شروع کنه اما : او بجای هر حرفی فقط پرسید

میشه یه بستنی مهمونت کنم -

ناخودآگاه لبخند زدم لبخند من رو علامت رضایت تعبیر کرد همراهش به طرف اتومبیلش که در پارکینگ پارک بود رفتم از همون فاصله دزدگیر ماشین رو زد و فلفور در جلو رو برام باز کرد و تعظیم کوتاهی کرد از این ادا در آوردنش لذت بردم تشکر کردم و نشستم پشت سرم در رو بست و سوار شد تمام مدت مسیر نه من چیزی گفتم و نه او تنهای صدای حاکم صدای پخش اتومبیل بود سه ساعت تمام سرپا ایستاده بودم و حسابی خسته بودم بنابراین سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم وقتی احساس کردم ماشین متوقف شد چشمم رو باز کردم مقابل درب پارک انقلاب بودیم از اتومبیل پیاده شدم و این فرصت رو که او در رو برام باز کنه ازش گرفتم سعی می کرد شونه به شونه من اما با فاصله راه بره مدتی قدم : زدیم و او باز هم ساکت بود و چیزی نمی گفت بی هدف و در سکوت قدم می زدیم که بی مقدمه گفت

مثل اینکه عمو ناصر امروز نیومده -

: با تعجب تکرار کردم

عمو ناصر ؟ -

آره تو این منطقه تنها بستنی فروش درجه یک اونه بستنی هاش هم خونگیه و هم خوشمزه است -

: بعد از توضیح سرش رو برای من کج کرد و صمیمانه گفت

نمیشه به جای بستنی به پشمک رضایت بدی ؟ -

بی اراده خنده ام گرفت خنده من رو به معنی رضایت تشبیه کرد و به سمت پشمک فروش رفت و دو تا پشمک گنده سفارش داد واقعا هم که خیلی بزرگ بود اگر می خواستم می تونستم از کمر به بالا رو پشت پشمک به اون بزرگی مخفی کنم روی نزدیک ترین نیمکت خالی نشستیم منظره روبه رو محوطه بازی بچه ها بود که چون وسط هفته بود بچه ها تک و توک از وسایل بازی بالا می رفتن به پسر بچه سه ساله ای که به زحمت سعی می کرد دو تا پله رو یکباره بره بالا خیره شده بودم

: که متین صدام کرد

نیایش -

: سرم رو به طرفش برگردوندم و منتظر ادامه حرفش شدم مستقیم به چشمام نگاه میکرد بی مقدمه سر اصل مطلب رفت

با من ازدواج می کنی ؟ -

انتظار داشت شرم زده سرم رو بندازم پایین و یا بعد از کلی داد و بیداد بلند شم و با عجله ترکش کنم اما برخلاف انتظارش مستقیم و عمیق به چشماش خیره شدم نه لبخندی روی لبهام بود نه اخمی ابرو هام رو گره زده بود از شرم و خجالت هیچ

: خبری نبود برعکس انگار تازه با من خودمونی شده بود و شوخی می کرد

سکوتت یعنی حاضرم بالاخره عروست بشم ؟ -

برخلاف همیشه که بعد از مدتی نگاه سرش رو می انداخت پایین و سرخ میشد تا زمانی که من سکوت رو ادامه دادم در آرامش به چشمام نگاه می کرد انگار منتظر عکس العمل من بود

پشمک گنده ای اگه از الان تا آخر شب بخورم بازم اضافه میاد همیشه بقیه اش رو ببرم برای دخترا ؟ -

: برق چشماش پرید بی توجه شونه بالا انداخت و بالاخره سرش رو پایین انداخت و آروم گفت

عادت کردی با بی توجهیت بسوزونیم ؟ -

: هنوزم خیلی دوش داشتیم پس گفتم

بچه که بودم رمان زیاد می خوندم همیشه حالم بهم می خورد وقتی پسره دختره رو می برد شیک ترین رستورانها و با -
کلاس ترین محله ها و گرون ترین غذاها رو سفارش میداد و با خودنمایی از دختره خواستگاری می کرد به نظر من ارزش
این پشمک از همه اون غذاهای تجملی و رستورانها بیشتره

هیچ فکر نمی کردم انقدر تیز هوش باشه که متوجه منظورم بشه اما با لبخندش بهم فهموند که اشتباه می کردم

□ □ □

انقدر خوابم سبک بود که با غلط خوردن وفا که کنارم خوابیده بود از خواب پریدم شب خوبی رو نگذرونده بودم دیشب تا
نزدیکی صبح همراه وفا بیدار بودم و حتی وقتی وفا به خواب رفت هم چشمهای من روی هم نرفت صدای اذان رو که شنیدم
بلند شدم و وضو گرفتم و به نماز ایستادم و بعد از نماز بالاخره چشمهام سنگین شد به ساعت نگاه کردم هفت صبح بود پس
فقط دو ساعت خوابیده بودم به وفا نگاه کردم آروم کنارم خوابیده بود انگار نه انگار که اون منو بیدار کرده بود با چند تقه به
در مجبور شدم بلند شم تا در رو باز کنم می دونستم که نیما پشت دره و به خاطر وجود وفا و پرتو توی اتاق حتی اگر اجازه
: ورود بدم به هیچ عنوان وارد اتاق نمیشه در رو که باز کردم چهره خندان نیما رو دیدم

نگاه اخمشو... آخه خواهر خوب آدم که روز عروسیش انقدر اخمو نمیشه -

: اخم نکرده بودم و صورتم از بی خوابی اینطور شده بود اما جواب نیما رو جور دیگه ای دادم

تجربه نداری نمی دونی... اتفاقا آدم روز عروسیش اینطوری اخم می کنه که گربه رو به حجله نرسیده بکشه -

: خندید و با حاضر جوابی گفت

من تجربه ندارم اما خوب می دونم که شما هنوز عقد نکردی، کارت هنوز پیش متین گیره الان اون اخمات رو باز کن بعد -
اینکه بله گفتی دوباره اون دو تا خطر رو بهم گره بده

: از حرفش خنده ام گرفت خنده ام رو که دید گفت

آها الان یه ذره قابل تحمل تر شدی...خب حالا که دختر خوبی شدیبه خبر خوب برات دارم -

: نگاه کنجکاو و منتظرم رو که دید گفت

مهید اومده آوا رو هم همراهش آورده -

چنان جیغی زدم که وفا از خواب پرید انقدر برای دیدن آوا عجله داشتم که نایستادم تا به وفا هم خبر رو بدم هنوز به پله آخر نرسیده بودم که صدای جیغ وفا هم به گوش رسید مطمئن بودم که تا چند ثانیه دیگه خودش رو می رسونه پس منتظرش نماندم مستقیم به آشپزخونه رفتم حدسم درست بود آوا و مهید پشت میز نشسته بودند و صبحونه می خوردن و مادر هم مدام ظرف صبحونه رو تعارفشون می کرد با ورود من به آشپزخونه سر هر سه به طرف در مایل شد چشم آوا که به من افتاد لبخندی لبش رو پر کرد خودم رو توی بغلش انداختم و بوسه بارونش کردم که ناگهان کمرم تیر کشید خودم رو از زیر هیکل وفا که روی من افتاده بود تا آوا رو در آغوش بکشه بیرون کشیدم و روی زمین افتادم همون طور که کمرم رو با دست
: ماساژ میدادم با غرغر گفتم

روانی کمرم پوکید فکر کردی سبکی ؟ -

اما وفا انقدر از دیدن آوا ذوق زده شده بود که شك داشتم اصلا حرفم رو شنیده باشه بالاخره مهید با هزار زور وفا را بلند

: کرد و روی صندلی نشوند و گفت

شما از راه دور صمیمیت رو نشون بده بابا بزار به این بیچاره هم اکسیژن برسه -

: با این حرکت مهبد بالاخره وفا کس دیگه ای جز آوا رو هم دید و با تعجب پرسید

!...تو هم اومدی؟...سلام چطوری؟ -

با دیدن سلام و احوالپرسی وفا یادم اومد که من هم هنوز سلام نکرده ام پس از روی زمین بلند شدم و روی صندلی کنار آوا

: نشستم و برای اینکه قافیه رو نبازم با خونسردی گفتم

راست میگه وفا...سلام چطوری؟ -

: نمی دونم از سلام بی موقع یا از لحن خونسردم همه خندیدن مهبد با طعنه جواب داد

سلام صبح بخیر...عاقبت من بیچاره با وجود شما دوتا بخیر....عاقبت اون متین بدبخت با ورود تو سرتق به زندگیش -

بخیر...راستی کجاست نکنه روز عروسی فراریش دادی؟

: مادر ساده من که فکر می کرد مهبد داره جدی حرف میزنه برای دفاع از من سریع گفت

نه...دیشب رفت اهواز دنبال مادرش بهش گفتیم بگو با آژانس بیان اما گفت برای احترام هم شده باید خودش بره دنبالشون -

احتمالا تا قبل از ظهر می رسن

قبل از اینکه مهبد فرصتی برای جواب داشته باشه پرتو وارد آشپزخونه شد هنوز حتی صورتش رو هم نشسته بود و خواب

: آلودگی از سر و روش می بارید با همون لحن خواب آلود پرسید

بچه ها چرا جیغ میزدید؟ -

بدون هیچ ربطییاد داستان رمئو و ژولیت افتادم راستی ژولیت اسم زنه بود یا مرده؟

□ □ □

انقد خوشگل شده بودم که حتی خودم هم باورم نمیشد این که توی آینه میبینم خودم باشم به تصویر خودم توی آینه زل زده

:بودم که یهو وفا جلوی عکس در آینه ظاهر شد

کجایی؟ دیوونه اون که باید ماتت بشه اون متین بدبخته که الان سه ساعته اون بیرون معطل جنابعالی مونده اون وقت تو -

هنوز ایستادی اینجا؟

و بعد با غرغر خطاب به خودش ادامه داد

ای بخت سیاهت وفا روز عروسیت ده ساعت تو اون آرایشگاه زیرتی معطل تشریف فرمایی شوهر موندی و اون وقت -
مردم شانس دارن پسره انقد هولم جلو جلو اومده دنبال طرف اون وقت تازه خانم یادش افتاده آینه اختراع شده داره خودشو

دید میزنه

و بعد دوباره خطاب به من ادامه داد

زود باش نیان یه شماره به خودت بده قال قضیه رو بکن بذار بریم به عروسی برسیم الان جشن تمام میشه اون وقت باید -

واسه پاتختی بریما

فقط خندیدم و دست در دست وفا به سالن انتظار رفتم جایی که بقیه زنهای فامیل منتظر من بودن مادر متین به محض دیدن
من روی سرم شاپاش ریخت و پرتو اسفند رو دور سرم گردوند و من سرمست از این همه خوشبختی فقط لبخند میزدم و به

ابراز محبتشون پاسخ میدادم که وفا پادرمیانی کرد

خانمها بقیه ابراز احساساتتون رو بذارید واسه بعد ... اون داماد بیچاره دم در هلاک شد -

و باز دست من رو گرفت و بیرون برد در که باز شد متین رو دیدم که همراه گروه فیلم برداری روی راهپله های رو به

روی آرایشگاه منتظر نشسته صدای باز شدن در رو که شنید مثل فنر بالا جهید

هیچ وقت لحظه ای رو که برای اولین بار منو با لباس عروس دید یادم نمیره انگار تمام وجودش چشم شده بود و به من نگاه

میکرد انقد محو من شده بود که صدای فیلم بردار رو نمیشنید که میگفت

آقاداتم لطفا دوباره همین حرکت رو تکرار کنید عروس خانم لطفا باز برید داخل و با صدای من بیایید بیرون تا دوربین -

رو آماده کنم

انقد ذوق زده بودم که تونستم تمام توجه متین رو جلب کنم که حتی فراموش کردم الان وظیفه منه حواس متین رو سرجا
 بیارم و من هم محو نگاه قشنگ اون شدم تا اینکه بالاخره وفا به خودش زحمت داد پابرهنه بپره وسط احساسات ما
 لیلی و مجنون عزیز شرمنده بزم خصوصی و عاشقانتون رو بهم میریزم اما میشه لطفا کمی هم به این فیلمبردار طفل -
 معصوم توجه نشون بدید چهارتا دونه پلان بگیره تمام شه ما بریم به بخور بخورمون برسیم؟

بالاخره متین چشم از من گرفت

شرمنده آقای محمدی... بفرمایید امر کنید -

فیلمبردار خندید

مرد خوب نیست انقد زن دلیل باشه ها -

"تو دلم گفتم" به تو چه فضول چشم نداری دوتا عاشق معشوق ببینی

از الان انقد بهش توجه نشون میدی سرت سوار میشه ها -

باز توی دلم جوابش رو دادم

"به تو چه مربوط مگه سرتو سوار شدم که زورت میاد" -

بابا گربه رو دم حجله بکش شاداماد -

جواب متین دلم رو خنک کرد

زن من گربه نیست محمدی جان یه فرشته است و روی سرم که هیچی رو تخم چشمام جا داره -

دلم میخواست واسه محمدی شکلک دربیارم و بگم دیدی خیط شدی اما جلوی خودم رو گرفتم و سپس به همراه متین مجبور

شدیم تمام خرده فرمایشهای آقا رو انجام بدیم تا به قول خودش فیلممون قشنگ دربیاد

از تمام طول مراسم فقط چیزهای محوی مثل کشتن گوسفند جلوی درب محضر و خواندن عقدنامه و بله گفتن و امضا و به محض ورودم به تالار و بوی دود و اسفند و آهنگ و رقص و آواز بیادم مونده اما نه راستی رقص اختصاصی من و متین هم هنوز با جزئیاتش توی ذهنم مونده

به درخواست محمدی سن رقص رو برای من و متین خالی کردن و ارکست آهنگ ملایمی رو اجرا کرد متین کمرم رو گرفته بود و دستهامو روی شونه هاش گذاشته بود و من رو همراه خودش دور سن رقص میگردوند سرم رو به سینه اش تکیه دادم سرش رو خم کرد و توی گوشم گفت:

خسته شدی؟ میخوای دیگه نرقصیم؟ -

بجای جواب گفتم:

متین اولین رقصمون رو یادت هست؟ توی عروسی وفاینا؟ -

معلومه که یادمه عزیز دلم انقد خوشگل رقصیدی که ذهنم باز مونده بود -

و انقد رقصیدم که پاهام تاول زد -

با همون رقصت دل منو بردی دیگه -

ا؟ یعنی فقط بخاطر رقص عاشقم شدی؟ -

نخیر خانم من که عاشقت بودم اما نگاه قشنگت موقع رقص که فقط روی من بود و ستاره های چشمت که بهم چشمک -

میزدن دل که هیچی هوش و هواسم رو هم بردن و وادارم کردن رازم رو فاش کنم و قلبم رو بدم دستت

پشیمونی قلبت دست منه؟ -

نه خانمم پشیمونم چرا زودتر ندادمش دستت -

انقد دل دادیم و قلوه گرفتیم که اصلا متوجه نشده بودیم آهنگ تمام شده و داریم بدون موزیک میرقصیم

بقیه مراسم هم در ذهنم مثل یه فیلم محوه شام و شیرینی و باز هم بزن و برقص و مشایعت ماشین ما تا درب خونه پدری من

چون مراسم عقد بود و جشن عروسی جدا بود پس به خونه خودمون نرفتیم چندان از فامیلهای نزدیک موندن و مدتی هم در خانه به رقصیدن ادامه دادن و بعد هم همه رفتن و باز من و دوستانم و خانوادم تنها شدیم و به لطف وفا بقیه شب هم در ذهنم خاطره شد

آقای یغمایی اجازه میدی این دوتا جوون یکم دیگه تو خیابونا بگردن و با هم خلوت کنن؟ -

پدر من با بزرگواری قبول کرد البته به شرط آنکه زود برگردیم و ما با خوشحالی قبول کردیم سریع لباس عوض کردم و اینبار با مانتو شلوار سوار ماشین شوهرم شدم و روی صندلی کنارش نشستم پشت سر من وفا و سهیل هم از در خارج شدن و من تازه فهمیدم لطف وفا لطفی در حق همه زوج های جوان اون خونه بوده چون بعد از وفا مهید و آوا هم بیرون زدن و هرکس سوار بر ماشین خودش به سمتی رفت متین دست من رو گرفت و روی دنده زیر دست خودش گذاشت و حرکت کرد موقع تعویض دنده دستم رو محکم فشار میداد

کجا بریم خانمم؟ -

جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه -

زرنگی؟ که بعدش پدر شما بگرده منو پیدا کنه و سرمو بذاره لب حوض و گوش تا گوش بیره که چرا دختر یکی بدونه اش -
رو دزدیدم؟

خودم رو لوس کردم

انقد ارزش ندارم که بخوای من رو بدزدی؟ -

دستم که روی دنده بود و برداشتم و نزدیک لبه اش برد و بوسید

از همه دنیا برام با ارزش تری خانم خوشگله.. چشم هرچی تو بگی... کجا بپرمت عشقم؟ بدزدمت و با طناب ببندمت به -
درخت یا بذارمت لای پنبه و توی قلبم قایم کنم تا کس دیگه نتونه ازم بدزدت؟

از تصور اینکه بخواد با طناب به درخت ببندم خندم گرفت و بی هوا گفتم

بیندم به درخت -

اخم کوچکی کرد و گفت

دوست نداری تو قلب من باشی؟ -

مگه نیستم؟ -

معلومه که هستی اما گویا درخت رو به قلب من ترجیح میدی -

قلب تو که خونه همیشگی منه حضرت آقا اما دلم میخواست ببینم واقعا دلت میاد منو به درخت ببندی و شکنج کنی؟ -

فعلا که شما منو به قل و زنجیر بستى و با اون نگاه خوشگلّت شکنجه ام میدی... چطور دلت میاد سرکار خانم؟ -

میخواى از زنجیر آزادت کنم؟ -

خندید و در جواب قطعه ادبی خواند

پرنده ای اسیرم که به بهانه دانه در دام شدم تا کس نداند که من عاشق صیادم -

انقد حاضر جواب بود و قشنگ حرف میزد که اگر پشت فرمان نبود دلم میخواست بغلش کنم و سیری ببوسمش

به اتفاق به جزیره رفتیم و درخواست میز کردیم با اینکه نیمه شب بود اما جزیره هنوز هم شلوغ بود و ما ترجیح میدادیم

گوشه خلوتی بشینیم و روز یکی شدنمون رو جشن بگیریم در جستجوی گوشه ای خلوت بودیم که روی تخت سنتی آوا و

مهید رو دیدم آوا نشسته بود و مهید روی پاهای آوا دراز کشیده بود و آوا موهای مهید رو نوازش میداد نخواستیم خلوتشون

رو بهم بریزیم پس به دنبال مکان خلوت تری به سمت دیگه جزیره رفتیم که باز هم آشناهای دیگری دیدیم سهیل و وفا کنار

هم نشسته بودن و سهیل دستش رو دور شانسه همسرش حلقه کرده بود

ای بابا مثل خواستیم خلوت کنیم همشون امشب یادشون افتاده بیان نامزد بازی -

میدونستم داره شوخی میکنه واسه همین منم به شوخی نشگونی ازش گرفتم و گفتم

این همه گوشه خلوت داره این جزیره حسود خان خب بریم به گوشه دیگه -

بالاخره برای خودمون یه گوشه خلوت پیدا کردیم جایی که با وجود شلوغی جزیره اما اون قسمت فقط ما بودیم و هیچ چشم

مزاحمی شاهدمون نبود

□ □ □

صبح زود بیدار شدم تا برای نهار اون روز که توی کوه صرف می کردیم چیزی آماده کنم اون روز قرار بود همراه وفا و پرتو و سهیل و مهبد بیرون بریم و متین هم همراه مون میامد برای نهار کتلت آماده کردم و بعد از بسته بندی ساندویچ کتلتها برای بیدار کردن بچه ها به اتاق رفتم وفا رو به شکم خوابیده بود و دهانش نیمه باز شده بود دستش رو مشت کرده بود و با فاصله چند سانتی متر از صورتش گذاشته بود شبیه بچه های چند ماهه خوابیده بود پرتو دور خودش مچاله شده بود و به پهلو خوابیده بود انگار که سردش شده باشه اگر در شرایط عادی بود با ملاقه کنار رفته تختش می پوشاندمش اما در اون شرایط من برای بیدار کردن اونها اومده بودم نه کمک کردن به خواب بهتر در ابتدا هر دو رو با لطافت بیدار کردم اما هیچ کدوم توجه نکردن بعد صدام رو کمی بالاتر بردم پرتو بالشتش رو روی سرش گرفت و دوباره خوابید اما وفا هیچ عکس العملی نشون نداد خواستم به آشپزخونه برم تا یه لیوان آب بیارم و به روی صورتشون بیاشم شاید فرجی شد و گوشه چشمی کردند که موبایلم زنگ خورد صفحه نمایش رو نگاه کردم شماره سهیل بود آروم زمزمه کردم

چرا سهیل به گوشی من زنگ زده ؟ -

با اینکه خیلی آروم گفته بودم اما انگار وفا شنید بلافاصله از جا جهید و گوشی من رو توی هوا قاپید دهان من از شگفتی باز

: مانده بود که گوشی رو جواب داد و شروع به صحبت کرد

سلام عزیزم خوبی؟...آره ببخشید دیشب داشتیم اس بازی میکردیم باطری خالی کرد خاموش شد...نه بابا بیدار بودم داشتم -

واسه آقامون نهار درست می کردم یه وقت اون بالا مالاها گشنه نمونه...وای راست میگی آقا؟ شما چقدر خوبی...نه آماده

ایم شما کجایی؟...باشه بزار این گاز و مازا رو خاموش کنم این تنبلا رو هم بیدار کنم الان میایم پایین

با چشمهای گرد شده به وفا نگاه می کردم و مجذوب این بودم که چطور ۵ ثانیه بعد از بیداری ذهنش میکشه که این همه

: دروغ پشت سر هم بگه که وفا گوشه رو خاموش کرد و با فریاد شبیه جیغ گفت

پاشو پرتو پسرا اومدن دنبالمون شخصا تا کوه اسکورت مون کنن -

من بدبخت اون همه حنجرم رو جر داده بودم و با این حال این دو نفر حتی به خودشون تکون هم ندادند غافل از اینکه

هرکدوم اینها نقطه ضعفی داشتن که با شنیدنش میشد هم خودشون هم کل خوابگاه رو به مدد جیغ هاشون بیدار کرد وفا با

اسم سهیل و پرتو با اسم کوه بیدار شد هر دو خیلی سریع این ور اون ور می دویدند و لباس می پوشیدند و من شگفت زده

فقط به اونها نگاه می کردم بعد از ده دقیقه هر دو آماده شدن وقتی دیدن حاضر هستم اما روی تخت مات اونها شدم بالاخره به

: خودشون زحمت دادن و پرسیدند

چته چرا نشستی بر و بر مارو نگاه می کنی؟ پاشو دیگه بچه ها منتظرن -

از رو که نمی رفتند من رو از رو بردند سری به نشانه تاسف تکون دادم و بلند شدم هر دو معنی حرکت رو فهمیدند و باهم

خندیدند

پایین رفتیم متین و سهیل با ماشین متین و مهدی هم با ماشین خودش اومده بود بعد از سلام و احوالپرسی مختصری آماده

رفتن شدیم وقت زیادی نداشتیم که بخوایم تمام روز رو همون جا به گفتگوی تمدنها پردازیم همراه وفا و سهیل خواستیم

: سوار ماشین متین شیم که مهدی با خنده شیطننت باری گفت

سهیل جان شما همراه سرکار خانم تشریف بیارید در خدمتون خواهیم بود -

نفهمیدم برای اینکه با پرتو تنها نمونه این حرف رو زد یا اینکه می خواست من و متین رو تنها بزاره به هر حال هر هدفی

داشت به اون رسید سهیل و وفا هم نگاهی به متین و من کردند و بعد از لبخند معنی داری سوار ماشین مهدی شدند و با یه

بوق ماشین مهدی کنده شد و رفت اونها که رفتند متین یکی دیگه از اون لبخندهای معنی دار رو تحویل داد و ماشین رو به

: حرکت درآورد حسابی خجالت کشیده بودم اما حرفی نزد مدتی هر دو ساکت بودیم که ناگهانی گفت

نهار امروز رو تو درست کردی مگه نه؟ -

چطور؟ -

آخه چشمهای وفا و پرتو هنوز هم خواب آلود بود فقط تو بینشون هوشیار و بیدار بودی نهار نمی تونست کار او نا باشه -

: به یاد بیدار کردن پرتو و وفا افتادم و خنده ام گرفت متعجب پرسید

حرف خنده داری زدم؟ -

شاید فکر کرده بود مسخره اش کردم بنابراین برای توضیح هم که شده جریان رو براش تعریف کردم اما به سبک وفا یعنی با آب و تاب من می گفتم و اون می خندید با اینکه حرف خاصی نزده بودیم اما تمام مسیر رو خندیدیم ماشین مهبد رو گوشه پارکینگ دیدیم و کنار اونها پارک کردیم پیاده شدم و کنار وفا ایستادم منتظر بودیم که پسرها وسایل رو از ماشین دریارن کارشون که تمام شد اون یکی دوشی ساکم هم روی دوشم انداختم و دوشا دوش پرتو و وفا بالا رفتیم و پسرها هم به دلیل حمل اساسیه سنگین با سرعت کمتری پشت سرمون میامدند بعد از مدتی سهیل از متین و مهبد جدا شد و خودش رو به ما : رسوند و به وفا گفت

وفا میای تا بالای کوه مسابقه بزاریم؟ -

: پرسیدم

می تونی با این همه چیز میز که باهاته بدویی؟ -

: انگار تصور کرده بود ما چیزی نشنیدیم که از پرسش من جا خورد

شنیدی من چی گفتم؟ -

هم من و هم پرتو به خنده افتادیم انقدر بلند گفته بود که احتمال می دادیم حتی متین و مهبد هم شنیده باشند متین از همون پشت گفت :

آقا خروسه مگه قرار نبود تو امروز خودتو قاطی مرغا نکنی -

: و خطاب به مهبد توضیح داد

از سر صبح تا حالا مخ من رو خورد هی گفت متین امروز برنامه زنونه مردونه داریم نیبیم خودت رو قاطی مرغا کنی -
اون وقت خودش رو ببین

: مهبد هم در دفاع از متین گفت

سهیل بکش عقب مراسم زنونه مردونه است اگر می خوای با جلوییا باشی باید چادر سرت کنی -

همه خندیدیم سهیل عقب نشینی کرد اما وفا که دیگه از سمت سهیل آب دیده بود خیال تسلیم نداشت کنار سهیل برگشت و

: دستش رو گرفت و با خودش جلو کشید و حتی از من و پرتو هم رد شد و همون طور که جلو می رفت گفت

من یهودیم تا حالا مسجد نرفتم بفهمم زنونه مردونه یعنی چی؟ شرمنده چادر هم همراه نیست بدم حاج خانم تون سرش کنه -

همون طور که وفا با اقتدار جلو می رفت و سهیل رو همراه خودش می کشید سهیل رو برگردوند و رو به متین شکلک

درآورد

سهیل و وفا که جلو رفتند من و پرتو صبر کردیم تا همراه مهبد و متین بالا بریم مدت کوتاهی هر چهار نفر با هم کوهپیمایی

: کردیم که سرانجام مهبد همونطور که جلو میزد خطاب به پرتو گفت

پرتو خانم دلم طاقت نمیاره اون دوتا جونور رو با هم تنها بزارم تورو خدا یکم تندتر بیابین بریم یه حالی از جفتشون -

بگیریم

: پرتو اطاعت کرد و تندتر قدم برداشت اما وقتی منو متین هم قدمهامون رو بلند کردیم مهبد گفت

نه شما دوتا بمونید دو نفر برای کمیته خرابکاری کافیه -

گفت و خیلی سریع راهش رو کشید و رفت و پرتو هم سریعا خودش رو به اون رسوند تازه منظور مهبد رو درک کردم و

از این فکر لبخندی گوشه لبم نشست که ناگهان دست متین رو در دستم حس کردم در ابتدا جا خوردم اما وقتی نگاهم به نگاه

: مهربان متین افتاد اعتراضی نکردم متین گفت

کم کم داره از این کمیته خرابکاری استادتون خوشم میاد -

: خنده ام گرفت گفتم

در عوض وفا کم داره از دست این کمیته جونش به لبش میاد -

: متین هم همراه من خندید پرسیدم

خب حالا نقشه این طرح بی سرانجام زنونه مردونه از کی بود ؟ -

: انگار دوباره به یادش اومده باشه خندید و گفت

از همونی که اجرای پروژہ رو بهم ریخت دیشب اومده بود پیش من که برای امروز خواب نمونه بعد به قول خودش بحث -
همسران گرم شد منہ بدبخت هم که خبر نداشتم این بشر چقدر بی جنبه است دیگه سفره دلم رو باز کردم بعد آخر شب سر
اینکه کی وسط بخوابه دعوا مون شد آقا لج کرد گفت اگر گذاشتم فردا با خانمت خلوت کنی مجلس رو زنونه مردونه می کنم
که حتی نتونی سرت رو بالا کنی یه نظر بندازی

: خندیدم اون هم از خنده من خندید بعد تازه متوجه موضوعی شدم با تعجب پرسیدم

و ایسا ببینم ؟ سر وسط خوابیدن دعواتون شد ؟ -

: خنده اش گرفت و میان خنده جواب داد

نه بابا این یه اصطلاحه عزیزم، یعنی اینکه سر یه چیز بی خودی بحثمون شد -

من هم مثل اون از سادگی خودم خنده ام گرفت سرم رو که بالا گرفتم بقیه رو دیدم وفا بق کرده کنار پرتو به یک تکه سنگ
تکیه داده بود و با فاصله زیادی از سمت چپ اونها سهیل و مهدی ایستاده بودند و مهدی طوری ایستاده بود که مانع از دید سهیل
: به سمت دخترها بشه خندیدم و آروم گفتم

انگار مهدی وفا رو از شوهر جونش جدا کرده یکم دیگه اگر کنار هم وایسیم هم پوست من هم کله مهدی رو می کنه و با هم -

پیوند میده

دستم رو که همچنان در دستش بود و به آرامی فشرد و از من جدا شد و به طرف مهبد و سهیل رفت و من هم به کنار وفا و

: پرتو رفتم و گفتم

چی شد خانم یهودی؟ دیدی منکرات مسلمون و نامسلمون سرش نشد -

: اخمش رو در هم کرد و گفت

آره دیگه باید خوش خوشانت باشه استاد جونتون هوتون رو خیلی دارن شما دوتا رو دست تو دست می کنه منه بدبخت رو -

جدا

□ □ □

صبح با سروصدای وفا از خواب پریدم بین تخت من و پرتو در رفت و آمد بود و سعی می کرد بیدارمون کنه بالشت رو

: روی سرم کشیدم و خواب آلود گفتم

چه مرگنه وفا؟ بزار بخوابیم -

کوفت و بزار بخوابیم همسر من امروز بعد از دو سال تمرین اجرا داره اون وقت شما دوتا با خیال راحت خوابیدید -

دوباره شروع کرد با بالشتش با بدن من و پرتو کوبیدن تا خواب رو از سرمون بندازه و بالاخره موفق شد با بی حالی بدن

خسته ام رو از روی تخت بلند کردم و به سمت دستشویی رفتم پرتو هنوز خوابیده بود از اتاق خارج شدم بعد از یک دوش

سرحال اومدم به آشپزخونه که رفتم دیدم پرتو با همون لباس خواب پشت میز نشسته و سرش رو روی میز گذاشته و چرت

: میزنه از ریختش معلوم بود حتی به صورتش آب هم نزنه پشت میز نشستم و صورتم رو تو هم کشیدم و گفتم

چقدر تو کثیفی دختر با دست و روی نشسته نشستی داری صبحونه می خوری -

: خواب آلود بود پس جوابی نداد همون موقع وفا از اتاق خارج شد و متعجب به ما زل زد

شما که هنوز نشستید پاشین بپوشین باید بریم سالن -

: پرتو با غرلند جواب داد

تورو خدا یکی اینو از برق بکشه، بابا به پیر به پیغمبر همسر شما ساعت ۵ بعداز ظهر اجرا داره تازه ساعت ۷ صبحه از -
الان بریم اونجا کله پاچه بار بزاریم؟

وفا همون طور که سعی می کرد رگ خواب پرتو رو پیدا کنه با مظلومیت ساختگی و در حالی که سعی می کرد صداش
: بغض آلود باشه گفت

پرتو جون تو تا حالا عاشق شدی؟ به خدا عاشق نشدی آخه من چطور می توئم اینجا بشینم در حالی که معشوقم داره تو -
اون سالن زپرستی خاک صحنه می خوره

: پرتو که انگار اون روز از دنده حاضر جوابی بلند شده بود گفت

شوهر توه نه من... خب خودت شال و کلاه کن برو منو واسه چی خواب زده میکنی؟ -

: وفا با همون لحن صدای قبل اما این بار غمگین تر گفت

سهیل شوهرت نیست من که دوستت هستم تو دلت میاد تو این جامعه خراب منو تنها بزاری؟ -

خوب می دونستم زبون وفا توانایی این رو داره که در عرض سه دقیقه پرتو رو راضی کنه اما انگار در محاسبات اشتباه
کرده بودم چون حتی به دو دقیقه هم نکشیدبالاخره وفا پیروز میدان شد و پرتو با بی میلی به سمت حمام رفت در عرض ۵
دقیقه دوش گرفت و سریع برگشت تا لباس عوض کنه طوری که چند دقیقه ای هم از من و وفا زودتر آماده شد به سالن که
رسیدیم جو رو متشنج دیدیم همه نگران مضطرب ایستاده بودند در که باز شد و بقیه متوجه ورود ما شدند یکبار سهیل فریاد
زد:

فهمیدم به جاش وفا رو میزاریم اون تمام دیالوگا رو حفظه -

به وفا و پرتو هم که نگاه کردم فهمیدم اون ها هم از این عکس العمل سهیل ترسیده اند حمید به نشانه مخالفت سری تکان داد
: و گفت

نمیشه، یادت رفته امروز استاد مدرسه هم دعوته؟ باید حتما یکی باشه که بتونه بنوازه -

: هر سه ما سردرگم اینکه بچه ها دارن از چی حرف میزنن به بحث میون اونها گوش می کردیم یلدا گفت

نیایش هم می تونه ویالون بزنه هم دیالوگ رو حفظه اون چطوره ؟ -

: باز هم همه نگاه ها متوجه ما شد مثل همیشه وفا طاقت بی خبری نداشت سریع پرسید

بابا یکی هم مارو تحویل بگیره درست و واضح بگید چی شده ؟ -

: مرتضی که مدیر تولید بود جواب داد

دیشب مهکامه تصادف کرده سر و پاش شکسته نمی تونه اجرا کنه -

مهکامه نقش مقابل سهیل رو داشت و دیالوگ های عاشقانه اش با سهیل همیشه وفا رو آزار میداد اگر به نفرین اعتقاد داشتم

: حتما می گفتم از ناله و نفرین وفا، مهکامه به این روز افتاده حمید رو به من گفت

پیشنهاد یلدا خیلی عالییه...میشه خواهش کنم تو جاب مهکامه رو پرکنی ؟ -

: محکم و مقتدر مخالفت کردم التماس رو میشد از نگاه حمید خوند

اگر تو این کار رو انجام ندی زحمات دو سال بچه ها هدر میره باید با فصاحت نمایش رو کنسل کنیم دلت میاد زحمات -

دوستات رو هدر بدی؟به خصوص آوا

به وفا نگاه کرد بیشتر به خاطر اون قبول نمی کردم من بهترین دوستش بودم و وجدانم قبول نمی کرد حتی برای نمایش هم با

شوهرش لایو بترکونم و دل و قلوبدم اما در کمال تعجب خود وفا مجبورم کرد که خواهش حمید رو قبول کنم وقتی خیلی

: جدی و رسمی و بدون هیچ خواهشی گفت

اگر قبول نکنی دیگه نه من نه تو ، بخاطر آوا و من -

مجبور شدم قبول کنم هم به خاطر وفا و هم آوا خیلی سریع همه چیز فراهم شد سن رو آماده کردند این از آخرین تمرین ها

بود پس باید رسمی انجام میشد لباس نقش مهکامه رو پوشیدم و به روی سن رفتم نمی دانم چه کسی و چه وقت فرصت کرده

بود با متین تماس بگیره اما وقتی پا روی سن گذاشتم اون رو روی یکی از صندلی های ردیف اول دیدم باید بی وقفه شروع

می کردیم پس فرصت سلام و احوالپرسی نداشتم از همون جا لبخندی برایش فرستادم و او هم با من بای بای کرد و لبخندی هم جاشنی اش کرد

تمام مدت تمرین پایین رو نگاه نمی کردم مبادا چشمم به چشم وفا بیوفته و برنامه حمید و گروهش رو به هم بریزم حتی برای نهار هم وقتی وفا کنارم نشست و با محبت بی دریغش سعی داشت به من نشون بده که به هیچ وجه از دست من ناراحت نیست به چشماش نگاه نکردم تا ساعت چهار یکسره تمرین می کردیم و بعد از اون حمید آنتراک داد

بچه ها خسته نباشید نیم ساعت استراحت می کنیم و بعد میریم برای گریم، مرسی نیایش عالی بود -

زیر لب تشکر کردم و روی صندلی کناری یلدا ولو شدم حسابی خسته بودم از صبح تا به حال مگر برای صرف نهار اصلا استراحت نکرده بودم وفا از کنار سهیل که زودتر از من نقشش رو به پایان رسونده بود بلند شد و کنار من نشست سرم رو : که روی پشتی صندلی افتاده بود بلند کرد و روی شونه های خودش گذاشت و با مهربونی شروع به صحبت کرد

بمیرم برات خیلی خسته شدی آره ؟ اشکال نداره عوضش ارزشش رو داره این کارت حتما آوا رو خوشحال می کنه -

: آروم پرسیدم

تو چی ؟ -

: با تعجب به من نگاه کردانگار تازه متوجه ناراحتی و عذاب وجدان من شده بود بعد یکمرتبه زد زیر خنده

تو دیوونه ای دختر من خودم ازت خواستم اون وقت میام ازت به دل بگیرم بعدشم اینا همه الکی وقتی من به یه مرد - باز یگر بله میگم باید طاقت نقشای اینجوری هم داشته باشم تو هنوز منه پوست کلفت رو نشناختی ؟

: برای اولین بار از بعد از تمرین به چشماش نگاه کردم صداقتش از چشماش می بارید متین نزدیک شد و گفت

وفا همیشه چند دقیقه خانم رو بهم قرض بدی ؟ -

: وفا با لحن جدی اما برای شوخی گفت

نوچ از نسبه دادن معذوریم اما کرایه میدیم می خوای ؟ -

: سهیل هم که مثل من خیلی خسته بود همون طور که چشمش بسته بود و به پشتی صندلی تکیه داده بود گفت

خانم ول کن اون دوتا بینوا رو بیا به منه بیچاره برس -

: وفا به تقلید از زنهای مرد دوست تکونی به خودش داد و با حرارت گفت

خاک به سرم شوورم از دستم رفت -

: من رو از بغلش آروم پرت کرد و گفت

برو اون ور ببینم من که می دونم مقصودت از این نقشه شوم چیه می خوام شوور جووونم رو از چشمم بندازی اما کور -

خوندی خانم مگه من از این زنای رفیق بازم رفیقمو به شوورم ترجیح بدم ؟

بعد رفت کنار سهیل ایستاد و بروشور تبلیغات نمایش رو از روی میز برداشت و شروع کرد مثل یک خدمه سهیل رو باد

: زدن و با این کارش همه رو به خنده انداخت بلند گفتم

خاک تو سر آدم فروشت کنن تو لیاقتت همینه که شوور جونت رو باد بزنی -

: بعد همراه متین به گوشه دیگه سالن آمفی تئاتر رفتیم موقع رفتن می شنیدم که وفا با سهیل میگه

دیدی آقا چطوری دوستم رو طرد کردم حالا میشه افتخار بدی و به جای حرمسرا امشبو با ما باشی -

روی یکی از صندلی های ردیف وسط گوشه سالن نشستیم تا کسی روی ما دید نداشته باشه متینم دستم رو در دستش گرفت و

با دست آزادش پشت دستم رو نوازش کرد احساس آرامش بهم دست داد نمی دونستم برای ایفای نقش عاشقانه با بهترین

دوست متین باید از اون هم معذرت خواهی کنم یا نه ؟

دقیقه مونده بود به شروع برنامه همه سخت در تکاپو بودن و از یک سمت به سمت دیگه می رفتن و همین بیشتر من رو 5

: عصبی می کرد و اضطرم رو بیشتر می کرد متین برای بار آخر به کنارم اومد

بعد از اینکه خلاص شدم با هم میریم پارک برات یه پشمک گنده می خرم اخماتم هم باز کن تو از خیلی از اینا که دو سال -

تمرین داشتن بهتری از چی می ترسی ؟

چی می تونستم جواب بدم حتی شک داشتم بتونم حرف بزنم اگر می رفتم روی سن و نمی تونستم چیزی بگم چی؟ اون وقت
آبروم جلوی همه می رفت

: بالاخره وفا از سهیل دل کند و به سمت من اومد

نگا کن اخم اینو! چی شده بق کردی قریون شکل ماهت؟ تو از همه اینا که ادعا دارن بهتری -

پرده که کنار رفت دل منم ریخت سه دقیقه بعد از شروع نمایش اولین اجرای من شروع میشد با خودم تلقین می کردم که فقط
یه تمرین دیگه است هیچ کس به جز بچه های گروه نیستن و مثل دوران مدرسه که تلقین می کردم مریضم و واقعا مریض
میشدم اثر کرد

اجرا عالی بود وجود سهیل روی سن و کنارم بهم امید میداد هر چند وقت یکبار وقتی نوبت به دیالوگ بقیه بچه ها بود در
گوشی صحبت می کردیم و به هم هندونه میدادیم

تو عالی بازی می کنی از همیشه بهتر -

تمام مشکل من برای پرده آخر بود اونجا که باید تنهایی بازی می کردم و سهیل نبود که امیدوارم کنه به خودم اومدم دیدم تک
و تنها با سر یه قبر ساختگی دارم ویالون میزنم یه لحظه ترس برم داشت و گریه ام گرفت هق هق میزدم و در یک لحظه
: عارشه رو از روی سیم ها برداشتم پرده بسته شد و یکمرتبه همه بچه ها ریختن سرم یلدا با حرارت گفت

عالی بود نیایش جان خیلی طبیعی گریه می کردی نامرد نگفته بودی انقدر خوب بلدی -

: چشمم که به چهره خندان اونها افتاد هق هقم شدید تر شد بین گریه خندیدم و گفتم

من جدی جدی داشتم گریه می کردم ترسیده بودم گریه ام گرفت -

پشت پرده که رسیدم وفا و متین و پرتو هم اومدن و جشن کوچیک و خانوادگی ما شروع شد یه جشن پنج دقیقه ای صدای
تریبون که بلند شد جشن ما هم تمام شد صدای استاد جعفری بود استاد ناظر نمایشنامه گروه حمید و بعد از کلی تعریف و
تمجید صدای استاد برکت بود که طبق معمول از موفقیت یکی دیگه از نمایشنامه ها بل گرفته بود و داد سخن در مورد اینکه
همه اینها به خاطر باز گذاشتن دست دانشجو هاست همه این موفقیت ها زیر سر ریاست دانشگاه و از این جور اراجیف و

در آخر حرفش استاد مدرس رو به روی سن دعوت کرد تا از سخنان ایشون بهره مند شه و بعد یه صدای جوون که با تصور من از استاد مدرس پیر و شکم گنده اصلا جور نبود پرتو شروع به تعریف کرد و نداشت حرفای استاد رو بشنوم

چه مرد نازنینیه پایین کنار ما نشسته بود چقدر ناز و خوش مشرب خیلی هم جوون برازنده ایه با این سن کم من تعجب - کردم چقدر استاد استاد به نافش می بندن

: متین صورتش رو در هم کشید و گفت

اما من اصلا ازش خوشم نیومد خیلی هیز بود -

: بعد طوری که فقط من بشنوم ادامه داد

از اول تا آخرش فقط چشمش به تو بود -

: متوجه حساسیتش که شدم خنده ام گرفت و با سقلمه ای به پهلوش گفتم

تو که انقدر حساس نبودی لابد چشمش چیه یکی دیگه رو نگاه می کرده تو خیالت رسیده نگاش به منه -

: یه مرتبه جیغ وفا بلند شد

نیان تورو صدا میکنن استاد می خواد به خاطر نواختن قشنگت بهت تندیس بده -

سهیل به شوخی ادا در آورد

خدا بده شانس ما دو سال تمرین کردیم به سرکار خانم تندیس میدن -

بی توجه به کنایه طنز آمیزش بلند شدم و باز به روی سن رفتم لباسم رو عوض کرده بودم و لباس خودم رو پوشیده بودم از

این بابت خدا رو شکر کردم از پشت سر استاد مدرس وارد شده بودم و به همین دلیل استاد من رو ندید و همچنان در جهت

مخالف منتظر ورود من بود همه حضار زدند زیر خنده صدای خنده سرخوش سهیل و وفا رو از پشت سرم می شنیدم و

ترسم می ریخت با خنده بچه ها استاد متوجه حضور من شد و صورتش رو به سمت من برگردوند رد آشنایی رو توی

: خطوط صورتش دیدم اما تا وقتی که منو به اسم مخصوص به خودش صدا کرد مردد بودم

سلام نی نی کوچولوم -

دل پیچه گرفتم احساس می کردم می خوام بالا بیارم دلم می خواست هیچ چشمی منو نگاه نمی کرد تا راحت می تونستم فرار

: کنم وقتی دید من جوابی نمیدم گفت

!خیلی قشنگ بازی کردی هیچ وقت نگفتی استعداد بازیگری داری -

استعداد ندارم استاد خوبی داشتم -

: استاد رو با منظور ادا کردم اینبار اون سکوت کرد توقم داشت طولانی میشد با عجله گفتم

قرار بود بهم تندیس بدین کو پس ؟ -

: با حاضر جوابی گفت

چقدر بی ادب شدی آدم که با استادش اینجوری حرف نمیزنه -

: با حرص دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم

اذیتم نکن همه دارن مارو نگاه می کنن من اینجا آبرو دارم -

با نارضایتی و به صورت تشریفاتی تندیس رو بهم داد بدون اینکه تشکر کنم گرفتم و به سمت بچه ها برگشتم وقتی پشت

: پرده رسیدیم اولین کسی که حرف زد متین بود

چی می گفتین انقدر طولش دادین ؟ -

: حرصم رو از بهداد سر متین خالی کردم تندیس رو به طرفش پرت کردم و فریاد زدم

داشت بهم پیشنهاد ازدواج میداد به تو چه ؟ تو چه کاری انقدر تو کارم دخالت می کنی ؟ -

فریادم جلب توجه کرد همه بچه های گروه چشم شده بودن و به ما دو نفر نگاه می کردن از خودم حرصم گرفت متین زیر

: لب گفت

...خیلی خب آروم باش من که چیزی -

نذاشتم کامل حرفش رو بزنه بغض گلوم رو گرفته بود از اینکه جلوی بقیه بشکنه خجالت می کشیدم کیفم رو برداشتم و از سالن خارج شدم اولین تاکسی رو دربست کرایه کردم و به سرعت خودم رو به آسایشگاه رسوندم نه برای اینکه از اجرای نمایشی که آوا این همه سال منتظرش بود حرف بزدم بیشتر به این دلیل که تنها جایی که بلد بودم و می دونستم مهمون ناخونده رو پس نمیزنه اونجا بود حوصله خوابگاه رفتن نداشتم چون می دونستم وفا و پرتو سریع خودشون رو می رسونن و سوال پیچم می کنند و من به هیچ وجه حوصله سین جیم رو نداشتم اما آوا زیاد حرف نمیزد و بیشتر شنونده بود

وقتی رسیدم انگار منتظر من بود چون چشماش به در بود و من رو که دید خندید مثل چند وقت اخیر به خنده بی صدا ، رفتم جلو و دستش رو توی دست گرفتم و سلام کردم با لبخندش جواب سلامم رو داد از وقتی وارد این آسایشگاه شده بود اینطور آروم شده بود کم حرف میزد و بیشتر گوش میداد نمی دونم شاید هم از اثر داروهای آرامبخشی بود که ساعت به ساعت بهش تزریق میشد هرچی که بود انقدر مغزم درگیر بود که فرصتی برای فکر کردن بهش نداشتم مدتی در سکوت بهم نگاه کردیم :

هنوز دستش توی دستم بود آروم پرسید

نمایش چطور بود ؟ -

: نمی دونستم چی بگم؟ بگم عالی بود تا دلش و بسوزونم یا بگم بد بود اگر ناراحت میشد چی ؟ گفتم

بد نبود راستش مجبور شدم جای مهکامه بازی کنم آخه یهو صبح خبر دادن حالش خوب نیست و نمی تونه بازی کنه حمید -
هم چون به یکی احتیاج داشت که هم ویالون بزنه و هم دیالوگ رو بلد باشه و سر تمام تمرین ها هم بوده باشه مجبوری منه
ناشی رو گذاشت جای اون

: خندید و باز با صدای آرومش گفت

مطمئنم خیلی نمایش قشنگی شده... تو خیلی قشنگ بازی می کنی -

خندیدم به لبخند تلخ، آخه آوا که از دل من خبری نداشتم شاید اگر اون نمایش رو بازی نمی کردم هیچ وقت دیگه بهداد من رو نمیدید اما نه مگه نه اینکه بهداد کنار متین و وفا نشسته بود پس حتما متوجه من که نزدیکش نشسته بودم میشد اصلا
چطور من نشناختمش اما اون من رو شناخت ؟ چی میگم اون خیلی تغییر کرده بود حتی اسمش رو هم تغییر داده بود اگر

اون تندیس لعنتی رو بهانه نکرده بود تا با حرفاش خودش رو به من معرفی کنه شاید هیچ وقت دیگه نمی شناختمش

: شاید... صدای آهسته آوا من رو به خودم آورد

من دیوونه ام تو چرا یهو اینطوری ساکت میشی ؟ -

: می خواستم جوابش رو بدم که صدای مهید رو از پشت سرم شنیدم

کی گفته تو دیوونه ای گلم دیوونه اون کسیه که بی دلیل دوستاش رو میزاره تو خماری و فلنگ رو میبندد و هیچ خبر نداره -

که اون بیچاره ها الان با چه حالی دارن دنبالش می گردن

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم منظورش دقیقا با من بود با التماس چشمام ازش خواستم جلوی آوا حرفی نزنه انگار

فهمید که بحث رو عوض کردو بدون توجه به حضور من کنار آوا روی تخت نشست و همون طور که دستش رو روی

: موهای آوا می کشید پرسید

امروز چطوری ؟ -

: آوا به جای اینکه جوابی مهید رو بده گفت

نیان میگه جای مهکامه بازی کرده حتما نمایش خیلی قشنگی شده نه ؟ -

: مهید با مهربانی جوابش رو داد

آره خانمی نیایش خیلی قشنگ بازی کرد حتی برای اینکه یه روزه تونسته بود به خوبی از پس این نقش بر بیاد بهش جایزه -

... دادن اما انگار

: یه مرتبه از روی تخت بلند شد و گفت

اصلا چرا من بگم وفا خیلی قشنگ تر و بانمک تر تعریف می کنه میرم بهش زنگ میزنم تا بیاد و خودش برات تعریف -

کنه

این رو گفت و سریع از اتاق خارج شد می دونستم می خواد بهشون خبر بده که من اونجام و من این رو نمی خواستم به اون

: زودی آمادگی بازخواست برای عمل زشتم رو نداشتم رو به آوا گفت

خیلی گشنه ام میرم ببینم چیزی پیدا می کنم برای خوردن -

و بدون اینکه منتظر پاسخ آوا باشم به طرف در دویدم مهید دم در ایستاده بود و داشت با موبایلش شماره ای رو می گرفت

: بدون مقدمه و سریع گوشی و از دستش کشیدم و آهسته طوری که صدا داخل اتاق نره گفتم

خواهش می کنم زنگ نزن توضیح میدم برای کارم دلیل دارم و بهت توضیح میدم اما الان نه الان اصلا آمادگی سوال و -

جوابای هیچ کس رو ندارم

: با طعنه پرسید

یعنی هنوز هیچ دروغی آماده نکردی ؟ -

: محکم طوری که جای شک نزارم جواب دادم

من دروغ نمیگم می دونی که دروغ نمیگم فقط وقت می خوام تا آرومتر شم همین -

به چشمام نگاه کرد و وقتی مطمئن شد دروغی درکار نیست بدون هیچ حرفی به داخل اتاق برگشت و تا پایان وقتی که پیش

آوا بودیم دیگه حتی اشاره ای به این موضوع نکرد تمام مدت از نمایش حرف های خنده آور میزد و من و آوا رو با حرفاش

می خندوند طوری که تمام اتفاقات اون روز رو به فراموشی سپردم آخر شب از آوا خداحافظی کردیم و مهید خواست که من

: رو با اتومبیلش به خوابگاه برسونه سوار اتومبیل که شدم پرسید

خیلی خب گفتمی برای اون کارت دلیل داری منتظرم بشنوم -

: تازه تموم اون روز و اتفاقاتش با هم روی سرم خراب شد سکوتم رو که دید گفت

نمی خوای بگی یا اینکه اصلا چیزی برای گفتن نداری ؟ -

: با استیصال پرسیدم

مجبورم الان بگم ؟ -

بهم خیره شد انگار مثل همیشه که از نگاه آدم افکارش رو می خوند فهمید که هنوز آمادگیش رو ندارم برای همین بهم فشار

: نیاورد خندید و گفت

خیلی خب بابا اصلا نگو -

گازش رو گرفت و رفت توی راه فقط اون حرف میزد و من در سکوت فقط گوش میدادم وقتی رسیدیم قبل از اینکه پیاده شم

: با طعنه گفت

با آوا که حرف میزنم حداقل سرش رو تکون میده بفهمم داره گوش میده تو که وضعت از آوا هم خراب تره باید یه فکری -

به حالت کنم

لبخند کوچکی زدم و ازش تشکر کردم نه فقط برای اینکه رسونده بودم برای همه چیز تمام اون لطفی که امروز بهم داشت برای اینکه بهم فرصت آرامش داد و جای سرکوفت سعی کرد که یادم بره ، خندید و خداحافظی کرد پیاده شدم و خداحافظی کردم و در یه چشم بهم زدن در امتداد جاده گم شد به داخل کوچه که رفتم با وجود تاریکی ماشین متین رو تشخیص دادم کنار ساختمان خوابگاه پارک کرده بود و خود متین هم داخل ماشین به خواب رفته بود بی توجه به او و با هزار نوع التماس و خواهش تمنا به حراست خوابگاه وارد شدم همین که کلید انداختم و در رو باز کردم هر دو روی سرم خراب شدن

...کدوم گوری بودی تا حالا؟...روانی نگفتی ما نگرانیت میشیم همین جوری گذاشتی مثل زنا -

می دونستم چی می خواد بگه نذاشتم حرف بزنه وسط حرفش بدون توضیح ول کردم و به طرف اتاق خواب رفتم و همین

: حرصش رو در آورد

آره آقای دیوار کل شهر رو دنبالت گشتیم کل دانشگاه رو بسیج کردیم برای پیدا کردنت ، آخرشم مرسی از این همه توجه و -

تشکر و تمجید وافر بابا چرا خودتو خسته می کنی این همه تشکر برا چی وظیفه ای بیش نبود خجالتمون میدی

در شرایط عادی اگر بود حتما می خندیدم اما اون لحظه خاص اصلا حوصله خندیدن نداشتم خودم رو روی تخت پرت کردم و برای اینکه نشون بدم به حرفش گوش نمیدم و خودش رو بی خودی خسته نکنه پتو رو روی صورتم کشیدم با عصبانیت :

پتو رو کنار زد و با فریاد گفت

ما تا این ساعت بیدار نمودیم که خانم بیاد و قهرش رو ببینیم -

صداتو بیار پایین تو بیدار موندی اون ننه مرده هایی که خوابن چه گناهی دارن باید با صدای گوش خراش حضرت عالی -

بیدار شن

فکر می کنی من بیدیم که با این بادا سرما بخورم نخیر خانم یا دلیل این قر و فیساتو مثل بچه آدمیزاد توضیح میدی یا من -

می دونم مرغای آسمون، راست شد دوزاربتون سرکار ؟

نگاهش کردم کاملا جدی بود و از اون مواقعی بود که مطمئنا هر کاری از دستش ساخته بود بنابراین به بحث ادامه ندادم :

دوباره دراز کشیدم و پتو رو روی سرم انداختم

بزار بخوابم وفا حوصله ندارم -

: دوباره پتو رو کشید

تا از صحنه روزگار محوت نکردم بلند شو توضیح بده این همه تجسس امروز ما برای چی بوده ؟ -

: حرصم گرفت

می خواستی تجسس نکنی دعوتنامه نفرستاده بودم در خونه ات که -

بدبخت دم در ندیدیش ؟ من جاش بودم کاری می کردم آرزوی مرگ کنی نه اینکه مثل ننه مرده ها گریه کنم و دنبالت -

بگردد فکر می کنی خیلی مهمی برام ؟ نخیر من به فکر اون بیچاره ام که انقدر خره که توی نفهمو دوست داره

هیچی نگفتم و برعکس دفعات قبل پتو رو هم روی سرم ننداختم تنها کاری که کردم همچنان به چشمهای وفا که چیزی

: خلاف حرفاش رو نشون میداد نگاه کردم انگار از تاثیر نگاه آروم تر شده بود با مهربونی پرسید

چرا بیهوشی امروز؟ -

حالا که می خواستن بشنون پس باید می گفتم اونا مثل مهد صبور نبودن و شاید شرایط رو درک نمی کردن بی مقدمه

جواب دادم

استاد مدرس نامزد سابق من بود -

یک لحظه انگار هر دو معنی حرفم رو نفهمیده باشن مات من شدند هیچ توضیح دیگه ای ندادم برای اولین بار از لحظه

: ورودم پرتو به حرف اومد

شوخی می کنی آره؟ -

: سرم رو با تاسف تکون دادم

آره خب شبیه یه شوخی بی مزه بود -

: یک لحظه وفا مردد پرسید

!... برای همین زدی تو برجک متین می خوای برگردی -

: خودش هم فهمید شکش یقین نیست پس ادامه نداد توضیح دادم

وقتی می بینمش روانی میشم دلم می خواد ازش انتقام تمام سالهای که ازم گرفته رو بگیرم اما نمی تونم اون خیلی از من -

قوی تره برا همین سر دیگران خالی می کنم کسایی که دوستم دارن اون موقع خانواده ام و حالا متین نمی دونم کی می خواد

سایه اش رو از سر کسایی که من دوست دارم کم کنه نمیدونم کجا باید برم که اون نباشه

: پرتو همین جور که سرش پایین بود گفت

تو و اون هیچ جوری به هم نمی خورید -

: زهر آگین پرسیدم

من از اون سرم یا اون از من ؟ -

: منتظر جواب نبودم خودم بارها جواب رو از این و اون شنیده بودم فهمید حرفش رو درست بیان نکرده گفت

...خب نه هر کدومتون یه جورایی عالی هستید ولی -

: هیچ کدوم چیزی نگفتیم مدتی سکوت بود دوباره پرتو گفت

...هر جور فکر می کنم نمی تون شما رو با هم تصور کنم اصلا نمی تونم تصور کنم شما همدیگه رو بشناسید -

اون زمان ۱۶ سالم بیشتر نبود اونم هنوز مشهور نشده بود من یه دختر دبیرستانی الکی خوش بودم که تمام دنیام به خوش " -
گذرونی با دوستام خلاصه میشد انتهای هدفم دیپلم بود هر جمعه تو برف و بارون یا وسط گرمای تابستون برنامه پارک ما به
هم نمی خورد اون زمان تازه با نگاه جنس مخالف آشنا میشدم هنوز اول راه بلوغ بودم یه روز جمعه دمدمای غروب دیدمش
اون موقع ۲۰ سالش بود با دوستاش توی پارک دور هم دایره وار نشسته بودن و اون مثل گل قالی وسط جمع نشسته بود و
گیتار میزد انصافا هم که خیلی قشنگ میزد مثل پسرای دیگه که برای حفظ کلاس فقط گیتار رو روی دوش میوردن و می
بردن نبود معلوم بود واقعا بلده و من و دوستام هم مثل ندیده ها ایستادیم و نگاه می کردیم نواختنش که تموم شد متوجه ما
شدن یکی از دوستاش گفت

ایستادین شماره بگیرید ؟ -

: یه دوستی داشتم اسمش زهره بود خیلی هم حاضر جواب و دست به نقد، اون جوابشو داد

نه شرمنده دفترچه تلفنمون دیگه جا نداره ای شالا هفته آینده شما رو هم در قرعه کشی شرکت میدیم -

: می خواستیم بریم که دوباره یکی دیگه از دوستاش گفت

جوایز ارزنده هم داره ؟ -

: دوباره زهره گفت

! آره ولی شانس شما یک در میلیونه فکر کردی کم الکیه -

دوباره دوستش می خواست نطق کنه که دست زهره رو کشیدیم و بردیم هفته بعد دوباره دیدمش این بار گیتار نیورده بود فقط همون دوستش که خیلی زیبون باز بود همراهش بود اولین نفری که متوجه اونا شد من بودم اما برای اینکه باز صدای زهره رو در نیارم سوتی ندادم همراه دوستش اومد و از جلوی نیمکتی که ما نشسته بودیم رد شد دوستش هم انگار ما رو : شناخته باشه خیره نگامون می کرد زهره وقتی متوجه خیره بودنش شد با قلدری خاص خودش گفت

امری باشه ؟ -

: دوستش هم با پررویی جواب داد

اومدم اسم نویسی واسه شرکت در قرعه کشی -

: اینو که گفت دخترای دیگه هم شناختنشون زهره باز هم کم نیورود

دیر اومدی مهلت ثبت نام به اتمام رسید ای شالا سال دیگه، خوش اومدی -

پارکو خریدی ؟ ایستادیم داریم نگاه می کنیم نگاه کردنم جرمه ؟ -

زهره خیلی زود رنج بود پسره اینو که گفت زهره جری شد کار داشت بالا می گرفت با بچه ها سعی داشتیم جلوی زهره رو بگیریم دو تا از دخترا دستش رو گرفته بودن و سعی می کردن آرومش کنن منم که دیدم آروم بشو نیست الانه که آبرومون : تو پارک بره و تابلو بشیم سرش داد زدم

مگه نمی بینی الانه که خون راه بندازه ور دار بیر این دوست عتیقه تو -

در کمال تعجب دیدم یهو وسط اون جارو جنجال چنان زد زیر خنده که همه حتی دوست خودش با تعجب بهش نگاه کردن اون روز همه چی با خنده اون به خیر گذشت از هفته آینده هر وقت تو پارک می دیدیمشون مثل آسناهای قدیمی سلام و علیک می کردیم تا اینکه یه روز که دوباره گیتارشو آورده بود پارک ازش خواستیم بهمون گیتار زدن یاد بده اونجا بود که فهمیدیم موسسه آموزش موسیقی داره تابستون بود ما هم بیکار بودیم و تنها سرگرمی مون پارک رفتن بود تو آموزشگاهش ثبت نام کردیم و به خاطر اینکه آشنا محسوب میشدیم تخفیف ویژه داد آخر تابستون که بقیه بچه ها خسته شده بودن دیگه ادامه ندادن و فقط من بودم که هنوز به آموزشگاه می رفتم فصل مدارس بود و آموزشگاه هم تازه تاسیس برای همین روی

هم رفت ۵ نفر هنرجو بیشتر نداشت و نمی صرفید برای همین ساختمان آموزشگاه که اجاره ای بود رو پس داد و به هنرجو ها گفت که برای آموزش به خونه اش برن و همه ماجرا از اونجا شروع شد ما ۵ هنرجو بودیم ۲ تانمون که پسر بودن من حتی اسمشون هم نمی دونستم ۳ تای دیگه مون دختر بودیم من و شیوا و راحله، شیوا خیلی ساکت و آروم و سر به زیر بود و صداش به زور در میومد اما راحله هفت خط بود یه دختر عرب بود ۱۳ سالگی به زور با پسر عموش ازدواج کرده بود و بعد فوت پدرش توافقی طلاق گرفته بود و حالا به قول خودش آزاد بود و هر غلطی دلش می خواست می کرد می گفت : از بهداد خوشم میاد اصلا فقط به عشق اون میام کلاس وگرنه منو چه به مطربی ؟ -

: اوایلش فقط یه شوخی بود ولی بعد وقتی دید بهداد زیاد محلش نمیزاره و لی لی به لالاش نمیزاره جری تر شد گفت هیچ کس تا حالا دست رد به سینه من نزده باباشو میارم جلو چشمش کسی که بخواد به من کم محلی کنه -

اون اولاً تمام جیک و پوکش پیش من و شیوا بود شیوا که چیزی نمی فهمید فقط سرش و تکون میداد در اصل با من درد دل می کرد اما بعد کم کم با من سر سنگین شد و یه روز بعد از کلاس منو کشید کنار و گرد و خاک راه انداخت می گفت این مدت تو کوک بهداد بوده و فهمیده تمام حواس بهداد پیش منه می گفت تو خبر داشتی تمام این مدت که من حرفام پیش تو بود تو دلت به من می خندیدی من بدبخت هم اصلا نمی فهمیدم چی میگه از فردای اون روز دیگه راحله هم سر کلاس نیومد و من هم به قول راحله رفتم تو کوک بهداد و فهمیدم تمام محبتایی که من تو این مدت به حساب آشنایی میزاشتم منظور خاص دیگه ای دارن و از اون روز به بعد بهداد نخ میداد و من می کردم تو سوزن تا اون روزی که با هم تنها شدیم اون روز تلویزیون فوتبال داشت و پسرا نیومده بودن و شیوا هم که به گفته بهداد سرمای بدی خورده بود و نمی تونست سر کلاس حاضر بشه وقتی رسیدم خونه فهمیدم تنها شاگرد اون روز منم بهداد به محض اینکه در رو باز کرد و منو دید کنار : کشید و بدون حاشیه گفت

سلام بالاخره اومدی امروز من و تو تنهاییم بچه ها قالمون گذاشتن -

یکم ترسیدم اما چیزی نگفتم و وارد شدم برعکس همیشه که فقط یه پارچ آب میزاشت روی میز برام شربت درست کرد و : وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم خندید و گفت

روزای قبل خیلی بودین می خواستم هر جلسه شربت درست کنم که ورشکست میشدم -

فقط خودش به حرفش خندید با این حال من از ترسم لب به لیوان شربت نزدم دوست داشتم برگردم خونه اما نمیشد این کارم
 یه جور بی احترامی به استادم محسوب میشد و دور از ادب بود اون روز اصلا خوب اجرا نمی کردم تمام تمرکز روی
 رفتار بهداد بود می خواستم اگر دست از پا خطا کرد سریع جیم شم برای همین دیگه تمرکزی روی اجرا قطع نداشتم بهداد
 : هم این رو فهمید و بالاخره بعد از ده دقیقه تحملش تموم شد بلند شد و گفت

چته تو امروز؟ این چه طرز زدنه؟ ببین باید این طور عارشه رو بکشی پایین -

گفت و پشت سرم ایستاد و از همون پشت هر دو دستم رو گرفت با یه دست سر ویالون رو محکم برام نگه داشت و با دست
 دیگه اش عارشه ای که دست من بود رو می کشید از برخورد دستش با دستم ریشه گرفتم و وحشت برم داشت نمی دونم
 : لرزش خفیف دستم رو احساس کرد یا سردی بدنم رو به هر حال فهمید

حالت خوب نیست؟ چرا مثل مجسمه یخی سردی؟ نکنه می ترسی؟ -

: خواستم به روی خودم نیارم با خونسردی ساختگی بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

استاد کاشکی زنگ میزدید که من هم نیام این جوری شما هم می تونستید به تماشای فوتبال تون برسید منم بی خودی -
 مزاحمتون نمیشدم

: بدون حاشیه روی توضیح داد

!از عمد بهت زنگ نزدم خودتم نمی دونی یه روز که نبینمت چطور دلتنگت میشم -

: احساس خطر کردم دستام رو از دستش کشیدم بیرون و ازش دور شدم بدون مقدمه گفت
 دوستت دارم -

به چشمش نگاه کردم معلوم نبود راست میگه یا همش فقط حرفای قشنگه دل خوش کنکه وقتی دیدم چیزی نمی فهمم سریع
 وسایلم رو جمع کردم خواستم از در بیرون برم که توی چارچوب در ایستاد و مانع شد حسابی وحشت زده شده بودم و خودم
 : لعنت می کردم که چرا اومدم لحن صدام بیشتر حالت التماس داشت

تورو خدا بزارید برم مامانم نگرانم میشه -

تا تکلیف من رو روشن نکنی نمیزارم بری -

: گفتم

تکلیف شما روشنه -

سریع بدون که بهش فرصت عکس العمل بدم از زیر دستش رد شدم و فرار کردم وقتی رسیدم خونه به قدری سرم درد می کرد که با همون لباس بیرون خوابیدم غروب بود که با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم شماره آشنا نبود جواب که دادم دیدم بهداده یادم اومد که شماره موبایلم توی پرونده ام بوده می خواستم قطع کنم اما قسم داد و تا پایان مکالمه حسابی خامم کرد می گفت از همون روز اول از برق چشمام خوشش اومده و از هفته بعدش اونی که سالی یه بار به زور دوستاش می رفته پارک پاتوق ثابتش شده بود پارک تا بتونه منو ببینه و خیلی حرفای دیگه که راحت می تونست یه دختر دبیرستانی رو خام کنه و به همین سادگی ما با هم دوست شدیم از اون روز به بعد کلاس منو از کلاس بچه های دیگه جدا کرد ما می تونستیم به بهانه کلاس موسیقی بدون سوال و جواب خانواده مون همدیگه رو ببینیم. شش ماه گذشت. یک سال گذشت. دو سال گذشت ما همچنان با هم دوست بودیم بدون اینکه حرفی از ازدواج بزنیم تو تمام مدت این دو سال به معنی واقعی کلمه زندگی مون رو با هم شریک بودیم خوشی ها و غم ها مون رو ، خنده ها و گریه هامون رو اگر اون مریض میشد من سریع برای مامانم کلاس فوق العاده رو بهانه می کردم و خودم رو به اون می رسوندم تا خودم ازش مراقبت کنم و از جون مایه میزاشتم وقتی هم که من مریض میشدم دیوونه میشد هر پنج دقیقه زنگ میزد تا حالم رو بپرسه و بعد از یک ساعت به زور قطع می کرد طوری که مجبورم می کرد گوشی رو خاموش کنم روزی که پدر بزرگم فوت کرد برای اولین بار سرم رو گذاشتم رو سینه اش و گریه کردم

روزی که نتایج کنکور من رو دادن هیچ وقت یادم نمیره توی همون دانشگاهی که اون درس می خوند کاردانی قبول شدم شب قبل اینکه نتایج بیاد رفته بود دم در کیوسک بساط زده بود تا فردا که روزنامه ها رسید اولین نفری باشه که روزنامه می گیره همیشه به شوخی می گفتم دلم می خواست می گفتن روزنامه امروز نمیرسه تا خالی شدن باد تورو میدیدم و اون فقط می خندید برای اینکه از این به بعد می تونست توی دانشگاه هم منو داشته باشه

روز ثبت نام مامانم رو پیچوندم و با اون رفتم دانشگاه تمام کارهای ثبت نامم رو خودش انجام داد خودش هم طوری انتخاب واحد کرد تا کلاساش همزمان با من باشه

روز اول دانشگاه اومد دنبالم و عصر هم با هم برگشتیم و از اون روز به بعد با هم می رفتیم و برمی گشتیم

ترم اول خیلی خوب بود اما تمام مشکلات ما از ترم دوم که من توی دانشگاه جا افتادم شروع شد هر بار که یه پسر به من نزدیک میشد اون اخماش رو تو هم می کرد تا چند روز کم محلی می کرد انگار که تقصیر منه و من برای پسرا دعوت نامه می فرستادم و اولین دعوی شدید و قهر طولانی ما سر اولین خواستگارم شروع شد نمی دونم کی و چه جوری به گوشش رسیده بود که من به یکی از همکلاسی هام اجازه دادم خانواده اش رو بفرسته خونه مون اما به هر طریق فهمیده بود اون روز از همون لحظه اول که سوار ماشینش شدم اخماش تو هم بود و حتی جواب سلامم هم نداد من به خیال اینکه از دست کس دیگه ای عصبی به روی خودم نیوردم و تا نیمه راه حرفی نزدم اولین کسی که سکوت رو شکست خودش بود

مبارک باشه -

: بدون اینکه متوجه منظورش باشم با تصور اینکه منظورش با کفش برادرمه که اون روز من پوشیده بودم گفتم

مرسی ولی مال نیماست مال خودم گلی بود اینو پوشیدم -

: عصبی شد

خودت رو به اون راه نزن خوب می دونی منظورم چیه -

: تعجب کرده بودم نمی دونستم در مورد چی حرف میزنه جواب دادم

!چنه تو باز؟ من چه می دونم منظورت چیه وقتی این طوری دو پهلو حرف میزنی -

منظورم مهمونی چهارشنبه است، منو دعوت نمی کنی؟ نمی خوای منو به خواستگارت معرفی کنی؟ -

: پوزخند زدم و گفتم

چرا اتفاقاً فکر جالبیه میرم جلو خانواده ام میگم سلام آقای خواستگار این آقا دوستم هستن سلام آقای دوست این آقا هم -

خواستگارم هستن جالب میشه یادت باشه حتماً بیای

منو مسخره می کنی ؟ -

این نظریات جالب شما مسخره کردن هم داره -

چرا به من چیزی نگفته بودی ؟ -

چون به تو ربطی نداشت به خانواده ام مربوط بود که اون ها هم خبر دارن در ضمن اون زمان جنابعالی قهر تشریف -

داشتید زنگ زدم ریجکت کردی

: انگار تمام مشکلش این بود که خبر نداشته کمی آرام تر شد و گفت

حالا عیب نداره اگر زنگ بزنی بگی تشریف نیارید دور از ادبه اما حق نداری جواب مثبت بدی -

: حرصم در اومدبا اینکه قصد جواب بله دادن به اون فرد رو نداشتم اما از سر لجبازی گفتم

حتی بابام هم تا حالا تو انتخاب من دخالت نکرده -

: دوباره عصبی شد و داد زد

آها اون وقت همیشه بگی من این وسط چکاره ام عروسک دستی سرکار که وقتی نخواستی بری جدیدش رو بخری ؟ -

ما فقط دوستیم بهداد تعهدی نداریم هیچ وقت بین مون حرف ازدواج نبوده -

: سرخ شد

یعنی می خوای بگی فکر کردی من انقدر پستم که دو سال با کسی که برای ازدواج نمی خوامش دوست باشم اگر حرفی -

بین ما نبوده به خاطر اینکه تو نخواستی

: دستم رو گرفتم رو گوشام و گفتم

حالا هم نمی خوام... همیشه بس کنی؟ -

نه همیشه تکلیف من باید روشن بشه من تورو دوست دارم نمی تونم با خیال راحت بشینم که واسه ات خواستگار بیاد -

با اینکه دستم هنوز روی گوشم بود اما شنیدم و جواب دادم

تو رفتارت که من دوست داشتن نمی بینم هیچ می دونی این چندمین دعوایی که ما توی دو ماه اخیر داشتیم؟ تو به زمانی -

منو دوست داشتی دیگه واسه ات عادی شدم با من بودن برات عادته نه عشق

: با پوزخندش جری ام کرد

از وقتی دانشجو شدی حرفای قشنگ میزنی -

حرفای قشنگ بلد بودم اگر نمی گفت برای این بود که تا قبل از دانشجو شدن من ، تو بهانه گرفتن بلد نبودی -

حالا که فهمیدی بلدم؟! تو فقط مال منی نه کس دیگه نمیزارم دست هیچ کس بهت برسه حالا ببین -

: از آدمای لجباز نفرت داشتم داد زدم

وایسا می خوام پیاده شم -

بدون اینکه چیزی بپرسه یا ممانعت کنه ترمز کرد پیاده شدم انتظار داشتم اصرار کنه تا سوار شم اما برخلاف نظر من سریع

گازش رو گرفت و رفت با هزار بدبختی وسط اتوبان ماشین گرفتم و برگشتم خونه و گوشی ام رو خاموش کردم چهارشنبه

شب هیچ کس به خونه ما نیومد می دونستم که کار خودش این بیشتر حرصم رو در میاورد از ش بدم میومد و نمی خواستم

ببینمش برای همین با په تور دو هفته ای راهی کیش شدم و سر لچ اون حسابی خوش گذروندم وقتی هم که برگشتم طوری

سر کلاس ها حاضر میشدم که اون رو نبینم کلاس اولم رو دیر می رفتم و ما بین کلاس ها خودم رو قایم می کردم و کلاس

آخر رو هم زودتر ترک می کردم و به خونه برمی گشتم بالاخره بعد از یک ماه دیدمش اون روز استاد اجازه نداد زودتر

برم و همین باعث شد که بهداد رو ببینم می گفت دلش برام تنگ شده و پشیمونه و خیلی چیزهای دیگه که دلم رو به رحم

آورد آخر همون هفته بهداد به خواستگاریم اومد، اومد و رفت و تا سه هفته از ش خبری نشد نه توی دانشگاه می دیدمش نه

: گوشی ش رو جواب می داد بالاخره بعد از سه هفته زنگ زد

سلام -

: خیلی خشک و رسمی جوابش رو دادم از دستش کفری بودم فکر می کردم قالم گذاشته

سلام -

خوبی ؟ -

مچکرم -

ولی من اصلا خوب نیستم -

باید به درمانگاه مراجعه می کردید نه من -

یادمه به زمانی وقتی می گفتم حال خوب نیست مثل اسپند رو آتیش میشدی حالا انگار اصلا منو نمی شناسی باهام کتابی -

حرف میزنی

: جوابش رو ندادم دوباره گفت

نمی خوای بپرسی چرا این چند روز پیدام نبود ؟ -

نه چون دلش رو خوب می دونم و درک می کنم -

یه مرتبه بغضش ترکیب باور نمی کردم گریه می کنه دلم براش سوخت

نخیر درک نمی کنی تو که مامان منو نمی شناسی اصلا می دونی چرا من دانشگاه نمی یومدم ؟ به خاطر اینکه مامانم پیدام -

نکنه می دونی چرا گوشیم رو خاموش کرده بودم ؟ به خاطر اینکه مامانم زنگ نزنه

: چند لحظه مکث کرد

...مامانم لج کرده میگه حق ندارم با تو ازدواج کنم منم از خونه فرار کردم تا بهش بگم یا تو یا -

مشکلش با من چیه ؟ -

: حرفی نزد منم چیزی نگفتم وقتی دید منتظر جوابم گفت

چه می دونم میگه من از تو سرم، مردم چی میگن! از همین حرفای خاله زنی دیگه -

سعی کرد بی طرفانه این حرفو بزنه اما من به دل گرفتم تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم اما حالا که دقیق میشدم میدیدم حق داره بهداد از خانواده ثروتمندی بود فقط ۵ واحد داشت تا مهندسیش و بگیره هنرمند بود خوشگل و خوش تیپ بود و آرزوی خیلی از دخترا بود اما من از یه خانواده معمولی بودم دو ترم دیگه اگر قبول میشدم تازه میشدم فوق دیپلم جامعه شناسی و آگه خیلی سعی می کردم تو صفحه اجتماعی یه روزنامه مطلب افتخاری می نوشتم و با اینکه زشت نبودم

: اما بازم به قشنگی بهداد نبودم بی اختیار گفتم

بهداد جان مامانت راست میگه بی خیال شو -

فهمید بند رو آب داده سعی کرد با شوخی و خنده تمومش کنه

تورو خدا تو دیگه شروع نکن نی تو که می دونی اول و آخرش بیخ خودمی پس این حرفات دیگه چیه؟ تازه اش -
هم سه هفته دوری مامانم رو سوزونده با هزار بدبختی راضیش کردم حالا تو ساز مخالف میزنی
بهداد باور کن ما به هم نمی خوریم -

می خوام سر بزارم به کوه و بیابون و شعبه ۲ بیستون رو تاسیس کنم؟ اذیت نکن دیگه به مامانت بگو ما آخر هفته میاییم -
برای بله برون

با ذوق جمله اش رو تموم کرد و قطع کرد اما داغ اون حرفش رو دلم حک شده بود هرچی بیشتر فکر می کرد بیشتر می فهمیدم حق با مادرشه روزی که دوباره اومدن خواستگاری یا به قول خودشون بله برون قبول نکردم اما بهداد دست بردار نبود انقدر رفت و اومد انقدر بزرگ خاندان پیش پدر و مادرم فرستاد تا خانواده ام رو راضی کرد و به خاطر مادرم و پدرم منم مجبور شدم قبول کنم اینبار نمی تونستم مستقیما ردش کنم می دونستم که خانواده ام قبول نمی کنن برای همین به مامان و بابام گفتم مهریه رو بالا بگیرن فکر می کردم با این کار مامانش دستش رو بگیره و بیردش اما انگار دست من رو خونده بود که مادرش رو مجبور کرد بجز مهریه پیشنهادی ما ، قلبش هم مهر کنه این کارش دهنم رو بست و ما یک هفته بعد با خوندن صیغه محرمیت محرم شدیم از اون به بعد به اجبار تحملش می کردم دیگه دوستش نداشتم از اینکه به نظر من و به

خواستہ من احترام نداشتہ بود بہ شدت ناراحت بودم و وقتی ناراحتی ام بیشتر شد کہ دیدم این کارش ادامہ دارہ نظر من برایش مهم نبود ہرچیزی کہ خودش می خواست ہرکاری کہ خودش میکرد من دنبال دلیل قانع کننده برای پدر و مادرم بودم کہ این نامزدی اجباری رو بہم بزنم و اون ہر روز بہ بہانہ خرید میومد و من رو با خودش میبرد مثل یہ مانکن لباس، لباس عروس تنم می کرد و بعد خودش نظر میداد کہ بہ من میاد یا نہ خودش حلقہ انتخاب می کرد خودش سفرہ عقد سفارش داد و من موندم کہ پس برای چی من رو ہم ہمراہ خودش میبرہ وقتی نظر من برایش اہمیتی ندارہ اینا ہمہ یہ طرف بد رفتاری ہای مادرش یہ طرف مدام منو با خودش بہ مهمونی ہای زنونہ می برد و بہم کم محلی می کرد و من حتی چندبار شنیدم کہ پشت سرم بہ دوستاش می گفت کہ عروسم خودش رو بہ پسرہم چسبونندہ جادوش کردہ و من متعجب از اینکہ چطور یہ زن امروزی و تحصیل کردہ می تونہ ادای مادر شوہرای دوران جاہلیت رو برای من در بیارہ بہ بہداد پناہ می بردم اما انگار دعا و جنگ و جدلش با مادرش فقط مختص بہ بدست آوردن من بود و حالا کہ مطمئن شدہ بود من متعلق بہ اونم مادرش شدہ بود فرشتہ الہی و این وصلہ ہا بہش نمی چسبید

اما من ہم کسی نبودم کہ بتونم این دورویی مادرش رو تحمل کنم آخرش ہم صبرم سر اومد و توی یکی از ہمین مهمونی ہا بی خبر ول کردم و برگشتم خونہ ، خود بہداد اومد دنبالہم اما برخلاف انتظارم حامل پیغام صلح و آشتی نبود چرا اولش : مہربون بود با مہربونی اومد سراغم و انگار نہ انگار گفت

مادرم وقتی متوجہ شد نیستی انقدر نگرانت شد الان ہم بی حال تو خونہ افتادہ و من رو فرستادہ تورو پیدا کنم فکر می کنہ -
خدایی نکردہ اتفاقی برات افتادہ تورو خدا آقای یغمایی می دونم دیر وقتہ اما اجازہ بدید نیایش جون ہمراہم ببرم خونہ تا مادر ببینتش وگرنہ تا فردا از دلشورہ دق می کنہ تا خودش نبینہ کہ نیان جون سالم و سرحالہ کہ باور نمی کنہ

من سادہ ہم مثل پدر و مادرم باور کردم و رفتم اما پام کہ بہ خونہ رسید جز فحش و کتک و ناسزا چیزی ندیدم خودش و مادرش بہ جونم افتادن و حسابی جزوندنم مادرش می گفت آبروی من رو جلوی دوستام بردہ دیگہ با چہ رویی تو روی خانم فلانی و فلانی نگاہ کنم اصلا این دخترہ دہاتی چہ می دونہ معاشرت با خانوادہ ہای سطح بالا یعنی چی این آگہ شعور داشت کہ اینجوری با آبروی من و تو بازی نمی کرد و من زیر لگدای اون دو نفر داشتم بہ این فکر می کردم کہ با رفتن من از اون مهمونی چطور میشہ آبرو ریخت خیلی ہا بودن کہ ہم زمان با من اون مهمونی رو ترک کردن داشتم بہ این فکر می

کردم که این زن چی گفته که بهداد رو تا این حد عصبی کرده که شهلا دخترخاله بهداد بالاخره با هزار بدبختی من رو از زیر دست و پای اونا درآورد و سوار آژانس کرد و فرستادم خونه

سوار ماشین که شدم احساس آرامش کردم از بهداد بدم میومد حالا ازش متنفر شده بودم با اینکه تمام بدنم درد می کرد اما از طرفی خوشحال بودم این بهترین و قانع کننده ترین دلیل بود برای پدر و مادرم

وقتی رسیدم خونه نیمه شب بود اما پدر و مادرم هنوز بیدار بودن مادرم وقتی من رو با اون حال دید چنان جیغی زد که حتی نیما که خواب سنگینی داشت هم بیدار شد پدر و نیما سریع حاضر شدند و من رو به درمانگاه بردند نزدیک صبح بود که مرخص شدم هون موقع همراه نیما و پدرم به پزشک قانونی رفتیم و طول درمان گرفتیم و از اونجا مستقیم به کلانتری رفتیم و پدر از بهداد شکایت کرد باورتون نمیشه وقتی اومد چه کولی بازی درآورد طوری خودش رو نگران من نشون داد و اظهار بی اطلاعی کرد که خودم هم داشت باور میشد یا همه رو تو خواب دیدم یا اون کسی که من رو کتک میزده بهداد نبوده بلکه یکی بوده شبیه او اما افسر کلانتری انگار این نوع صحنه سازی ها براش تازگی نداشت و می دونست که واقعا چه اتفاقی افتاده حکم بازداشتش رو داد و ما با حکم کلانتری و پزشکی قانونی به داگستری رفتیم و خیلی سریع تونستیم حکم ابطال صیغه نامه رو بگیریم روز خسته کننده ای برام بود اون روز به خصوص اینکه حال جسمانی خوبی نداشتم و تازه بدنم سرد شده بود و درد داشت خودش رو نشون میداد اما با تمام اینها برام روز شیرینی بود روز آزادیم بود هرچند که فقط تو همون چند روزی که بهداد بازداشت بود آرامش داشتیم و بعد از اون مزاحمت هاش شروع شد اون قدر آزار داد تا خانواده ام راضی شدن از اون شهر بریم و ما تو کمتر از یک ماه جمع کردیم و به زادگاه مون آبادان برگشتیم از اون به بعد دیگه ازش خبری نداشتیم با اینکه ازش خبری نداشتیم اما تو ذهنم چنان دیوی ساخته بود که با وجود اینکه دیگه نبود فکرش عذاب میداد و عصبی می کرد اون ازم به آدم منزوی ساخته بود که مقابل همه جبهه می گرفت دیگه کسی جرات نداشت با خواسته من مخالفت کنه چون به این طریق من رو به یاد بهداد می انداخت و باز به انزوا می کشوندم کوچک ترین رفتار یا حرفی که من رو به یاد اون می انداخت و تا مدتها ناراحت می کرد یه مدت اینطور بودم تا اینکه با یه تلنگر نیما به خودم اومد و دوباره خواستم زندگی کنم اولین قدمم شرکت تو کنکور بود و بعدیش اومدن به اینجا برای به اصطلاح ادامه تحصیل اما در اصل منظور اصلی من از اومدن به اینجا شروع یه زندگی جدید بود و با وجود وفا این زندگی جدید به بهترین نحو شروع شد

: اینبار رو به وفا ادامه دادم

شیطنت هات حرفات و خنده هات تو همون روز اول بهم می گفت تو این زندگی جدید باید فقط سعی کنم شاد باشم و خوش -

بگذروم وجود تو در زندگی من قشنگ ترین زندگی رو برام ساخت

نگاه مهربون وفا قافلکم میداد که تو بغل بگیرمش و به خاطر تمام اتفاقات اون روز به خاطر یادآوری اون خاطرات تلخ یه

دل سیر گریه کنم اما از طرفی برق ترحم تو چشمای هردوشون من رو از این کار منع میکرد دوباره خوابیدم و پتو رو

: روی سرم کشیدم و از همون زیر گفتم

حالا که فهمیدید تورو خدا برید بیرون می خوام تنها باشم -

هیچ کدوم چیزی نگفتن بلند شدن و از اتاق بیرون رفتن من حتی از اون فاصله می تونستم صحنه دلسوزیشون واسه خودم

رو ببینم با اینکه خسته بودم اما اصلا خوابم نمی یومد داستانی که من گفتم چهار سال از زندگی مون بود اما تعریف کردنش

!!!حتی چهار ساعت هم طول نکشیده بود و من تازه می فهمیدم اینکه میگن دنیا دو روزه یعنی چی

□□□

نزدیکیای صبح خوابم برد ساعت ۶ عصر بود که با تکون های وفا بیدار شدم

پاشو ژولیت، رومئو پایین منتظرته -

بی خیال وفا بزار بخوابم -

: پتو رو به زور از روی سرم کشید و گفت

بخوابم چیه؟ تو الان ۲۴ ساعته خوابی این جور می مریض میشی خره پاشو، پاشو تا نرفتم پارچ آب بیارم -

می دونستم این کارو می کنه برای همین قید خوابیدن رو زدم و سریع بلند شدم دنبالش به آشپزخونه رفتم برام عسرونه درست کرده بود و من که از روز قبل چیزی نخورده بودم مثل از قحطی در رفته ها خوردم و اون هم مثل همیشه دستم انداخت و مسخره ام کرد طوری که تمام اتفاقات دیروز از یادم رفت اما وقتی عسرونه ام تموم شد وفا خیلی جدی اما با :

مهربونی گفت

متین پایین منتظرته می خواد باهات حرف بزنه -

: این رو که گفت واقعت دیروز توی سرم خورد نمی خواستم برم پایین اما وفا مجبورم کرد

گذشته تو تقصیر متین نبوده که حالا از اون فرار می کنی برو پایین باهات حرف بزن اون درک میکنه -

: سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم و گفتم

می دونم اگه می بینی عذا گرفتم برای اینکه می دونم مقصرم و حوصله عذر خواهی ندارم -

وفا قش قش خندید و همون طور با عروسکی که در دست داشت به بازوی من کوبید

...نه انگار متین زیادی لوست کرده باشو ببینم این اداها چیه من اگر جای اون بودم -

وفای من با وفای دیروز فرقی نکرده بود کاش عکس العمل متین هم مثل رفتار وفا بود نمی دونستم باهات چطور رفتار کنم یا اصلا چی بگم هنوزم ماشینش همون جای دیشبی پارک بود دم در ماشین ایستاده بود و داشت با آقای یعقوبی مدیر حراست صحبت می کرد من رو که دید از همون فاصله برام دست تکون داد و لبخند زد با خودم فکر کردم کاش از وفا می پرسیدم در مورد بهداد چیزی به متین گفته یا نه ؟

به متین که رسیدم آقای یعقوبی از اون خداحافظی کرد و به من به گفتن خوش بگذره اکتفا کرد و رفت متین در سلام کردن پیش قدم شد حتی روم نمیشد جواب سلامش رو بدم وفا راست می گفت این بیچاره تقصیری نداشت فقط در زمان و مکان بدی قرار گرفته بود و متهم به این شد که تقاص دیگران رو پس بده وقتی دید جوابش رو نمیدم سرش رو به موازات سر من :

پایین آورد و پرسید

باهام قهری ؟ -

: با حالت بچگانه اخمهام رو تو هم کشیدم و گفتم

! اذیتم نکن دیگه نخیر قهر نیستم شرم زده ام -

: خندید یا شاید هم قهقهه زد

قربون شرمزدگی ات بی خیال بابا سوار شو بریم که از دیشب تا حالا منتظرم لباست رو عوض کنی -

منظورش رو نفهمیدم با خودم گفتم شاید شوخی می کنه یا شاید این هم یکی از بهانه های وفا برای غیبت من بوده به هر حال به روی مبارک نیووردم و سوار شدم و اون هم سریع دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد در همون فاصله کوتاه آرش و آرمان رو دیدم و برایشون دست تکون دادم متین هم بوقی به نشونه سلام زد و بعد دور شدیم

: در تمام فاصله راه به موضوع دیروز دلیل رفتارم هیچ اشاره ای نکرد فقط پرسید

بریم رستوران یا سینما ؟ -

سینما می خوام به جای تاریک باشه که روم بشه عذر خواهی کنم -

نشیده گرفت و برای اینکه بحث رو عوض کنه تا خود سینما سر به سر من گذاشت و خندید انگار از اینکه من خجالت می کشیدم برعکس همیشه حاضر جوابی کنم و جوابش رو بدم بل گرفته بود و تلافی تمام این مدت رو خالی می کرد فیلمش رو قبلا دیده بودم اما اعتراضی نکردم و همراهش به داخل سینما رفتم ربع ساعت از شروع فیلم گذشته بود توی تاریکی جای خودمون رو پیدا کردیم و نشستیم به محض نشستن طبق عادت همیشگی اش دست من رو در دست گرفت و شروع به نوازش کرد مثل همیشه در سکوت چشمم به پرده سینما بود اما تمام حواسم پیش متین بود سرم رو روی شونه اش گذاشتم و

: آروم زمزمه کردم

ببخشید دیروز خیلی خسته و عصبی بودم و دیوار از تو کوتاه تر برای خالی کردن عصبانیتم پیدا نکردم می دونم کارم - زشت و غیر و قابل توجیه بود ولی قول میدم تکرار نشه خب ؟

هیچی نگفت فقط با انگشتش کف دستم به قلب کشید از این حرکتش خیلی خوشم اومد متین همیشه از عاشقانه ترین راه منو

: تنبیه می کرد گفتم

کاشکی سرم داد میزدی اینجوری حداقل دیگه عذاب وجدان نداشتم -

باز هم هیچی نگفت فقط نوک انگشتم رو روی لبش گذاشت و بوسید بعد از سینما با هم به رستوران رفتیم و بعد از صرف شام منو به خوابگاه رسوند انتظار داشتم آخرین لحظه شمانتم کنه و ازم بخواد دیگه این کارم رو تکرار نکنم اما باز هم سکوت کرد و با مهربونی تمام فقط با یک لبخند خداحافظی کرد و رفت هنوز پام به اولین پله ورودی خوابگاه نرسیده شنیدم که از پشت سر صدام می کنن برگشتم با حیرت فراوان بهداد رو دیدم که اون پایین ایستاده بود باز هم از عصبانیت بدمن داغ شد سریع رویم رو برگردوندم داشتم از پله ها بالا می رفتم که از پایین دستم رو کشید ایستادم و سعی کردم که دستم رو از دستش بیرون بکشم اما مثل همیشه که تا خودش نمی خواست رها نمیشدم موفق نشدم آرام اما عصبی گفتم

چی؟ دیگه چی می خوای؟ ابروم روی توی دانشکده و جلوی شوهرم بردی حالا اومدی جلوی همسایه هام هم ابروریزی -
راه بندازی

: انگار از تمام جملات من فقط کلمه شوهر رو شنیده بود گفتم

فکر کردی اگه دروغی بگی شوهر دارم دست از سرت برمیدارم من تازه تورو پیدا کردم نمی دونی نینی موقع نمایش -
اون دیالوگا رو که به اون مرده می گفتمی احساس می کردم داری با من حرف میزنی

سایه آرش رو دیدم که از دور به سمت ما میامد به ما که رسید مشکوک اما با لحنی که غیرت رو میشد ازش تشخیص داد
پرسید

نیا این آقا مزاحمه؟ -

: از فرصت استفاده کردم حواس بهداد به آرش پرت شده بود دستم رو از دستش کشیدم و گفتم

نه عزیزم ایشون داشتن تشریف می بردن تو برو خونه مامان نگرانت نشه سلام برسون باشه؟ -

: آرش که رفت بهداد با پوز خند گفت

خوب ارتشی درست کردی اسمشو چی گذاشتی؟ ارتش کودکان مامانی؟ یادته منم یه زمانی نیا صدامت می کردم انقدر -
باهات صمیمی شده؟ به اندازه چهار سال؟

محبت، محبت میاره آقا کاشکی از همین به زره بچه یاد می گرفتی -

: با کنایه گفت

در مورد من که محبت بدبختی آورد کم دوستت داشتیم؟ کم به خاطرت خوار و ذلیل شدم که اون جوری بدبختم کردی؟ -

کاشکی یکم به رفتارت فکر می کردی اون وقت می فهمیدی چرا محبت من شامل حال تو نشد -

با عجله از پله ها بالا اومدم کنار راه پله داخلی ایستادم و طوری که دیده نشم نگاهش کردم خیلی فرق کرده بود انگار گذشت زمان روش تاثیر زیادی داشته موهای کنار گوشش سفید شده بود و زیر چشمش گود افتاده بود اما هنوزم شیک پوش بود به سمت شیشه حراست خوابگاه رفت مشغول بحث با آقای یعقوبی شد اما بعد از چند دقیقه دست از پا دراز تر برگشت و رفت انگار آقای یعقوبی عذرش رو خواسته بود با خودم گفتم یادم باشه طی به مراسم با شکوه از آقای یعقوبی تقدیر به عمل بیارم و سریع پله ها رو گرفتم و بالا رفتم و تمام ماجرا رو برای وفا و پرتو هم تعریف کردم و تا نیم شب با هم در این مورد می گفتیم و می خندیدیم و مسخره بازی در می آوردیم

فردای اون روز یکشنبه بود و من و وفا کلاس نداشتیم و چون هیچ کاری هم برای انجام دادن نداشتیم به منزل خانم سلوکی رفتیم پسرها هم حوصله شون سر رفته بود تمام روز به اصرار مادرشون برای کنکور درس خونده بودن و حالا از بس درس خونده بودن چشمشون درد گرفته بود بی حوصله گوشه اتاق نشسته بودن و به حرفای بی سر و ته ما با مادرشون گوش میدادن راستش من هم حوصله ام از این حرفا سر رفته بود که باز وفا یکی دیگه از اون پیشنهادهای عتیقه اش را رو کرد

بیابین بریم تو کوچه گل کوچیک بازی -

: خانم سلوکی انگار که به یاد برخورد اولش با وفا افتاده باشه چشمش رو گرد کرد و گفت

وا وفا جون خجالت داره منه پیرزن با دو تا دختر جوون و دو تا بچه راه بیوفتم پیام تو کوچه گل کوچیک -

وا خانم سلوکی جون از شما بعیده این حرفا مگه شما چند ساله تونه بیشتر از ۲۳ که نمیزنید همچین میگید پیرزن هرکی -

نشونه فکر می کنه از درد دیسک کمر افتادین گوشه خونه

و انقدر گفت و گفت تا خانم سلوکی هم رضایت داد و راضی کردن من هم که برای وفا کاری نداشت و آرش و آرمان هم که نزده می رقصیدند ۵ دقیقه بعد ما دروازه های گل کوچیک پسر ها رو وسط کوچه علم کرده بودیم و به قول وفا داشتیم گرم می کردیم و به عبارتی بی خودی توپ رو پاس می دادیم که آقای یعقوبی هم اتاقتش رو ترک کرد و به جمع ما ملحق شد :

بعد از سلام و احوالپرسی با خانم سلوکی خطاب به وفا پرسید

باز چه آشی واسه این بیچاره ها پختی ؟ -

آش چیه عمو یعقوبی شما مگه کفگیر دست من می بینی ؟ داریم گل کوچیک میزنیم تو رگ، شما هم میای ؟ -

آقای یعقوبی مردد بود چی بگه که وفا رفت و دستش رو کشید و به زمین آورد

بیا عمو جون بیا وسط که فقط من می دونم تو دلت عروسیه اما لباس عذا به تن کردی -

تازه یاد گرفته بودیم چه جوری با جر زنی گل بزیم یا به قول وفا که اصرار داشت کارمون رو مهم و رسمی جلوه بده تازه گرم شده که با ورود ماشین متین به بن بست تنگ مون بازی به هم خورد متین و پرتو و سهیل پیاده شدند انگار پرتو رو سر راه خوابگاه دیده بودند و او رو هم رسونده بودند سهیل با دیدن بازی ما یکمرتبه زد زیر خنده به خودمون که نگاه کردم من هم خنده ام گرفت واقعا که حق داشت بخنده بازی ما صحنه جالبی درست کرده بود یه زن ۴۰_۵۰ ساله با کفش های پاشنه ده سانتی ۲ تا دختر تر گل ورگل ۲۲-۲۳ ساله که فقط دنبال توپ می دویدند و جیغ جیغ می کردن که " آرمان یا توپ رو مثل بچه آدم تحول بده یا با پاشنه کفش مامانت میزنیم تو سرت" و یه پیرمرد ۶۰ ساله با موهای سفید و کمر خمیده که با اینکه به زور نفس می کشید اما با هن هن دنبال توپ می دوید بین همه ما فقط آرمان و آرش با این بازی تناسخ داشتن که اون ها هم جور دیگه ای آدم رو به خنده می انداختن آرمان که از ترس اینکه مامانش پشیمون نشه با همون عینک مطالعه اومده بود بازی و آرش هم که قبل از پیشنهاد ما شال و کلاه کرده بود که به قول وفا بره خونه دوستش که خواهر همسن خودش داره با لباس پلو خوری اومده بود بازی واقعا که این صحنه خنده هم داشت وفا که به قدر کافی از خنده سهیل و متین :

و پرتو عصبی بود با خندیدن من دیگه کفرش دراومد

کوفت، زهرمار تو دیگه چرا می خندی ؟ تو که همدست خودمی آدم فروش -

آخه اینم پیشنهاد بود تو دادی تورو خدا یه نگاهی به تیمت بکن ببین دلیل خنده این بیچاره ها چیه -

: سهیل سریع بل گرفت

... می دونستم همش زیر سر تو وفا مگه قول نداده بودی دیگه شیطونی -

: وفا با سرعت جت غرغر کردن رو شروع کرد

ای خدا این باز شروع کرد آخه بابا من پوسیدم تو اون چار دیواری منو با یه مهد کودک بچه انداختی گوشه اون خونه میگی -
مادریتو کن مردم بس شستم و روقتم و کهنه بچه شستم من تفریح نمی خوام من اوقات فراغت ندارم

آقای یعقوبی و خانم سلوکی که به این بحث های وفا و سهیل عادت نداشتند زدند زیر خنده سهیل هم همین طور که می خندید
گفت :

بایدم بخندید هر کی ندونه می خنده این خانم یه جور میگه هر کی نفهمه فکر می کنه من دوازده تا بچه زن سابقم رو با این -
تو خونه زندانی کردم گفتم حبس ابد

: متین برای اینکه تمومش کنه همون طور که دست پرتو رو هم می کشید و با خودش میاورد گفت

سهیل جان عزیزم تو و خانمت برین اون گوشه وایسین در مورد حزانت بچه هاتون بزنیید تو سر و کله همدیگه ما که رفتیم -
با عیال و دوست عیال و تیم عیال گل کوچیک بزنییم

وفا با شنیدن این حرف شروع کرد به کف زدن طوری کف میزد که اگر کسی نمی دونست و رد میشد فکر می کرد تیم ملی
بعد از قرنها تو بازی های جام جهانی مقام اول رو بدست آورده

به به، به ایشون میگن مرد، به این آقا میگن مرد زن دلیل نه ببخشید منظورم زن دوست بود، داشتم می فرمودم به ایشون -
میگن آقای خانواده دوست نه این

با گفتن "این" طوری به سهیل اشاره کرد انگار داره به یه مگس اشاره می کنه سهیل هم که رگ خواب وفا رو داشت با
مودیگری گفت :

به من برخورد حالا که این طور شد افتخار نمیدم بیام تو تیم تو من میرم با نیان اینا -

: یکباره وفا تغییر روش داد

الهی قریون آقامون بشم الهی درد و بلا بابا بچه هام بخوره تو جفت کاسه سرم تورو خدا ببین خانم سلوکی جون چه شوور -
خانواده دوستی دارم به خاطر نشاط و شادابی خانواده می خواد تیم گل کوچیک تاسیس کنه اونم ته یه کوچه بن بست من به
شوما افتخار می ورزم آقا

و طوری با علاقه به سهیل نگاه می کرد انگار اژدهای کارتون شرک داره به خره نگاه می کنه و این باعث خنده همه شد
با اضافه شدن متین و سهیل و پرتو بازی مون خنده دار تر از قبل شد من و وفا مدام دنبال سهیل و متین می دوییدیم تا توپ
رو از زیر پاشون در بیاریم و وفا به محض اینکه کم میاورد تهدید می کرد

سهیل به ارواح خاک خواهرم طلاق می گیرم اگه توپ رو ندی -

: پرتو متعجب پرسید

وفا مگه تو خواهر داری ؟ -

و وفا چنان چشم غره ای رفت که احساس کردم پرتو بغض کرد و سهیل غش غش خندید

خسته که شدم دوییدن رو رها کردم و همون جا وسط زمین نشستم خانم سلوکی هم که معلوم بود حسابی خسته شده اما تحت
تاثیر حرف های وفا دم نمیزنه من رو که دید بی خیال لباسش روی زمین کنار من ولو شد بعد از او هم پرتو و وفا به ما
: ملحق شدند آرش پرسید

خانم ها جا زدید ؟ -

: وفا حق به جانب گفت

!نخیر خانم ها خسته شدیم بگیر بشین بچه چقدر حرف میزنی -

: خانم سلوکی از درد پا ناله می کرد آرش و آرمان به کمکش اومدن و همون جور که بلندش می کردن آرش اعتراض کرد

آخه مامان جون من که گفتم این کفش مناسب بازی نیست خودت گوش نکردی -

خانواده سلوکی خداحافظی کردند و به خونه رفتن سهیل هم پرتو و وفا رو صدا کرد و آنها هم بلند شدن و رفتن فقط من هنوز

: نشسته بودم متین آمد و بالای سرم ایستاد

پاشو عزیزم خاکی میشی ها ؟ -

: کشاله پام درد می کرد پس موقعیت رو مناسب دیدم و خودم رو برای متین لوس کردم با ناله گفتم

نمی تونم متین پام درد می کنه -

فهمید مقصودم چیه خندید و روی من خم شد و کمکم کرد تا بلند شم متوجه شدم به پشت سرم نگاه می کنه و وقتی داشتم بلند

میشد ناغافل و پنهانی لبم رو بوسید ناخودآگاه به پشت سرم نگاه کردم سهیل و وفا پشت به ما بودن و با دعوایشون آقای

یعقوبی و پرتو را سرگرم کرده بودن فهمیدم هیچ کس متوجه نشده یک لحظه متوجه ماشینی که سر کوچه بن بست مون

ایستاده بود شدم بهداد پشت فرمون بود فقط یک لحظه نگاه عصبی اش رو دیدم و بعد رفت

□ □ □

فردای اون روز متین برای انجام کارهای حقوقی یکی از اقوامش مجبور شد به اهواز برگردد هنوز به خاطر بازی شب قبل

پام درد می کرد به زحمت کلاس های ظهرم رو گذروندم و تمامش کردم همراه پرتو از دانشگاه خارج میشدیم که به بهداد

: برخورد کردیم خودم رو به اون راه زدم و انگار که اصلا او رو ندیدم مسیرم رو عوض کردم اما باز جلوی من دراومد

می خوام باهات حرف بزنم -

: برای تظاهر لبخندی زدم و با صدای بلند برای اینکه اطرافیان مون متوجه اصل قضیه نشن گفتم

... ممنونم استاد نظر لطف شماست ولی -

: مثل همیشه کم تحمل بود

... این فیلم رو برای من بازی نکن گفتم می خوام باهات حرف بزنم یا همراه میای یا همین جا -

: از کوره در رفتم طاقت زورگویی نداشتم آرام اما مقتدر گفتم

منو تهدید نکنید آقای محترم -

همرام بیا وگر نه -

: دست پرتو رو کشیدم تا با خودم ببرم که یکهو از پشت سرم فریاد زد

نیایش ، عزیزم این قایم موشک بازیا برای چیه ؟ -

برگشتم می دونستم انقدر عصبی هست که اگر ولش کنم برم همین الان بره و داستان گذشته ام رو طی اعلامیه در سطح

: دانشگاه پخش کنه بنابراین مجبور بودم همراهش برم قبل از اون برای پرتو توضیح دادم

اگر نرم آبروم رو می بره تو برو خوابگاه سعی می کنم زود برگردم -

باشه عزیزم برو امیدوارم سالم برگردی -

: لبخند تلخی نتارش کردم و همراه بهداد به سمت اتومبیلش رفتم و سوار شدم شروع کرد

...خسته شدم نی نی هنوزم مثل گذشته بچه ای آخه این بازیا چیه که -

ادامه حرفش رو خورد چیزی نگفتم با خودم گفتم اصلا حرف نمیزنم و تا پایان با اون بودن هم اخم هام رو باز نمی کنم

پرسید

هیچ وقت نفهمیدم برای چی ازم خسته شدی ؟ -

- ...

بعد از تو خیلی از دخترا خواستن با من باشن اما من با هیچ کدوم موفق نبودم چون تورو دوست داشتم و دارم فقط تورو -

برگشت و به من نگاه کرد تا عکس العلم رو ببینه اما من همچنان با اخم های گره خورده شق و رق نشسته بودم و به جلوم

: نگاه می کردم گفت

دیروز داشتم آتیش میگرفتم وقتی دیدم اون عوضی تورو بوسید -

از اینکه به متین من توهین کرد در حال انفجار بودم اما به خودم قول داده بودم حرف نزنم تا روش رو کم کنم این بار

پرسید:

نمی خوای چیزی بگی نی نی ؟ -

: وقتی دید جواب نمیدم گفتم

خواهش می کنم دلم برای صدای خنده هات تنگ شده الان که فقط خودمون دوتاییم نمی خوای دست از نقش بازی کردن -

برداری ؟

: عصبانی شدم تقریبا فریاد زدم

آقای مدرس شما منو به زور سوار کردید الان شوهر من اطلاعی نداره که من کجام می دونید کار شما کمتر از آدم دزدی -

نیست و من می تونم ازتون شکایت کنم ؟

: با لجابت سعی کرد انکار کنه

بسه دیگه این چه کلمه ایه که تو یاد گرفتی ؟ "شوهر" تا حرف میزنم میگه شوهرم تو فقط مال منی اینو که یادت نرفته -

تو باید خودت رو به یه روانپزشک معرفی کنی باید دارو مصرف کنی من مطمئنم دیوونه شدی من میگم شوهر دارم و تو -

باز حرف از گذشته میزنی ؟ تمام شد بهداد دوره من و تو تمام شد

یکمرتبه زد زیر گریه ماشین رو کنار اتوبان نگه داشت و سرش رو گذاشت روی فرمون و زار زار گریه کرد نمی دونستم

: باید چکار کنم چند ثانیه بعد همان طور و در همون حالت با گریه گفتم

فکر می کنی دیوونه ام ؟ فکر می کنی نمی فهمم ؟ چرا خوب می فهمم اما پس تکلیف من چی میشه که هنوز دوست دارم ؟ -

: دلم براش سوخت گفتم

میگن عشق مثل شانس می مونه به بار بیشتر نیاد و وقتی هم بیاد نباید بزاری بپره چون دیگه هیچ وقت بر نمی گرده تو -
 نباید می زاشتی عشقت بپره حالا هم که پریده دیگه نباید منتظر باشی برگرده دیگه بر نمی گرده... من الان کس دیگه ای رو
 دوست دارم بهداد

: سرش رو بلند کرد و با چشمهای خیسش به چشم های من خیره شد دلم بیشتر براش سوخت و بعد چند ثانیه گفت

می دونم که هنوزم دوستم داری چشمات داره بهم میگه ، تنها مشکل تو اون پسره عوضی خودم باهات حرف میزنم کاری -
 می کنم گورش رو از زندگی من و تو گم کنه

: احساس ترحم چند لحظه پیش جاش رو به انزجار داد چشمام و تنگ کردم و با لحن بدی گفتم

فقط می تو نم بگم برات متاسفم تو عقلت رو از دست دادی من شوهرم رو دوست دارم اون خیلی از تو سر تره حداقل اینکه -
 ...به خواسته های من احترام میزاره دارم بهت میگم بهداد دیگه نمی خوام ببینمت وگرنه

: ادامه ندادم از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم پشت سرم از ماشین پیاده شد و گفت

حداقل بیا برسونمت اینجا ماشین گيرت نیاد -

این اولین بارت نیست که منو وسط اتوبان پیاده می کنی نگران من نباش بلدم راهم رو پیدا کنم -

و برای اولین تاکسی دست تکون دادم و گفتم "دریست" وقتی داشتم می رفتم هنوز همون جا کنار ماشینش ایستاده بود

: به خوابگاه که رسیدم وفا و پرتو به سمت حمله ور شدن پرتو توضیح داد

هر چی زنگ زدیم به گوشیت در دسترس نبود تا همین الان داشتیم شماره تورو می گرفتیم دیگه نگرانت شدیم گفتم شاید -
 ...اون دیوونه بلایی سرت آورده که

: وفا نگذاشت ادامه بده مشکوک رو به من پرسید

!حالت خوبه نیان رنگت پریده -

دنیام سیاه شد چشمام رو که باز کردم خیزی روی پیشونیم احساس کردم دستمال تر رو از روی پیشونی ام برداشتم که پرتو

: متوجه ام شد و دوباره دستمال رو روی سرم گذاشت

دستور وفاست گفته تا تبت پایین نیومده دستمال رو بردارم -

دقت که کردم دیدیم روی تختم در خوابگاه خوابیده ام و وفا هم روی تخت کناری من کودکانه به خواب رفته پرتو که دید به

: وفا نگاه می کنم گفت

تا الان بیدار بود تو شربتت خواب آور ریختم که بخوابه -

: بعد خندید و ادامه داد

از متین بیشتر دوست داره و اسه یه تب کوچولو دلم می خواست می دیدی چه زار زاری می کرد -

: لبخند بی حالی در جواب حرفش تحویل دادم و آهسته تشکر کردم و دوباره خوابیدم با صدای وفا بیدار شدم

نیایش جونم پاشو متین اومده دنبالت ، میخواد بیرتت دکتر -

: چشمهام رو برای لحظه ای باز کردم و دوباره بستم و با بی حالی گفتم

نمی خوام بخوابم خوب میشم بزار بخوابم -

: لحن شیطنت آمیز همیشگی جای لحن مهربون چند لحظه پیش نشست

پاشو ببینم این پسره فامیلش رو تو دادگاه ول کرده این همه راهو کوبیده اومده تا تورو بیره دکتر اون وقت تو میگی بخوابم -

خوب میشم

به زور از تخت جدام کرد و لباسم رو همون طور که روی تختم نشسته بودم عوض کرد و بعد کمکم کرد که تا دم در برم به

: پله های بیرونی که رسید متین هم به کمکش اومد صدایش خیلی نگران بود

چکار کردی با خودت خانمی؟ مگه نگفتم من نیستم مواظب خودت باش -

حال جواب دادن نداشتم صندلی جلو اتومبیل رو به حالت خوابیده در آورد و من رو روی صندلی خوابوند و بعد از وفا تشکر کرد وفا پتویی رو که با خودش آورده بود روی من مرتب کرد و خداحافظی کرد و رفت او که رفت متین هم سوار شد و :

اتومبیل رو به حرکت انداخت و نگران گفت

بهت گفته بودم بعد از حموم راه نیوفت برو بیرون خوب دختر هوا سرده سرما می خوری -

نفهمیدم صدام از بی حالی گرفته بود یا از اثر بغض توی گلوگم

تبم برای سرما خوردگی نیست ، عصبیه -

: مبهوت موند

یعنی چی ؟ از چی عصبی شدی ؟ کی جرات کرده خانم منو عصبی کنه ؟ -

: بکمرتبه بغضم ترکیب تنها چیزی که تونستم بین گریه هام بگم این بود

متین من فقط تورو دوست دارم اگه نزارن با تو زندگی کنم اصلا نمی خوام زندگی کنم -

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و عصبی و مضطرب به سمت من برگشت نمی فهمید گریه ام برای چیه با بی قراری

گفت

یعنی چی ؟ کسی نمی خواد مارو جدا کنه عزیزم این اشکا برای چیه ؟ تورو خدا اگه چیزی شده به من هم بگو، خانواده ات -

حرفی زدن ؟

چیزی نگفتم فقط شدیدتر گریه کردم چی باید می گفتم ؟ می گفتم در غیاب تو با نامزد سابقم رفتیم بیرون و جات خالی کلی هم

: گپ زدیم برای چند دقیقه همین طور به من و اشکام نگاه کرد و بعد دوباره حرکت کرد زیر لب گفت

گریه نکن عزیزم اگر تو نخوای خدا هم نمی تونه تورو ازم بگیره -

منو ببر خوابگاه متین نمی خوام جایی برم -

: بی توجه به درخواستم به راهش ادامه داد و گفت

حتی اگر تبت عصبی باشه انقدر شدید هست که بدون دارو نخوابه دوست ندارم تورو مریض ببینم -

: دکتر که معاینه ام کرد متین توضیح داد

...خودش میگه تبتش عصبیه دکتر به نظر شما -

: دکتر بین حرف متین گفت

بیماری های عصبی با دارو درمان نمیشن فقط نباید بزارید هیجان زده بشن تنها کاری که می تونم بکنم اینه که یه تب بر -
براشون بنویسم

از اول هم می دونستم از دست دکتر کاری بر نمیاد به هر حال این بار اولم نبود که به این حال می افتادم از در اتاق دکتر که خارج شدیم یک لحظه بهداد رو رو به روم دیدم به خیال توهم بودن چشمم رو بستم و دوباره باز کردم داشت به سمت ما میومد یکباره همه جا تاریک شد و بعد سکوت مطلق ، سکوت اطرافم با صداهای نامفهوم و مبهم شکست و کم کم صداها واضح تر شد می تونستم اما دلم نمی خواست چشمم رو باز کنم سوزش سوزن توی رگ دستم رو احساس می کردم خوب
: که دقت کردم صدای متین رو که داشت با بهداد حرف میزد تشخیص دادم

ببخشید آقای مدرس اما همسر من از ترس شما به این روز افتاده اون وقت شما در مورد عشق دو طرفه اراجیف به هم می -
بافید

یاد روزایی افتادم که فکر می کردم متینی که انقدر کمروست که حتی خجالت میکشه علاقه اش رو مطرح کنه هرگز نمی تونه وکیل باشه اما حالا می دیدم چقدر خوب حرف میزنه چطور با صلابت ایستاده و از وجود من کنار خودش مراقبت می کنه صدای حق به جانب بهداد فکرم رو پاره کرد

...همسر شما قبلا زن من بوده -

: متین جمله اش رو بلافاصله اصلاح کرد

نامزد شما بوده -

: بهداد به متین توجهی نکرد و حرف خودش رو زد

من از شما بهتر می شناسمش انقدر باحیا هست که به مردی که به عقدش دراومده نگه کس دیگه ای رو دوست دارم -

: می تونستم حس کنم صدای متین داره بالا میره

آقای مدرس تا حالا هم اگر اقدامی نکردم به احترام آشنایی قدیمی بوده که با همسرم داشتید وگرنه می تونستم قانونا اقدام -
کنم و شما رو به جرم مزاحمت روونه زندان کنم پس تا کار سوئی نکردم لطفا تشریفتون رو ببرید

: مثل همیشه که وقتی کم میاورد به زور متوصل میشد با صدای بلند گفت

...ببین جوجه وکیل -

: از صدایش احساس بدی پیدا کردم قبل از اینکه کار به جای باریک بکشه صدا کردم

متین جان -

برعکس چیزی که توقع بود صدام خیلی آرام و بی جون بود اما با این حال هردوشون رو ساکت کرد و متین بلافاصله

: بالای سرم اومد

جونم؟ من انجام عزیزم -

: خودم رو به اون راه زدم و انگار که هذیون بگم بدون اینکه چشمم رو باز کنم به همون آهستگی گفتم

صدای تلویزیون رو کم کن ، سرم داره می ترکه از درد -

باشه گلم الان کم می کنم تو استراحت کن -

صدای قدمهاش از من دور شد صدایش رو خیلی پایین آورده بود اما با این حال من می شنیدم

آقای مدرس کافیه یکبار دیگه مزاحم همسر من بشید اون وقت رسماً ازتون شکایت می کنم مطمئنم دوست ندارید تو هیچ -
رسانه ای منعکس شه استاد مدرس مشهور رو به جرم مزاحمت برای یه زن شوهر دار به دادگاه کشوندن ، دوست دارید؟

چند لحظه سکوت و بعد صدای کوبیدن در من رو از جا پروند از صدای فنر تخت متین به سمتم برگشت وقتی دید که

: صورتم وحشت زده است سریع به کنارم اومد و من رو در آغوش گرفت

چیزی نیست عزیزم حواسم نبود درو محکم بستم چیزی نیست نترس خوشگلم من اینجا تو بخواب سرمت که تمام شد می -
برمت خونه ی خودم

سرم که تمام شد حالم بهتر بود اما اصلا بروز ندادم دلم می خواست همچنان در پناه متین باشم کمک کرد تا کنار ماشین برم
و بعد دوباره من رو روی صندلی خوابیده نشوند چشمهام رو بستم و تا وقتی ماشین نایستاد باز نکردم. چشمهام رو که باز
کرد به جای خوابگاه آپارتمان متین رو دیدم با نزاری گفتم

متین منو ببر خوابگاه لطفا -

: با لحن کودکانه جالبی گفت

اینجوری که تا تو خوب شی من از نگرانی دق می کنم نخیر تا خوب نشی پیش خودم می مونی اما اگر بخوای میگم وفا هم -
بیاد

فهمیدم منظورم رو بد برداشت کرده هر چه بود اون شرعا و قانونا به من محرم بود و انقدر ازش مطمئن بودم که کاری نمی
کنه پس خودم رو به کوچه علی چپ زدم و گفتم

نه اون خیلی حرف میزنه سرم می ترکه -

: خندیدم متوجه مقصودم شده اما هیچ کدوم چیزی نگفتیم من رو روی تخت خودش خواباند و بعد پرسید

دوست داری خودم واست سوپ درست کنم یا برم از بیرون بگیرم پیام -

نه تورو خدا دیگه رگ برای سرم زدن ندارم یه وقت هوس نکنی دست به دیگ و قابلمه بزنی -

: بلند خندید و با حق به جانبی گفت

!خانم محترم من الان پنج ساله خودم خانم خونه خودم اون وقت تو از دست پخت من می ترسی -

: روی حرفم پافشاری کردم

دست به دیگ و قابلمه نمیزنیا -

: باز هم بلند بلند خندید

خیلی خب بابا میرم از بیرون غذا می گیرم -

: وقتی رفت موبایلم رو برداشتم و با وفا تماس گرفتم

الو ؟ -

الو سلام -

سلام کجایی نیان دارم میمیرم از نگرانی کی برمی گردی ؟ -

: با لحنی جدی گفتم

دیگه برنمی گردم تا چند روز دیگه هم دادخواست طلاقم میرسه دستت امیدوارم روشن فکرانه برخورد کنی و اجازه بدی -

دوستانه از هم جدا شیم

: خندید و بحث رو ادامه داد

باشه عزیزم حتماولی بگم نه مهریه میدم نه حزانت بچه -

: ادای گریه کردن درآوردم

نه خواهش می کنم من بدون بچه ام میمیرم او را از من جدا نکن -

: این بار اون جدی شده بود

یا برمی گردی سر خونه زندگیت با بچه ات زندگی می کنی یا بچه بی بچه اصلا برو بمیر -

خیلی خب بابا برمی گردم سر خونه زندگیم ولی هر وقت آقامون اجازه بده -

کجایی مگه؟ -

آپارتمان متین نمیزاره بیام خوابگاه میگه وفا بلد نیست از خانم ناز و خوشگل و مهربون و دل نازک و با فهم و شعور من -
پرستاری کنه

اوه اوه عفاده ها طبق طبق سگا دورش می گردن قریون دست و پای بلوریش میرن -

متین اومد بهش میگم چی صداش کردی -

: موزیانه خندید و گفت

بگو به جهنم... عصر میام اونجا، تا عصری از فرصت رخ داده کمال استفاده رو ببر -

: خندیدم

گم شو، منفی نگر -

خداحافظ خانم مثبت اندیش -

خداحافظ -

نیم ساعت بعد متین اومد اصلا متوجه صدای در یا ورودش نشده بودم فقط وقتی به اتاق اومد و برای نهار صدام کرد فهمیدم

: برگشته متعجب پرسیدم

کی برگشتی صدای بهم خوردن در رو نشنیدم؟ -

: خندید و گفت

گفتم شاید خوابی آروم درو بستم ببیدار نشی -

: ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم

چه یواش -

: غذا که تموم شد مشکوک پرسید

چطور بود ؟ -

عالی خیلی خوشمزه دست رستوران سر کوچه تون درد نکنه -

: لبخند از لباش نمی پرید

خودم درست کردم همش دعا دعا می کردم از اتاق نیای بیرون منو تو آشپزخونه ببینی -

مات مونده بودم تا اون روز نمی دونستم متین از این هنرها هم داره و همیشه نگران خورد و خوراکش بودم اما از اون روز به بعد مطمئنا جای نگرانی نبود دستپختش حداقل از وفا بهتر بود

بعد از نهار متین اصرار کرد که به اتاق برم و استراحت کنم اما اصلا خوابم نمی یومد تمام دیروز تا صبح امروز رو خواب بودم نزدیک به پنج ساعت هم که تو بیمارستان خوابیده بودم دیگه خواب به چشمم نمیومد اما از طرفی حریف متین نشدم نگران چیزی که میشد کسی نمی تونست روی حرفش نه بیاره با وجود مقاومت من به زور بغلم کرد و به اتاق برد و روی تخت خواباندم و خودش هم پایین تخت نشست مثل بچه ها لج کردم

من نمی خوابم خوابم نمیاد مگه زوره -

: قهقهه زد

باشه خانم کوچولوی بهانه گیر خواب ولی باید دراز بکشی ممکنه نشستن طولانی برات خوب نباشه -

اینبار مخالفت نکردم به پهلو غلنیدم و به سمت او خوابیدم خیره به چشماش بودم و با خودم فکر می کردم حتی من که دخترم هم مژه هام به بلندی مژه های او نیست وقتی دید به او خیره شدم لبخند زد هر دو در سکوت خیره هم بودیم که بعد از پنج

: دقیقه یکمرتبه و بدون مقدمه پرسید

دوستم داری ؟ -

: نمی دونستم سوالش برای چیه اما با این حال صادقانه جواب دادم

دوستت دارم -

: از چشماتش خوندم که ته دلش از این جواب راحت شد اما دست از سوال و جواب برداشت

چرا دوستم داری؟ من که نه خیلی پولدارم نه خیلی خوشگل نه خیلی مشهور -

فهمیدم این سوال هاش برای چیه یاد بحثش با بهداد در بیمارستان افتادم و یکبارہ یادم اومد متین از کجا می دونست من و بهداد فقط نامزد بودیم من که چیزی به او نگفته بودم یک لحظه از اینکه خودم بهش همه چیز رو نگفتم پشیمون شدم با شک

: پرسیدم

این سوالات برای چیه متین؟ -

جواب نداد فهمیده بود که من از منظورش خبردار شدم در عوض سرش رو انداخت پایین غلتیدم و چشم به سقف دوختم و

: گفتم

می دونم که خیلی مشهوره و خیلی از دخترا براش همه کاری می کنن آره خیلی هم پولداره شاید خوشگل هم باشه اما - انسانیت نداره به اندازه تو محبت نداره مثل تو منو دوست نداره وقتی به چشمای تو نگاه می کنم دوست ندارم به جای دیگه ای نگاه کنم دوست ندارم نگام رو از چشمات بگیرم ولی اون مجبورم می کرد به چشمهات نگاه کنم فرق هست بین علاقه و

اجبار

: نگاهم که کرد نگاهش نه سرزنش آمیز بود نه عصبی، گفت

...ناراحت شدی از اینکه من می دونم که -

: حرفش رو خورد اما من جوابش رو دادم

ناراحت شدم از اینکه چرا خودم بهت نگفتم اگر یه روزی برای اینکه بهت نگفتم سرزنشم کنی؟ آگه یه روزی برای این -

...بزاری و بری؟ اون وقت من

ادامه ندادم از تصورش هم خوشم نمیومد برگشتم و نگاهش کردم بغض کرده بودم اما نمی خواستم گریه کنم نمی خواستم از

روی ترحم بهم محبت کنه اما متین مثل همیشه که اتفاقی نیوفتاده بود لبخند میزد

برای چی برم؟ اتفاقا برعکس از این قضیه خیلی هم خوشحالم تا حالا به ماجرا اینجور نگاه کردی که اگر اون انقدر خوب -

بود که دل تورو می برد اون وقت من تنها می موندم! دوست داشتی تنها بمونم؟

اشکام بی اجازه خودنمایی کرده بودند اما با این حال بین گریه خندیدم اون هم خندید و دستم رو تو دست گرفت و مثل همیشه

کف دستم یه قلب کشید و یه قلب دیگه هم کنارش گذاشت و گفت

اولی قلب من بود که همیشه کف دستات بوده و هست هر وقت اراده کنی می تونی دستات رو مشت کنی و لهش کنی دومی -

هم قلب تو بود که حالا مطمئنم فقط برای من و کنار من می مونه حالا میشه یه سوال کنم؟

: منتظر سوالش موندم که پرسید

می دونی چطور میشه یه قلب رو در حال تپیدن کشید؟ -

همراهش من هم خندیدم و بعد دستهام رو آروم و طوری که مشت نشه باز و بسته کردم منظورم رو نفهمید و به دستهام خیره

: شد گفتم

حالا هردو با هم می تپند و هردو با هم می شکنن -

.....یک لحظه با محبت نگاهم کرد و بعد بی هوا بوسیدم

: دوست نداشتم لحظه های خوبمون رو خراب کنم اما اگر سوالم رو همون روز نمی پرسیدم تا ابد نمی تونستم بپرسم

متین کی در مورد گذشته من بهت گفت؟ -

لبخند زد اما فهمیدم دوست نداره جواب بده و مجبوره

قول بده به روش نیاری -

قول میدم -

: با بی میلی جواب داد

روز اجرا وقتی دیدم استاد مدرس اون طور بهت نگاه می کنه جوری که انگار یه آشنای قدیمی دیده و بعدش اون صحبت - خارج از تریبون تون بعد از نمایش و به خصوص عصبانیت بعد از صحبت کوتاهت با اون حس کردم همدیگه رو می شناسید و وقتی یهو گذاشتی رفتی اون زمان که داشتم دنبال تو خیابون ها رو زیرورو می کردم به فکر افتادم از یکی که ممکنه بدونم بپرسم می دونستم وفا اگر هم بدونه باز به من نمیگه با کس دیگه ای هم توی این شهر انقدر صمیمی نبودی که بخوام از اون بپرسم پس زنگ زدم نیما اولش چیزی نگفت اما وقتی دید من اسم بهداد مدرس رو میدونم به خیال اینکه خودت یه چیزایی برام گفتی اون هم همه چیز رو برام گفت

چرا بهم نگفتی که می دونی ؟ -

به همون دلیل که تو به من نگفتی، ترس از اینکه بری -

می خواستم یه چیزی بگم یه چیزی جز یه جمله کلیشه ای که بفهمه انقدر دوش دارم که بدون اون همیشه اما در مقابل نگاه صادقانه اش جمله به درد بخوری پیدا نکردم زنگ که زدن هردو از جا پریدیم
!من منتظر کسی نبودم -

به کل فراموش کرده بودم بهش بگم بعد از ظهر وفا به دیدنم میاد حتی نفهمیدم کی عصر شده بود

وفاست بهش زنگ زدم نگرانم نشه تهدید کرد که نمیزاره روی خوش تو زندگیم ببینم به هر حال سرجهازیمه دیگه -

: رفت که در رو باز کنه وقتی برگشت صدای دعوی وفا و پرتو از همون فاصله هم میومد به پاگردی رفت و گفت

خانمها ساکت بابا بزارید برسید بعد دعوا کنید ما تو این خونه مریض داریم ها همسر بیچاره من اینجا هم نباید از دست شما -
آرامش داشته باشه

همسر شما غلط کرده آرامش داشته باشه اصلا تا وقتی من زنده ام آرامش چه معنی داره مگه نه نیایش ؟ -

: به داخل سالن کوچک متین رسیده بود خطاب به متین گفتم

معذرت می خوام استاد متوجه منظورتون نمیشم! آرامش یعنی چی؟ یه لغت یونان باستانه؟ -

: وفا لبخند پیروزمندانه ای تحویل متین داد

خواهش می کنم متین این خانم اصلا نمی دونه آرامش چیه لطفا چشم و گوشش رو باز نکن خب؟ -

: متین دو دستش رو به نشونه تسلیم برای وفا بالا گرفت

خیلی خب بابا تسلیم چی می خورید؟ -

چای، شربت، شیرینی، میوه تازه و شام لطفا -

چیز دیگه ای میل ندارید قربون؟ نوشابه؟ کاناپه راحتی؟ کارت تبریک؟ نامه فدایت شوم؟ خدمه برای خنک کردن اعلیا -

حضرت؟

نه ممنون کولر هست -

از حالت نگاه متین همه مون خندیدیم

سه روزی که خونه متین بودم از بهترین روزهای زندگیم بود و بعد دوباره کلاس ها شروع شد و روز از نو روزی از نو

دیگه از بهداد خبری نبود و شهر در امن و امان بود

□ □ □

: بوی سوختگی رو که حس کردم نگاهی به پرتو کردم و با خونسردی گفتم

پاشو برو این قابله روسیاه بدبخت و بگیر زیر آب و یه سر برو ساندویچی سه تا ساندویچ بگیر بیار -

با این حرف من پرتو سه متر از جا پرید و با عجله به سمت آشپزخونه دوید این کار هر روزش بود سوختن غذا سفارش از

بیرون و در این مدت من و وفا به دنبال این مسئله لاینحل بودیم که چرا از اول از بیرون غذا نمی گیره و این همه مواد

: غذایی رو حروم می کنه پرتو که از اتاق بیرون رفت خطاب به وفا گفتم

وفا نظرت چیه از این به بعد پخت غذا رو بین خودمون دوتا تقسیم کنیم و در عوض شستن ظرفا رو بزاریم به عهده پرتو -

قبل از اینکه وفا جوابی بده صدای در بلند شد نوبت من بود پس به ناچار بلند شدم و در رو باز کردم خانمی محجبه با چادر

دم در ایستاده بود فکر کردم شاید از حراست خوابگاه اومده باشن برای بازرسی چقدر به این وفا گفتم صدای این تلویزیون

: رو بلند نکن اتاق های دیگه میرن از دستمون عارض میشن اما گوش نکرد

خانم نیایش یغمایی ؟ -

: حراست خوابگاه اسم ساکنین رو نمی دونست پس این خانم از حراست نبود با شك جواب دادم

بله...بفرمایید ؟ -

: با جواب زن مطمئن شدم که در مورد حراست اشتباه فکر کردم

من سروان محمدی هستم از کلانتری منطقه يك شما و خانم زاهدی باید جهت پاره ای توضیحات همراه ما بیایید کلانتری -

: ترس تمام جونم رو گرفت

ببخشید به چه اتهامی ؟ -

همدستی با آقای عطایی برای فرار خانم چهارزی -

زانو هام شل شد برابیک لحظه احساس کردم هیچ اسکلت استخوانی توی پاهام نیست و رفتم و آرام آرام کنار در نشستم و

زدم زیر گریه از صدای گریه من پرتو و وفا هم به کنار در اومدن و هر دو با دیدن زن جا خوردن وفا کنار من نشست و

سرم رو در آغوش گرفت همیشه موقع ناراحتی من همین کار رو می کرد تا من رو آرام کنه سر بلند کرد و خطاب به

: سروان محمدی پرسید

اتفاقی افتاده خانم...چی به این بیچاره گفتید که اینطور داره گریه می کنه -

: سروان محمدی به جای جواب پرسید

شما خانم زاهدی هستید ؟ -

: وفا با سر پاسخ مثبت داد سروان محمدی ادامه داد

من سروان محمدی هستم از کلانتری منطقه يك شما و دوستتون باید همراه من به کلانتری بیایید -

برای چی ؟ -

: بجای سروان محمدی من در میان گریه جواب وفا رو دادم

مهید و آوا فرار کردن -

با دواندگی های متین از ما رفع اتهام شد اما داغ دوری از دوستانمون تا مدتها روی دلمون موند

□ □ □

: از بی حوصلگی نشسته بودم و برنامه کودک نگاه می کردم که تلفن زنگ خورد

بله ؟ -

: صدای وفا گوشم رو پر کرد

از صدات معلومه تو هم مثل من از بی حوصلگی داری آب می جویی -

: منم مثل وفا سلامم رو خوردم و در عوض جواب وفا رو دادم

کاملا... وفا چه کسی گفت من و تو فارغ التحصیل بشیم بشینیم تو خونه ؟ -

فارغ التحصیلی بخوره وسط سر تو... بگو کی گفت مدرک جامعه شناسی بگیریم که باهاتش تو آبدار خونه یه شرکت -

درست حسابی هم بهمون کار نمیدن ؟

: با اینکه صد درصد با حرف وفا موافق بودم اما برای دفاع از یک عمر جون کنندن برای تحصیل گفتم

این حرف رو نزن وفا جان به قول مهید با این رشته است که می تونیم به دردهای مردم برسیم -

بدبخت ما الان خودمون دردمون رو دوش این مردم... این همه رسانه های عمومی اعلام می کنن بیکاری معضل جامعه -
بشری ست تو مگه گوش نمیدی؟

کی میگه تو بیکاری عزیزم جامعه ما این همه خانم خانه دار داره من و تو هم روش بشین ظرفا رو بشور و لباسا رو -
بسباب

نیایش اون پیرهن مشکیه سهیل رو یادته؟ -

: سوالش به قدری بی ربط بود که با بهت و شک جوابش رو دادم

آره... اما چه ربطی داشت؟ -

همین دیگه می خوام بگم اون پیرهن مشکیه رو انقدر ساییدم آبی تیره شد اون ظرف گل گلی رو هم که مامان سهیل هفته -
پیش توش برامون دلمه گذاشت رو هم انقدر شستم تمام گلاش پرید

: خنده ام گرفت باشوخی گفتم

تقصیر تو نیست عزیزم یکم که بگذره فرق وایتکس رو از سایر مواد شوینده می فهمی -

: از قهقهه خنده من کفرش دراومد با فریاد گفت

درد... خودم فرق وایتکس و سایر شوینده ها رو می دونم منظور این بود که انقدر ساییدم اون جای من خجالت کشید و از -
فرط شرم رنگش پرید

: خندیدم و یک لحظه بدون هدف گفتم

خب آگه حوصله ات سر رفته بلند شو بریم به درد مردم برسیم؟ -

: حرف از دهنم در نیامده تو هوا قاپیدش

آره اتفاقا خیلی هم خوبه سریع بیوش الان میام دنبالت -

چی چی میام دنبالت آخه حالا درد اجتماع از کجا بیارم واسه تو؟ من یه غلطی کردم تو ببخش -

مگه تو نمیگی با این رشته تنها کاری که میشه کرد رسیدن به درد مردمه؟ خب بیا به درد مردم برسیم -

آخه چه جور می عزیزم؟ نمیشه -

کاری نداره عزیزم شال و کلاه می کنیم راه میوفتیم تو خیابونا هر بدبخت بیچاره رو که دیدیم ازش می خوایم اجازه بده به -

دردش برسیم... خیلی هم خوب میشه... میای؟

حتی شک داشتم که جدی بگه معمولا از برق چشماتش به شوخی و جدی بودن حرفاش پی می بردم اما از پشت تلفن این امر

: ممکن نبود پس باید می پرسیدم

داری جدی میگی وفا؟ -

آره بابا به جون تو دارم جدی میگم میای یا نه؟ -

نمی دونم آخه چجوری؟ -

عجب منگلی هستیا همین الان برات توضیح دادم اصلا ولش کن چجوریش با من تو بگو میای یا نه؟ -

: از بیکاری و کارتون نگاه کردن که بهتر بود پس قبول کردم وفا ذوق زده گفت

آماده شو نیم ساعت دیگه میام دنبالت -

و باز بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد شماره متین رو گرفتم تا خبر رو بهش بدم که اگر دیر برگشتم نگرانم نشه بعد از

: چند بوق برداشت

سلام خانمی... امروز زود دلت برام تنگ شد از بیکاریه آره -

: از اینکه انقدر خوب درکم می کرد لذت بردم جواب دادم

آره اتفاقا از بیکاری قرار بریم به درد مردم برسیم اجازه میدی؟ -

متین هم مثل من چیزی از این حرفا نفهمید

به درد مردم برسید؟ یعنی چی؟ -

یه جورایی از اینکه اون هم چیزی از این حرفا سر درنیاورد خوشحال شدم حداقل اینکه فهمیدم مشکل از من نیست از

: وفاست

یعنی چی اش رو خودم هم نمی دونم پیشنهاد وفا بود منم از بیکاری قبول کردم... بزار برم متین -

: با صدایی مهربون جواب داد

آخه عزیز دلم کی شده تو چیزی بگی و من قبول نکنم؟ باشه گلم هرکاری که فکر می کنی درسته انجام بده فقط مواظب -

خودت باش به پیشنهادات وفا هیچ اطمینانی نیست

چشم قربان مزاحمت نمیشم برو به کارت برس -

باشه... راستی دوستت دارم -

: خنده ام گرفت یاد وفا افتادم

باز که تو داری از این حرفای صحنه دار میزنی! کسی که اون دور و بر نیست که چشم و گوشش باز شه؟ -

: با خنده جوابم رو داد

هی میگم با این وفا نگرد بدآموزی داره مگه گوش میدی؟ -

: به ساعت نگاه کردم از نیم ساعت تا نیم وفا فقط ربع ساعت مونده بود

وای متین ما ده دقیقه پیش خداحافظی کردیم هنوز داریم حرف میزنیم خب قطع کن دیگه -

چشم خانم هر چی شما امر کنید خداحافظ -

خداحافظ -

گوشی رو که گذاشتم به محوم رفتم و با نهایت سرعت دوش گرفتم و آماده شدم به قدری سریع این کار رو کردم که پنج دقیقه
: قبل از آمدن وفا آماده شده بودم و وفا درست سر وقت رسید آیفون رو جواب دادم

بیا بالا -

نه بالا نمیام تو بیا پایین... فقط عجله کن نیایش دردهای مردم رو زمین مونده ها -

خنده ام رو خوردم و بعد از اینکه کلید برداشتم در رو بستم و با نهایت سرعت از پله ها سرازیر شدم وفا دم در توی ماشین
خودش منتظرم بود در جلو رو باز کردم و کنار وفا جای گرفتم در تمام طول راه وفا در مورد درد اجتماع سخنوری می
کرد و گوش بینوای من هم می شنید و دم بر نمی آورد تا اینکه به راه آهن رسیدیم وارد پارکینگ عمومی شد و ماشین رو
پارک کرد از صندلی عقب دوربین فیلم برداری کوچکش رو بیرون آورد و از ماشین پیاده شد و من مبهوت فقط به حرکات
: او نگاه می کرد وقتی من رو هنوز نشسته بر صندلی دید گفت

پیاده نمیشی مگه ؟ -

اومدی راه آهن واسه چی ؟ -

دنبال دردای مردم دیگه -

: با تعجب پرسیدم

تو راه آهن دنبال درد مردم می گردی؟ اینجا معمولا مردم دنبال شماره صندلی بلیطشون می گردن -

: در سمت من رو باز کرد و دستم رو گرفت و کشید و گفت

تو چکار به این کارا داری دختر فقط همراه من بیا خودم کلی درد نشونت میدم -

روبه روی ساختمان اصلی ایستادیم مثل همیشه شلوغ و پر جمعیت بود مردم بدون توجه به یکدیگر در رفت و آمد بودند و

تنها وقتی با هم همکلام میشدند که تن هاشان با هم برخورد می کرد و برای چند ثانیه یک عذر خواهی و بعد دوباره غریبانه

می رفتند و عده ای از این مردم در کنار دیواره های دیوار عظیم ساختمان راه آهن و زیر سایه پهناورش پناه گرفته بودند

: تکه تکه دیوارهای ساختمان خانواده مسافری رو در خودش پناه داده بود وفا با اشاره به خانواده ها گفت

دیدید گفتم دردی مردم رو زمین موندن میبینی اینا از زور بی پولی نشستن اینجا وگرنه روبه روی میدون چندین و چند -

مسافرخونه هست

: شانه بالا انداختم و گفتم

شایدیم از زور خساست اینجا نشسته باشن... کی می دونه ؟ -

وفا بدون اینکه جوابی برای حرفم بده به سمت یکی از خانواده ها رفت روی یک پتو سربازی نشسته بودن دو تا دختر بچه

۷-۸ ساله در دو سمت مادر نشسته بودن و مادر با یک دست نوزاد شیرخوره ای رو در آغوش گرفته بود و با دست آزدش

برای دخترها نون و پنیر می گرفت و به دهانشون می گذاشت وفا سلام کرد و زن با محبت جوابش رو داد صدش شبیه

: دخترهای بیبیست ساله و بی تجربه بود اما ظاهر و لباسش چیزی حدود سی و چند سال رو نشون میداد وفا پرسید

ببخشید خانم میشه چند لحظه اینجا بشینم ؟ -

زن باز با محبت هردوی ما رو به نشستن دعوت کرد و از لقمه ای که برای بچه ها گرفته بود و هنوز در دستش بود به ما

: تعارف کرد من قبول نکردم اما وفا لقمه رو گرفت و با من نصف کرد و پرسید

شهرستانی هستید درسته ؟ -

: زن نگاهی به لباس محلی خوش رنگی که تنش بود انداخت و گفت

آره معلوم نی ؟ -

چرا منظورم این بود که از کدوم استان اومدید ؟ -

لرستان -

آها راستش تا حالا نرفتم ولی شنیدم جای خیلی قشنگیه حیف نیست جای به اون قشنگی و سرسبزی رو ول کردی برای -
تفریح اومدی تهران وسط این همه دود و دم ؟

برای تفریح نیومدم خانم برای زندگی اومدم امروز رسیدیم شوهرم رفته دنبال خونه بگرده -

: با تعجب پرسیدم

یعنی از قبل خونه نگرفته بودید ؟ -

: با سر جواب منفی داد گفتم

پس بهتره برید به مسافرخونه ای جایی چون به این زودیا نمی تونید خونه پیدا کنید -

انگار حرف نا امید کننده ای زد که برق شادی از چشمای زن پرید و جای اون رو هاله غم گرفت وفا چشم غره ای به من

: رفت و گفت

ای شالا که پیدا می کنن این قلب صافی که من می بینم تو این شهر بزرگ در نمی مونه -

: مطمئنا حرفش تعارفی بود برای برگردندن امید و انگار زیاد هم نا موفق نبود وفا دوباره پرسید

حالا نگفتی شهر به اون قشنگی رو ول کردی اومدی تهران چکار ؟ انگار تو این شهر غریب هم هستی که اینجا نشستی -

آره غریبم راستش برای همین هم اومدم اینجا که کسی نشناسمون -

: پرسیدم

فرار کردین ؟ -

: زن لبش رو گزید انگار ناخواسته رازی رو برملا کرده بود و حالا در صدد رفع و رجوی حرفش برآمد

فرار که نه راستش شوهرم راننده ماشین سنگین بود به شب خوابش مییره و میزنه به یه کافه ای تو راه... خوبیش این بود -

که کسی تو کافه نبود وگرنه الان قاتل بود اما خب مجبورش کردن خسارت کافه رو بده تمام پس اندازمون و خونه مون رو

دادیم برای خسارت کافه چی اما بعدش صاحب ماشین اومد و ادعای خسارت کرد ما هم که دیگه چیزی نداشتیم شیونه اومدیم اینجا... قرار یه مدت کوتاهی آقا اینجا کار کنه و پولاش رو جمع کنه بعد با دست پر برگردیم

دلَم براش سوخت فکر می کرد تو این شهر پول ریخته که تو یه مدت کوتاه بخواد بارشو ببنده و با دست پر برگرده دستش : رو روی پای وفا گذاشت و با التماس گفت

تورو خدا خانم این چیزا رو به کسی نگیدا وگرنه میان و آقا رو می برن نمی دونم تو این شهر غریب بدون آقا و با سه تا - بچه باید چکار کنم

به صورتش نگاه کردم ،کرم روی صورتش ماسیده بود و سرخی رژ لبش به اطراف لبش پاشیده بود و ناگفته معلوم بود که : چیزی از آرایش کردن نمی دونه با نگاه کرن به صورتش باز به یاد تفاوت سن صدا و چهره اش افتادم با کنجکاوای پرسیدم چند سالته ؟ -

نگرانی از اینکه ما اسرارش رو برملا کنیم هنوز در صداش بود بیچاره فکر می کرد ما مامور این هستیم که شوهرش رو : کت بسته بگیریم و به صاحب ماشین تحویل بدیم

بیست و یک سال...تورو خدا خانم قسم بخورید به کسی چیزی نگید -

: وفا با او اطمینان داد

مطمئن باش به کسی چیزی نمیگیم....بیست و یک سالته و سه تا بچه داری ؟چند سالگی شوهر کردی ؟ -

سیزده سال -

: اینبار صداش آرومتر بود انگار فقط منتظر تایید ما برای سکوت بود دوباره وفا پرسید

حتما خیلی همدیگه رو دوست داشتید که تو این سن ازدواج کردید ؟ -

راستش خانم تا روز عروسی که همدیگه رو ندیدیم اما خب مرد بدی نیست خیلی خانواده دوسته -

: این دفعه من پرسیدم

اون چند سالشه ؟ -

چهل و سه -

تو دلم خندیدم و گفتم بایدم هم خانواده دوست باشه با یه دختر بیست و دو سال کوچکتر از خودش ازدواج کرده اگر خانواده دوست نباشه پس چه حسنی باید داشته باشه ؟

: صدای ذوق زده زن از فکر بیرونم آورد

آقا اومد... خندونه حتما خونه پیدا کرده -

به سمتی که زن اشاره کرده بود نگاه کردم مردی پنجاه و چند ساله با لباس محلی بود ابروهایش رو اخمی گره زده بود و لب و لوجه آویزونش پشت انبوهی از ریش و سبیل مخفی شده بود خیلی سعی کردم خنده ای رو که زن ازش اسم برده بود پیدا کنم اما چیزی نبود که بخوام پیدا کنم به ما که نزدیک تر شد از زن خداحافظی کردیم و بلند شدیم آخرین لحظه فقط شنیدم که

: مرد گفت

با پولی که ما داریم خونه ای پیدا نکردم... این دوتا کی بودن دیگه ؟ -

: انقدر دور شده بودیم که دیگه صدای زن رو نشنیدم در عوض صدای وفا به گوشم خورد

دیدم از سر دردمندی نشسته بود رو زمین نه از سر خساست ؟ -

: با پوزخند گفتم

وفا تو به این میگی درد ؟ -

: جواب وفا به من فهموند که وفا کوچولو و لوس من خیلی وقته که بزرگ شده و من غافل بودم

به این نمیگم درد... به چند سال دیگه اش میگم درد که مجبور میشه چادر کهنه اش رو سرش بندازه و دست سه تا بچه اش -
رو بگیره و از این دادگاه به اون دادگاه بره برای التماس که شوهرش رو آزاد کنن این مردی که تو الان دیدی آخرش یا

مجبور میشه از سر بی خانمانی و نداری و برای سیر کردن شکم زن و بچه دست به دزدی و مواد فروشی بزنه یا اینکه برگرده شهرشون که سرانجام هردوش همیشه همون زندانی که اول گفتم

تا نزدیکی غروب همون اطراف گشتیم و از هزار درد دیگه که روی زمین نشسته بودن عیادت کردیم بعضی حتی اجازه فیلم برداری رو به ما دادند و اینطور در پایان روز ما یک نوار خاطره تلخ با خودمون به خونه بردیم

□ □ □

: چهره ما رو که از آیفون تصویری دید گوشی رو برداشت و برای شوخی گفت

خونه خودتون یه تیکه نون خشک پیدا نمیشه که تو شبانه روز خونه ما پلاسی ؟ -

: جواب وفا رو با خنده دادم

خسیس بدبخت نگران نشو شام مون رو خوردیم اومدیم... درو باز کن -

: باز پرسید

میوه و شیرینی تون رو هم با خودتون آوردید ؟ -

در رو باز کرد و وارد شدیم و در رو پشت سرمون بستیم آسانسور خراب بود و این ما رو مجبور کرد که هشت طبقه رو از پله بالا بریم به طبقه هشتم که رسیدم دیگه توانی برام باقی نمونده بود وفا دم در آپارتمان منتظر ما ایستاده بود نفس نفس زدن : من رو که دید زد زیر خنده اخمی کردم و گفتم

مرگ... میمردی بگی این اسباب بازی تون بازم خرابه ما راهمون رو بکشیم بریم -

برعکس آدمیزادی نیایش قید شام و میوه و شیرینی رو میزنی و باز میای خونه من اما به خاطر چارتا دونه پله می -
خواستی برگردی؟ از من یاد بگیر هر شب هن هن بالا رفتن از پله رو به جون می خرم تا پیام خونه شما مهمونی به صرف شام و شیرینی

پله های خونه ما به اندازه دو طبقه است نه هشت طبقه -

مثل همیشه بدون سلام و علیک با هم روبه رو شدیم وفا بعد از اینکه سلام متین رو هم جواب داد از جلوی در کنار رفت تا ما وارد بشیم روی جا کفشی یک جفت کفش غریبه دیدم پس حتما مهمان داشتن از راهرو که گذاشتم و وارد سالن شدم صاحب کفش رو شناختم حمید که حتی بعد از دانشگاه هم رفت و آمدش رو با سهیل بهم نزده بود مثل همیشه از روی ادب بلند شد و سربه زیر با من سلام و احوالپرسی کرد و با متین دست داد از اینکه حمید بالاخره وقتی برای سر زدن به دوستان قدیمی پیدا کرده بود تعجب کردم این روزها سرش خیلی شلوغ بود تازه کارگردانی یک سریال تلویزیونی رو تمام کرده بود و شنیده بودم که تصمیم داره کارگردانی یک برنامه زنده تلویزیونی رو به عهده بگیره بین حمید و متین نشستیم و وفا برخلاف حرفش با یک ظرف شیرینی به سالن برگشت و سینی رو روبه روی من گرفت خندیدم و کوچکتترین شیرینی رو برداشتم و تشکر کردم معنی خنده ام رو فهمید و گفت

ذوق زده نشو اینی که می بینی شیرینی جلوت گرفتم به خاطر اینه که پولش از جیب شوهرم نرفته زحمت اینا رو حمید - کشیده

: حمید به عنوان تعارف با تواضع گفت

خواهش می کنم قابل نداره -

به تلویزیون نگاه کردم تازه فهمیدم چرا صدای پخش شده از تلویزیون برام آشنا بود وفا فیلمی رو که طی این چند ماه ضبط کرده بودیم رو گذاشته بود و حمید و سهیل محو فیلم شده بودند من هم مثل اونها در سکوت به تماشای فیلم نشستم فیلم زندگی بچه های ۳-۴ ساله گل فروش که پشت ترافیک تهران سعی می کردن نون بخورن چند دقیقه بعد سهیل بدون اینکه چشم از صفحه تلویزیون برداره پرسید

وفا این بچه ها رو از کجا پیدا کردید ؟ -

: به جای وفا من جواب دادم

از پشت چراغ قرمز -

: حمید با تاسف گفت

درسته...میشه حدس زد که مکان این بچه ها پشت چراغ قرمز باشه چون به جورایی زندگی شون هم پشت چراغ قرمز -

مونده

: بوی بغض از صدای گرفته اش میومد بعد از چند لحظه سکوت پرسید

برای چی از زندگی این بچه ها فیلم گرفتید ؟ -

: وفا جواب حمید رو داد

یادت رفته حمیدجان رشته ما اینه...شناخت آسیب های جامعه و این بچه ها با تمام کوچیکی جسه شون بزرگ ترین آسیب -
جامعه هستن هرچند که هنوز نهال محسوب میشن و هنوز بدبختی شون ریشه دار نشده اما اینو یادت باشه سرسبزی چنگل همیشه از نهال هاشه نه درخت های چوبی و ریشه دارش این بچه ها نقطه پررنگ چنگل بدبختی آدمان که هیچ وقت از پشت شیشه های دودی ماشینا دیده نشدن

نگاه حمید مدتی به چشمهای وفا خیره موند شاید به دنبال عمق معنی حرفای وفا می گشت و وقتی که پیداش کرد نگاهش رو دوباره به چشمای خوشحال بچه های خیابان که حتی از پشت شیشه تلویزیون هم برق میزد دوخت و اینبار بعد از مدت زیادی سکوت یکباره پیشنهاد عجیبش رو مطرح کرد

فیلم تون رو از تون می خرم همه فیلم هایی که تا امروز گرفتید رو از تون می خرم خودتون هم استخدام می کنم پیشنهادم -
رو قبول می کنید ؟

می دونستم وفا هم به اندازه من از این پیشنهاد کار خوشحال شده هر چی نباشه من و اون به خاطر همین بیکاری شده بودیم
فیلم بردار دردهای خیابون اما اینکه برای چه کاری استخدام میشدیم رو هنوز هیچ کدوم ما نمی دونستیم و به همین دلیل وفا پرسید :

استخدام برای چه کاری ؟ -

: حمید خیلی واضح توضیح داد

نمی دونم شنیدید یا نه من تصمیم دارم به برنامه ۶۰ دقیقه ای روزانه برای صداوسیما تهیه کنم قبل از دیدن این فیلم - موضوع این برنامه درمورد قوانین راهنمایی و رانندگی بود اما الان می بینم این فیلم خیلی مهم تر از قوانین تعیین شده راهنمایی و رانندگی هست همه مردم ما به قوانین آشنا هستن و حالا اینکه هر روز آمار تصادفات داره بالاتر میره به خاطر بی توجهی عده ای که با اینکه قوانین رو می شناسن اما نمی خوان رعایتش کنن من هرچقدر هم که تو برنامه این قوانین رو یادآوری کنم باز اون عده خاص نمی خوان گوش بدن اما این فیلم ها رو خیلی از آدمها ندیدن و باهانش آشنا نیستن و شاید با دیدنش حتی عده کمی سر غیرت بیان بخوان که توجه کنن

: وفا دوباره پرسید

خب کار ما چیه ؟ -

همین کاری که تا الان می کردید به قول خودتون دیدن و دزدیدن دردای جامعه در ضمن به یه مجری خوب که این دردها - رو از نزدیک لمس کرده باشه و باهانشون آشنا باشه نیاز داریم

□ □ □

حسابی می ترسیدم دستام داشت می لرزید داشتم از هیجان بی هوش میشدم اما دیگه وقتی برای بیرون رفتن نمونه بود تیتر از شروع برنامه داشت پخش میشد انگار یه نفر داشت تو دلم می گفت فایده نداره فقط خودتو مسخره اینو اون می کنی و : این جمله مدام تو مغزم تکرار میشد حمید اشاره کرد

آماده ای نیایش ؟ -

: برای یه لحظه احساس کردم زبونم تو دهنم نمی چرخه هیچی نگفتم اما حمید ادامه داد

سه _ دو _ یک شروع کن -

برای چند ثانیه فقط به دوربین نگاه کردم احساس می کردم دهنم تلخ شده مثل بچگی ها که یه داروی بدمزه می خوردم وفا اون پشت دستاشو تکون می داد و ادا در میاورد که یعنی حرف بزن اما حتی یادم رفته بود درستش سلامه یا سیلام و باز مثل همیشه وفا با ابتکار آتش به دادم رسید

از یه ماه پیش که وله برنامه رفت رو آنتن بهتون سفارش کردم بدون من شروع نکنیدا آخرشم اینطوری می کنید نه ندایی -

نه چیزی بابا یکی نیست بگه رفتیم برای تیراژ بفرمایید به خاطر شما گریم رو نصفه نیمه کردم اومدم جلو دوربین

بدون اینکه سلام کنه یا اصلا به دوربین توجه داشته باشه مثل همیشه غر میزد و به سمت کاناپه مخصوص مهمانان می رفت

: انگار فقط من از عملش شوکه شده بودم حمید از پشت بلند گفت

خانم زاهدی سی ثانیه است رفتیم رو آنتن -

وفا طوری به صورتش چنگ زد که حاضر بودم قسم بخورم هرکس داره نگاه می کنه باور کرده که دیر کردن وفا اتفاقی

بوده و از اول هم وفا مجری برنامه بوده

خاک به سرم خب زودتر بگید -

: رو به دوربین کرد و لبخند گشادی زد و گفت

...با سلام خدمت تمام هم میهنان عزیز و دوست داشتنی و خوب و مهربون و خون گرم و خونسرد و -

شیطنت های همیشگی وفا این حس رو به من القا کرد که دوربینی وجود نداره برای همین طوری رفتار کردم که همیشه

: پشت این دوربین کذایی رفتار می کردم

وفا جان به جون مامان جونم همه هم میهنان عزیز و دوست داشتنی و خوب و مهربون غیره و غیره فهمیدن شما چقدر -

خوب و به گرمی سلام می کنید بس کن دیگه

: وفا حتی جلوی دوربین هم حاضر جوابی اش رو داشت

خب باید به جای تو هم سلام کنم دیگه تو که سمبک نشستی حرف نمیزنی اصلا من به خاطر حرف نزدن تو فکر کردم -

برنامه شروع نشده

محلث میدی آدم حرف بزنه ؟ -

فقط به اندازه یه سلام فرصت داری بعدش دوباره نوبت منه، من حرف میزنم تو هر پنج دقیقه یه بار یه بله میگی که منو -
تایید کنی، اصلا نه همون بله رو هم نگو نقشت پررنگ میشه فقط سرت رو به نشونه تایید و اعتقاد به سخنان پربار من
تکون بده

: خندیدم و رو به دوربین سلام کردم

...سلام امیدوا -

خب بسه نوبت منه -

و شروع کرد به وراجی پشت سر هم حرف میزد و به هیچ عنوان هم کم نمی آورد و حمید هم چند وقت یکبار کلوزاپ منو
نشون میداد که سرم رو تکون میدم برنامه ای که قرار بود نقد اجتماعی باشه تبدیل شده بود به جُنگ خنده

: بعد از ربع ساعت فک زدن بالاخره گنجینه لغات وفا ته کشید و به من بند کرد

همش که من دارم حرف میزنم تو اینجا واسه چی حقوق میگیری بشینی کله مبارک رو تکون بدی ؟ -

عجب گیری کردیما ! خودت گفتی -

من بگم حوصله ام سر رفته با ژیانته بپر تو دره سرگرم شم هم گوش میدی خب یه چیزی هم تو بگو -

خسته شدی ؟ -

: با حالتی کودکانه سرش رو تکون داد و من شروع کردم

بله به دنباله حرفهای دوست و همکار عزیز که مدام در وصف صفات نیکو جمالات پربار خودشون داد سخن دادند باید در -
مورد موضوع و درون مایه برنامه چند تذکر رو بدم برنامه ما یه نقد اجتماعی که به بررسی موضوعات و ناهنجاری های
اجتماعی می پردازد

یه چیزی مثل برنامه نود برای فوتبال، راستی چرا ما اسم برنامه مون رو نداشتیم نود و یک -

: توجهی نکردم و فقط گفتم

شما به استراحت تون برسید لطفا، بله داشتیم می گفتیم به برنامه اجتماعی بدون حمایت مردم خالی از لطفه -

: وفا زیر نویس حرفم رو بیرون داد

منظورش اینه که ما فوقش خیلی همت کنیم به اندازه سه ماه موضوع برای ارائه داشته باشیم بعدش گنجینه اطلاعاتی و -
موضوعیمون ته می کشه

درعین اینکه اون حرف میزد من خیره نگاهش می کردم و حمید هم غافل نموند و شکار لحظه کرد و نگاه چپ چپ منو
: نمایش داد وفا که از مانیتور بزرگ رو به روی استدیو نگاهم رو دید رو به من کرد و بی خیال گفت

جانم ؟ -

شما استراحتتون تمام شد ؟ -

بله خدا سایه شما سیاهی لشکرا رو از سر ما کم نکنه، بله داشتیم می گفتیم خلاصه ما پذیرای مشکلات و بدبختی های شما -
هستیم و مطمئنا اگر هم بتونیم کمکی کنیم دریغ نمی کنیم

: از مکث کوتاهش که برای نفس گیری بود استفاده کردم

برای تماس با ما می تونید به شماره ای که پایین صفحه هست تماس بگیرید همچنین اگر مایل نباشید صداتون پخش بشه -
می تونید برای ما به آدرس درج شده نامه و یا برای پست الکترونیکی مون ایمیل بفرستید و یا اگر تمایل داشتید آدرسی از
خودتون بگذارید تا برای گرفتن فیلم جهت پخش در برنامه به منزل یا محله شما بیاییم چه در شهر یا شهرستان باشید

: این بار وفا به من بدخیره شده بود حرفم که تمام شد گفت

یادت ندادن وقتی به کامیون گنده داره آجر خالی میکنه یه فرقون نمیاد اون وسط خاک بازی ؟ -

با حالت کودکانه نوچی گفتیم که هر دو مون رو به خنده انداخت حمید از فرصت استفاده کرد و برای پخش آگاهی کات داد
: دوربین که خاموش شد همه پشت صحنه شروع به کف زدن کردن حمید با حرفش دلگرم کرد

هیچ برنامه ی زنده ای برای پخش اول انقدر جالب و خوب شروع نکرده بود ما اولین برنامه فکاهی اجتماعی خواهیم بود -

لبخند زدم اون قدر ها هم که من فکر می کردم سخت نبود هیچ کاری با وجود وفا کنارم برام سخت نبود در همین لحظه علی

: دستیار حمید همراه بچه های گلروشی که حمید برای اولین بار از پشت دوربین ما دیده بودندشون به سراغ ما آمد

خب گریم بچه های خوشگل ما تمام شد حالا حاضریم که برگردیم رو آنتن -

بچه ها رو به سمت مبلمانی که مخصوص مهمان بود راهنمایی کردم و خودم هم کنارشون نشستم و وفا روی مبل تك نفره

ای که برای مجری گذاشته شده بود نشست فیلمبردارها مکان دوربین ها رو تغییر دادن و چراغ دوربین ها روشن شد و

: شروع کرد

من اهل تعارف و مقدمه چینی نیستم پس یهو میریم سر اصل مطلب دوتا مهمون گل داریم این گل که میگم واقعا گلن ها -

یعنی گل که نیستن گل روشن اما گل هم هستن

□ □ □

اون روز تصمیم داشتیم سهیل رو به عنوان مهمان برنامه روی آنتن ببریم ماه رمضان بود و برنامه ماه عسل از شبکه دیگه

همزمان با برنامه ما پخش میشد و این آمار بینندگان ما رو پایین آورده بود طنزهای وفا و ویژه برنامه های ما هم تاثیری

نداشت تا اینکه روز قبل درست وسط جلسه سهیل از راه رسید و این فکر رو به جون حمید انداخت که سهیل رو به عنوان

مهمان برنامه دعوت کنیم به بهانه حضور سهیل در سریال ویژه ماه رمضان که البته اون سریال هم کم بدبختی مردم رو

نشون نمیداد و بی ربط به برنامه ما نبود

سهیل زیر گریم بود و من و وفا هم بالای سرش ایستاده بودیم و نگاه می کردیم که حس شوخ طبعی وفا باز شکوفا شد و

: خطاب به گریمور گفت

روشنک جون تورو خدا کمتر سرخاب و ماتیک بمال این همین جوری هم شبا طرفداراش برامون خواب و آسایش نداشتن -

چه برسه به اینکه با آرایش و پیرایش به زور یکم خوشگل هم بشه

سهیل هم مثل من که بعد از مدت طولانی زندگی با وفا بالاخره توان مقابله با زبونش رو به دست آورده بودم انگار زبونش باز شده بود

خواهش می کنم سرکار خانم من هر چقدر هم که بمالم باز به پای سرخاب ماتیک روز عروسی مون همیشه یادش بخیر چه - خری بودم اون موقع از آرایشگاه که اومدی بیرون قند تو دلم آب شد که چه زن خوشگلی دارم دیگه چه می دونستم که... آخ وفا با پا به پاش کوبیده بود تا به این طریق عصبانیتش رو نشون بده قبل از اینکه حرفی بزنه یا کار به جاهای باریک بکشه :

علی دستیار کارگردان برنامه به سراغمون آمد

خانم ها دو دقیقه دیگه میریم رو ایر لطفاً تشریف بیارید -

سهیل رو تنها گذاشتیم تا بخش پایانی گریمش تمام بشه و خودمون روی صحنه رفتیم چند ثانیه قبل از اینکه روی آنتن بریم سهیل هم خودش رو به ما رسوند با اینکه می لنگید اما لبخند پیروزی روی لبهاش بود و این وفا رو که فرصت جواب رو ازش گرفته بودن جری می کرد فقط وقت کردم که قبل از شروع برنامه به وفا گوشزد کنم :

وفا تورو خدا نگران آبروی خودت نیستی نگران اعتبار برنامه باش -

قبل از اینکه موافقت وفا رو بگیرم روی آنتن رفتیم قرار بود که اون روز استثناً من تنها مجری برنامه باشم و وفا به عنوان همسر سهیل مهمان برنامه باشه پس برخلاف همیشه باید خودم برنامه رو شروع می کردم بعد از صحبت‌های تشریفاتی سراغ اصل قضیه رفتیم :

به مناسبت ماه مبارک رمضان یه ویژه برنامه خارق العاده داریم که البته ربط چندانی به موضوع برنامه ما نداره اما خب - سعی می کنیم ربطش بدیم... خانم ها آقایون برای اولین بار آقای سهیل مهیار به همراه همسرشون جلوی دوربین حاضر شدند

دوربین بسته وفا و سهیل رو گرفت و وفا تا دوربین رو روی خودش دید با شکلک جالبی رو به دوربین دست تکون داد

: دوربین روی من برگشت با لحن غمگین ظاهری گفتم

می دونم برای چند دقیقه ای همه خدا رو شکر کردید که برای یک برنامه هم که شده از دسته این موجود خلاص شدیم اما - باید بگم متاسفم

: وفا ادامه داد

و ضمیمه میکنم زهی خیال باطل نیایش خانم من تا حلوا باز نشستگی تورو نخورم دست از سر خودت و این برنامه زپرتی -
تون برنمیدارم

: و رو به دوربین ابرو بالا انداخت با لحن حق به جانب گفتم

سرکار خانم مهیار شما در حال حاضر فقط مهمان برنامه هستید ممنون میشم در اجرای برنامه من همکاری نکنید -

: وفا متعجب پرسید

جدی میگی؟ خب آگه تغییر صدا بدم چی؟ با صدای خودم میشم مجری و همکارت بعد یه صدای نازک هم در میارم جای -
زن سهیل... ها؟ همیشه؟

: چشم غره ای به وفا رفتم و سهیل رو مخاطب قرار دادم

چطور می تونی بیست چهار ساعت تمام این عذاب الهی رو تحمل کنی؟ -

سهیل که برای اولین بار شاهد دعوی نمایشی ما دونفر بود و برایش جالب می نمود که چطور انقدر خوب جلوی دوربین
برنامه زنده جای مجریگری بازیگری انجام میدیم به زور جلوی خنده اش رو گرفت و جواب داد

فکر کردی واسه چی اجازه میدم ۱۲ ساعت تمام استدیو بمونه؟...می خوام برای اون دوازده ساعت دیگه دست به دامن -
خدا شم و صبر عاجل طلب کنم

مثل همیشه حمید به موقع صحنه رو شکار کرد و از صورت وفا که به طرز خشمناکی به سهیل خیره شده بود کلوزآپ
برداشت بعد از کمی مکث سوالهای روتین شبکه ای رو شروع کردم

خب تا این خانم در مقابل دید اذهان عمومی مرتکب قتل عمد نشدن به حاشیه برمی گردیم آقای مهیار لطفا بفرمایید چطور -
شد که برای اولین بار تصمیم گرفتید در سریالهای مناسبیتی صداوسیما بازی کنید؟

: قبل از اینکه سهیل جوابی بده وفا گفت

نیایش جان لطفا سوالهای کلیشه ای نکن جواب این سوال رو خود من شخصا در ۱۱ روزنامه کثیرالانتشار مطالعه کردم - البته من که در حال حاضر مجری برنامه نیستم ولی خب به عنوان مهمان محترم برنامه دارم یادآوری می کنم اینکه سهیل بخواد همسر صادق و راستگوش رو با خودش به مصاحبه ببره دیگه پا نمیده هرچی سوال سکرت بلدی بپرس تا خودم شخصا هرچی پنه هست برات بریزم رو آب

: شیطانتم گل کرد لحن خونسردی به خودم گرفتم و گفتم

- چشم خانم مهمان محترم برنامه سوال سکرت می کنیم ازتون... شما بفرمایید دیشب که اون کت و شلوار پلوخوری سهیل - رو...

: وفا وسط حرفم پرید و سریع لاپوشونی کرد

نیایش گفتم سکرت نگفتم سوالاتی امنیتی... سوال بعدی لطفا -

: خندیدم و باز گفتم

ببینم اون قضیه حصیربافه تو شمال هم سوال امنیتی محسوب میشه ؟ -

: وفا چشم گرد کرد و عصبی جواب داد

- بله اونم امنیتی... میگم نیایش جان تو که انقدر علاقه مندی فردا جنازه من رو از سهیل تحویل بگیری یه مرتبه قضیه اون - کارگاه قالیبافی و اون کارخونه کشتار مرغ جلوی سهیل بگو خیال همه رو راحت کن

: سهیل سریع بل گرفت

قضیه کارخونه کشتار مرغ چیه ؟ -

انقدر برای پخش آگهی بازرگانی در گوشه جیب داد کردن و من کم محلی کردم تا اینکه خودتون سرخود برای پخش آگهی

: برنامه رو قطع کردند حمید کات داد

عالی بود بچه ها خیلی طبیعی عمل کردید -

: وفا که گوشی نداشت و تازه متوجه قطع برنامه شده بود جیغ زد

طبیعی کجا بود این نا آگاه به یکباره مطلع شده ای که من شاهد آگاه شدنش بودم تا امشب منو با همون کمر بند چرمی روز -

عروسی مون سزارین نکنه ول کن نیست تو از عمل طبیعی تعریف می کنی؟

: این رو گفت و بدون معطلی به سمت متین دوید و پشت اون پناه گرفت و با ترس گفت

متین کمک کن من پام رو از اینجا بزارم بیرون این شیکم رو سفره میکنه میزاره جلو بچه های زن اولش تا به عنوان -

دسر امشب نوش جان کنن

: سهیل از همون روی صحنه با خونسردی گفت

...وفا بهت سه دقیقه فرصت میدم خودت بیای قضیه اون کشتارگاه رو رک و راست تعریف کنی وگرنه -

: وفا همون طور که پشت سر متین سنگر گرفته بود جواب داد

خب یه مرتبه بگو خودت بیا سرت رو بزار لب باچه دیگه ، تعریف کردن قضیه اون کشتارگاه فقط سه ساعت مقدمه -

چینی می خواد

مشاجرہ ظاهری اون دو نفر باعث خنده و سرگرمی عوامل شده بود اما برای من تازگی نداشت پس به سمت آبدارخونه رفتم

: تا برای خودم چایی درست کنم اما هنوز وارد آبدارخونه نشده بودم که حمید صدام کرد

خانم نیایش برمیگردیم روی آنتن لطفا سریع برگردید رو صحنه -

: به اجبار روی سن برگشتم و شمارش معکوس شروع شد قبل از اتمام شمارش علی در گوشی اعلام کرد

خانم یغمایی خط ها شلوغ شده برای نشون دادن پر طرفدار بودن برنامه میخواییم وصل کنیم لطفا خودتون کنترل کن -

: با تکون دادن سر تایید کردم و دوربین روشن شد و تلفن رو وصل کردند

سلام طاعاتون مقبول بفرمایید -

سلام خانم یغمایی قبل از هرچیز می خوام به خودتون و همکارای گلتون تبریک بگم برای داشتن برنامه ای به این زیبایی -
و البته پر محتوا و به خصوص برنامه امروزتون که بسیار بسیار جذاب و دیدنی و از حضور هر دو مهمان عزیزتون هم
تشکر می کنم

: وفا باز هم اعلام وجود کرد

عزیزم به دونه مهمان... من خودم صاحب خونه ام -

: با اعتراض گفتم

وفا همواره به یاد داشته باش تو الان خانم مهیار هستی نه خانم زاهدی پس لطفا خودت رو قاطی مجریا نکن -

: وفا مثل همیشه کم نیاورد

نیایش همواره به یاد داشته باش من فقط تا فردا خانم مهیار باقی می مونم با اون پته ای که تو از من رو آب ریختی منم -
جای سهیل بودم اسم همسر خاطیم رو از تاریخ حذف می کردم چه برسه از صفحه دوم شناسنامه... اصلا قرار بود من پته
سهیل رو بریزم رو آب چطور یهو همه چی بر ضد خودم شد؟

: صدای خنده دختر جوون وفا رو متوجه او کرد و بنابراین او رو مخاطب کرد

اصلا خانم شما بگید -

چی بگم؟ -

عزیزم هرچه می خواهد دل تنگت بپرس... اصلا من نذر کردم تا امروز پته این سهیل رو نریزم از اینجا بیرون نرم تو یه -
سوال سکرت بپرس تا من پته بریزم رو آب

: حرفش که تمام شد شیطانی خندید و برای سهیل ابرو بالا انداخت و که البته از دید دوربین دور نمود دختر پشت خط گفت

راستش من بیشتر دوست دارم بدونم قضیه اون کشتارگاه مرغ چی بود؟ -

: این سوالش من و سهیل رو به خنده انداخت وفا اخمی کرد و با لحن رنجیده ای گفت

داشتیم؟!..خدایی تو از همدستای این نیایش نیستی؟ من که می دونم شما دو نفر تا من رو روی ترازو عدالت این دادگاه -
خانواده نبرید ول کن نیستید باشه بابا جهنم من همین جا رسما اعلام می کنم یه رمان مستند از قضیه این کشتارگاه بنویسم
راضی شدید؟!..حالا لطفا سوال بعدی؟

: دختر کمی فکر کرد و بعد پرسید

شما واقعا همسر واقعی آقای مهبیار هستید؟ -

: وفا با لبخند جواب داد

تافردا قبل از بازگشایی دادگاه خانواده بله -

:دختر بیچاره که با این جواب گیج تر شده بود گفت

...یعنی فقط برای امروز از دواج کردید فردا جدا میشد یا اینکه صیغه نامه یه روزه ای چیزی -

: وفا که خودش هم خنده اش گرفته بود با عصبانیت ظاهری حرف دخترک رو قطع کرد

نخیر خانم بنده حاضرم عقدنامه ام رو جلوی همین دوربین بیارم تا باور کنید من الان دقیق شش ساله که همسر شرعی و -
قانونی این آقا هستم

: دختر بیچاره گیج بود گیج تر شد

پس یعنی همه این دعوای واقعی بود شما از همسر واقعی تون این همه چیز پنهان کردید؟ ببخشید که می پرسم ولی -
معمولا تا بوده ما دیدیم که چهره های مطرح جلوی دوربین حفظ آبرو می کنند اما شما از اول تا آخر برنامه همش دارید
دعوا می کنید

: وفا به جای پاسخ با تعجب پرسید

ببخشید ولی درست متوجه نشدم...سهیل چهره مطرحه؟ -

:استیصال حتی از پشت خط هم در وجود دختر بیچاره حس میشد با خنده جواب دختر رو دادم

نه عزیزم بحث پنهان کاری یا جروبحث پشت دوربین و جلوی دوربین نیست این دوتا کلا به بحث کردن با هم عادت دارن -
 که البته بیشتر این جروبحثا ساختگیه برای خنده خودشون و اطرافیانشونه..... می دونی عزیزم من شخصا معتقدم هرکسی یه
 جوری عشقش رو به فرد مقابلش نشون میده این دونفر هم اینطوری عشقشون به هم و به بقیه نشون میدن شاید باورت نشه
 ولی خود من شخصا به عنوان یه دوست قدیمی وقتی می بینم این دونفر سر به سر هم نمیزارن و باهم بحث نمیکنن نگران
 میشم نکنه بینشون شکراب شده باشه

: بالاخره صدای این دختر همون طور که بود شنیده شد نه متعجب و نه مستعصل

چه جالب مرسی نیایش جان از اطلاعاتتون -

: وفا با قلدری پرسید

من اعلام آمادگی برای پرده برداشتن از رازهای زندگیم می کنم شما از نیایش تشکر می کنید ؟ -

: دختر خندید و گفت

بیخشید وفا خانم اما آدم که از حرفای شما چیزی سردرنمیاره بیشتر گیج میشه -

: وفا با ناراحتی ساختگی گفت

خب یه باره بگو من زبون آدمیزاد نمیفهمم تمام مسئولین این شبکه رو راحت کن میبینی نیایش تو شوهرم رو ازم گرفتی -

این خانم شغلم رو اصلا این برنامه خیلی نحس بود، برای من اومد نداشت

: دختر که معلوم بود بالاخره وفا رو شناخته و فهمیده هیچ کدوم از حرفا و اداهاش واقعی و از ته دل نیست خندید و گفت

این حرف رو نزنید ما به عشق شیطنتهای شما میشینیم پای این برنامه باز از هر دوی شما تشکر می کنم و همتون رو به -

خدای بزرگ می سپرم

: تماس که قطع شد وفا به سمت من برگشت و با شادی گفت

دیدی ملت فقط به خاطر من به برنامه دربیست تو نگاه می کنن دیگه نبینم بری تو چارتا جمع بشینی بگی برنامه من قشنگه -
 ها اصلا کی گفته این برنامه توه ؟ برادر زاده من هر وقت برنامه ما شروع میشه به ماماننش میگه مامان برنامه عمه شروع
 ...شد اون وقت تو ادعا می کنی چون شوهرت تهیه کننده است پس برنامه مال توه ؟ نخیرم

: از پر حرفی وفا خسته شدم اما با آرامش گفتم

وفا جان من ادعایی ندارم برنامه نه مال منه نه مال تو مطعلق به مردمه -

وفا اخی کرد و گفت

تورو خدا نیایش باز کلیشه ای حرف نزن اصلا مگه قرار نبود این برنامه مون کلیشه ای نباشه و جز حقیقت چیزی توش -
 نگیم پس چرا همه مخالفت می کنید من پته این آقا رو روی آب بریزم ؟

تماس بعدی برقرار شد اینبار وفا حتی اجازه نداد برقراری تماس رو اعلام کنم سریعاً خانمی رو که پشت خط بود رو

: مخاطب قرار داد و گفت

خانم اصلا شما بگو چه اشکالی داره من پته این آقای بازیگر رو بریزم رو آب ؟ -

زن بیچاره همون پشت خط از این طرز سوال کردن وفا شوک زد و به جای جواب وفا با تعجب و ترس سلام کرد خندیدم و
 پاسخ سلامش رو دادم و از او عذر خواهی کردم و دیگر تا آخر تماس اجازه صحبت کردن به وفا ندادم و به زن جوون این
 اجازه رو دادم که هر سوالی که خودش دوست داره از سهیل بکنه تماس که قطع شد برگشتم و رو به وفا پرسیدم

تو از کجا فهمیدی کسی پشت خطه ؟ مگه گوشی داری -

: وفا خنده شیطانی کرد و با سر جواب مثبت داد چشم تنگ کردم و حق به جانب گفتم

وفا تو مهمانی و مهمان نباید گوشی داشته باشه گوشیت رو در بیار -

: وفا از کوره در رفت

آقا اصلا من تمام حقوق این ماهم رو بدم بهت دست از سر کچل من برمیداری؟!... تو فقط بزار من قضیه این پته رو آب - ریختن رو تو همین برنامه حل کنم و مجبور به تهیه ویژه برنامه نشم اصلا تعهد کتبی میدم بعد این برنامه استعفا بدم خودت تنهایی بشی مجری

بعد از پایان این تماس بالاخره یک مرد موفق به برقراری تماس شد

سلام امیدوارم نماز و روزه تون مقبول درگاه خدای عزیزمون... بفرمایید خواهش می کنم -

سلام اول از همه تبریک میگم ایام رمضان رو و بعد می خواستم بیرسم دلیل واقعی ای که آقای مهیار رو به برنامه تون - دعوت کردید چی بود شما که همش خودتون دارید اجرا می کنید اصلا به اون بیچاره اجازه حرف زدن هم میدید؟ صدای این مرد میانسال خیلی برام آشنا بود در حینی که داشتم مغزم رو سرچ میکردم برای پیدا کردن صاحب این صدا : سهیل با خوشحالی خطاب به مرد پشت خط گفت

خدا حفظت کنه آقا باید دونه دونه کلمات شما رو طلا گرفت اصلا از اول برنامه تا حالا فقط منتظر بودم یه آدم شجاع پیدا - شه بیاد این سوال رو از این دوتا مجری پرحرف بپرسه

: مرد خندید و جواب داد

بالاخره دوست واسه همین موقع ها خوبه اونم من که یه دوست قدیمیم -

حتی سهیل هم از این حرف تعجب کرد پس برای همین صدای این مرد تا این حد برام آشنا می نمود مرد پشت خط که : سکوت و تعجب مارو دید گفت

از حالت صورت هر سه شما کاملا مشخصه که من رو به جا نیاوردید پس راهنمایی می کنم... کمیته ضد خرابکاری که - یادتون هست؟

می خواستم از خوشحالی سخته کنم بعد از این همه مدت بی خبری بالاخره یه خبری از مهید شد از بعد از فرارش همراه آوا دیگه ازش خبری نداشتیم و الان که صداش رو شنیدم می خواستم بال در بیارم اما جلوی دوربین و مقابل چشم چندین میلیون : بیننده کنجکاو نمیشد زیاد ذوق زده بشم

معلومه که یادمونه استاد...یه دونه استاد عطایی که بیشتر نداشتیم...تمام خاطرات شیرین دوران دانشگاه ما مربوط به -

شماست

وفا مجال صحبت رو نداد و سررشته رو به دست گرفت و من هم اعتراضی نکردم فقط دلم می خواست دوربین سریع کات بده تا از پشت صحنه با مهبد صحبت کنم بدون دغدغه چندین گوش شنوا و خوشبختانه بعد از مدت کوتاهی حمید اشاره داد که برای پخش آگهی بازرگانی باید خط رو واگذار کنیم وفا بحث رو جمع کرد از مهبد تشکر کرد و با اون خداحافظی کرد و توی فرصت پیش اومده من با حداقل سرعتم خودم رو به اتاق فرمان رساندم و قبل از اینکه مهبد باورش بشه و واقعا خط رو قطع کنه گوشی رو برداشتم بدون توجه به اینکه خط هنوز روی شبکه است یا نه گفتم

قطع نکنیا -

: صدای خنده اش تو گوشم پر شد

سلام از ماست خانم یغمایی از احوالات ما اگر جويا باشید سلامتیم شما چطور ؟ -

: خندیدم و گفتم

خب تقصیر من نیست تقصیر استاد فراریمه که آدب معاشرت رو کامل یادم نداد و فلنگو بست -

: به جای جواب کنایه من گفت

دلم واستون یه ذره شده بود نیان دیگه امروز که دیدم همه دور هم جمعید تحمل نکردم گور پدر هرچی مامور هم کرده -

زنگ زدم صدای شاگرد تنبلای کلاس رو بشنوم

وفا هم خودش رو رسوند و بال بال میزد که گوشی رو بهش بدم وفا ، سهیل ، متین دورم رو گرفته بودند و منتظر بودند که

: مخاطب مهبد قرار بگیرن دلم نیومد توی انتظار بزارمشون دستگاہ رو گذاشتم روی آیفون و گوشی رو گذاشتم وفا گفت

بی معرفت دوستمون رو دزدی بردیش ددر یه زنگ هم نزدی آدرس بدی یه وقت عیش و نوشتون رو بهم نزنیم -

: با لحن متاثر جواب داد

بیخشید وفا براتون در دسر درست کردم خوشحالم که الان خوش و سلامتید -

: سهیل گفت

مهید دلمون واست یه ذره شده نمیای ببینیمت ؟ -

: انگار بالاخره متوجه شد که صداش رو آیفون گفت

ای نیایش مارمولک میزاری رو پخش یه ندا بده سلام بچه ها دل منم برای همتون تنگ شده لایق بدونید همین الان خدمت -
می رسم

مکالمه با گله گذاری هایی به اندازه ۷ سال ادامه پیدا کرد و در آخر مهید آدرس منزل مارو گرفت و قول داد که حتما تا آخر هفته رخ نشون بده

□ □ □

در رو که باز کردم باورم نمیشد که این مهید که جلوی من ایستاده خیلی شکسته شده بود شکسته و پیر اما مثل گذشته هنوز
: خوب می تونست نگاه آدم رو بخونه

اینطوری نگاهم نکن نیایش خودم دلم برای خودم می سوزه نیازی به دلسوزی سایرین ندارم -

: می خواستم گریه کنم اما مطمئن بودم با این کار ناراحتش می کنم برای اینکه بحث رو عوض کنم پرسیدم

پس آوا کجاست؟ نمی خواستی این دوست مارو بهمون پس بدی ؟ -

چهره اش غمناک تر شد اما حرفی نزد وفا به دادم رسید اگر به موقع نمی رسید مطمئنا با اولین کلمه بغضم می ترکید و غصه اش رو بیشتر می کردم برعکس من وفا چیزی نپرسید و با حرفای شیرینش اخمای مهید رو باز کرد اما حتی اون هم نتونست غم رو از چشمای مهید برداره وفا بود که مهید رو به داخل دعوت کرد و براش توضیح داد که پسرا تصور نمی کردن که مهید به این زودی برسه و برای همین جهت تهیه نوشیدنی بیرون رفتن و به زودی برمیگردن وفا بود که از مهید پذیرایی کرد وفا بود با چرت و پرتای همیشگی اش چهره مهید رو به خنده باز کرد انگار نه انگار که مهید مهمون منه انگار

نه انگار که اونجا خونه منه و برای این از وفا ممنون بودم آگه مجبور بودم خودم همه این کارا رو انجام بدم حتما همون سی ثانیه اول خونه رو برای همه ماتمکده کرده بودم در که زدن به سمت در پرواز کردم بهترین فرصت که از جلوی چشمای مهید دور شم و بتونم بغضی رو که خفه ام می کرد بریزم بیرون

سهیل و متین بودند به زحمت تونستم با صدای خفه شده ام بگم که مهید اینجاست سهیل تا شنید به سمت سالن دوید هیچ وقت نمی دونستم تا این اندازه مهید رو دوست داره اما متین برعکس سهیل عجله ای برای دیدن مهید نداشت بالای سرم ایستاده بود و با نگرانی به چهره گرفته من خیره شده بود سرم رو پایین گرفتم تا اشک رو گوشه چشمم نبینه اما دید بدون اینکه در رو پشت سرش ببنده وسایل رو همون جا روی زمین رها کرد و بدون اینکه دیده بشه من رو همراه خودش به اتاق برد در رو که بست بالاخره در آغوشم کشید و سرم رو روی سینه اش فشرد و من اشکهام رو از سلول چشم آزاد کردم گریه می کردم اما بی صدا نمی دونم چقدر سرم روی سینه متین بود اما تا زمانی که وفا وارد اتاق شد گریه من ادامه پیدا کرد صدای : در رو که شنیدم سر بلند کردم وفا که وارد شد چشمای اون رو هم اشک آلود دیدم مغموم گفتم

من دیگه نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم نیان بلند شو شیفت توه -

درکش می کردم اونم به اندازه من آوا رو دوست داشت مهید رو دوست داشت حداقل اینکه من خودم رو سبک کردم اما اون چی ؟ برای اون هم به اندازه من سخت بود تا اینجا هم خوب جلوی خودش رو گرفته بود بلند شدم و تا نوبت پذیرایی رو به عهده بگیرم متین هم دنبالم اومد قبل از اینکه بیرون برم وفا گفت

داری میری سهیل هم صدا کن بیاد نقش دستمال کاغذی رو ایفا کنه -

منظورش به من و متین بود با اینکه چشمم از اشک خیس بود اما خنده ام گرفت این دختر در اوج غم هم دست از شیطنت : هاش بر نمی داشت خنده ام رو که دید لحن جدی به خودش گرفت و گفت

نخند جدی میگم... مقصر منم تو خونه شما کلینکس پیدا نمیشه! ؟ -

: برگشتم برم که دوباره صدام کرد

نیان اون اشکات هم پاک کن مهید می فهمه -

: یه حوله به سمت پرت کرد و گفت

اینم ببر واسه متین صورتش رو خشک کنه... خدا بده شانس -

حوله رو توی هوا فایبدم هر چند منظور وفا رو نفهمیدم بیرون که رفتم تازه متوجه معنی حرفش شدم در رو که بستم متین رو دیدم که از دستشویی خارج میشد صورتش خیس بود و چشماش سرخ پس اون هم همراه من گریه کرده بود اما اون سرش رو روی سینه کی گذاشته بود تا آروم شه؟ به روش لبخند زدم و حوله رو به دستش دادم لبخندم رو با لبخند خوب داد و برای حوله تشکر کرد ایستادم تا صورتش رو خشک کنه حوله رو که از صورتش پایین کشید و من رو دید از اینکه هنوز : اونجا ایستاده بودم تعجب کرد در جواب نگاهش گفتم

برای سرخی چشات مرهم آوردم -

متعجب به دستای خالی من نگاه کرد که ناغافل چشمهایش رو بوسیدم و بدون اینکه فرصت عکس العمل بدم سریع به دستشویی رفت تا چشمهای خیس رو بشورم صورتم از رد اشک پاک شد اما چشمهام هنوز رد سرخی داشت به اتاق خواب رفتم تا با کمی آرایش اون رو هم پاک کنم به سالن که برگشتم متین و سهیل رو کنار مهد دیدم هر سه کنار هم نشسته بودند و سهیل برایشون از خاطرات فیلمبرداری هاش تعریف می کرد و اونها رو به خنده وا می داشت به چشمهای متین نگاه کردم : دیگه قرمز نبود نگاه مهد که به من افتاد لبخند زد و گفت

فکر کردم از دستم فرار کردی...یهو کجا غیبت زد خانمی؟ -

شرمنده داشتم به تلفن جواب میدادم راستی سهیل جان وفا کارت داشت -

: سهیل عذرخواهی کرد و بلند شد که بره گفتم

داری میری یه حوله هم از حمام بردار با خودت ببر لازمت میشه -

شاید سهیل منظورم رو نفهمید اما متین خیلی خوب درک کرد و این از لبخند روی لبش معلوم بود نمی دونستم درمورد چی باید حرف بزنم که بتونم مثل سهیل مهد رو بخندونم و اینبار متین نجاتم داد و از خاطره اش با یکی از موکلهاش گفت که بعد از شصت و هشت سال زندگی مشترک می خواست زنش رو طلاق بده تا با دوست نوه اش ازدواج کنه و جالب اینکه

اصرار داشت مهریه رو به نرخ قدیم پرداخت کنه و این و اتفاقات دادگاه این زوج به قدری خنده دار بود که باز هم اشک من رو درآورد و اینبار از فرط خنده اما نه شادی

وفا و سهیل هم که به جمع ما پیوستند بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا سفره شام رو پهن کنم وفا هم به بهانه کمک دنبال آمد

: صدای خنده پسرها خونه رو برداشته بود وفا اما به محض ورود به آشپزخونه غرغر کردن هاش شروع شد

ای خدا این هم شوهر بود نصیب من کردی؟! ... جعبه دستمال کاغذی از این بشر مفید تره حداقل دلداری نمی تونه بده -

اشک آدم رو پاک می کنه

: همین طور که کمک من میز رو می چید می گفت

باورت همیشه نیایش اومده داخل اتاق حوله قدیبه تورو هم برداشته آورده به من میگه آخه زن این چه وقت حموم رفتنه -

می دونستم کار درستی نیست و ناراحتی وفا رو بیشتر می کنه اما دست خودم نبود بلند بلند خندیدم خب خنده دار هم بود از

: خنده من وفا هم خندید

بله دیگه بایدم بخندی یکی میمرد ز درد بی نوایی یکی می گفت خانم شکلات می خوری؟ تو بایدم بخندی حداقل اینکته -

یکی داری بغضت هم که ببینه زار زار گریه می کنه اما من چی بگم؟

کارمون که تمام شد همین طور که به یاد کار سهیل می خندیدم به سالن رفتم و پسرا رو برای شام دعوت کردم سهیل پشت

مهید رو گرفت و به سمت آشپزخونه راهنمایی اش کرد در طول این مسیر کوتاهم گوش مهید رو آزاد نگذاشت و همین طور

: که می رفت باقی مانده خاطراتش رو تعریف می کرد اون دو که رفتن متین آهسته زیر گوشم زمزمه کرد

هیچ می دونی اون موقع ها عاشق این خنده هات شدم که حالا اینطور اسیرم؟ -

این حرفش باز من رو خندوند در طول صرف شام هیچ مشکلی نبود هیچ غم و غصه ای نبود اما بعد از شام وقتی اینبار همه

: دور هم نشستیم یکمرتبه و بدون مقدمه مهید گفت

دلم برای این جمع همیشه خندون تنگ شده بود دلم برای خندیدن تنگ شده بود دلم برای این نوع زندگی کردن تنگ شده -
بود

: دلم به حالش سوخت حتما خیلی سختی کشیده بود که حالا اینطور غمگین حرف میزد سهیل پرسید

چی شد که رفتی مهبذ؟ برای چی فرار کردی؟ -

: بالاخره حرف زد بعد از ۷ سال بالاخره ماهم فهمیدیم چی شد که اینطور شد

حال آوا بهتر شده بود شده بود همون آوایی که من عاشقش شده بودم همون دختر کوچولویی که همیشه معصومیت چشانش -
پشت شیطنت های بهترین دوستاش گم میشد آوا خوب خوب شده بود و حالا دیگه من جوابی برای سوال همیشگی اش که می پرسید چرا باید تو این دیوونه خونه بمونم نداشتم می خواستم ببرمش بیرون اما نمی تونستم چون زنده بودنش مشروط به بودنش تو اون تیمارستان بود و اگر دادگاه می فهمید که حال روانی اش بهتره ممکن بود مثل دفعه قبل دست و دل بازی در نیاره به خصوص اینکه دایی آوا هنوز دنبال قصاص آوا بود تنها راه نجات آوا از تیمارستان زدیدنش بود پرستارا به من اعتماد داشتن و این کار رو آسون میکرد همه چیم رو پنهانی فروختم هرچی که داشتم و نداشتم و وقتی همش پول شد نوبت اجرا بود سند خونه رو که گرویی یه ملیون باقی مانده پول خونه پیش من بود رو گرو گذاشتم تو آسایشگاه و مرخصی آوا رو برای یه روز گرفتم آوا رو بردم که فردا برگردونم اما برنگردوندم با هم دیگه رفتیم بندر عباس آوا هیچ مدرکی نداشت که بخوام با هواپیما از کشور خارجش کنم مجبور بودم قاچاقی ببرمش بماند که چقدر تو مسیر بدبختی کشیدم اما نداشتم آوا حس کنه رسیدیم دویی می خواستم ببرمش آمریکا اما به دلیل مراقبت های شدید گمرک دویی نشد و ما توی دویی موندگار شدیم آوا رو بردم یه محضر خونه و عقدش کردم یه خونه نقلی و مبله رو هم کرایه کردم و توی یه فروشگاه فروشنده شدم اوایل خیلی خوب بود صبح تا عصر فروشگاه بود و عصر می رفتم خونه سراغ آوا و با خودم می بردمش بیرون هوا خوری ، هوا خوری که چه عرض کنم بیشتر شبیه گردش های تفریحی عیونی بود دیگه مکان تفریحی تو دویی نمونه بود که نرفته باشیم همه چی خوب بود با خودم می گفتم اگر ارزش و اعتبارم رو از دست دادم و از استادی دانشگاه افتادم به فروشنده گی جزئی اما در عوض خوشبختم در عوض به عشقم رسیدم زحمتام برای آوا برای آزادیش برای سلامتی اش بی نتیجه نمونه بالاخره خوشبخت شدم آوا رو هم خوشبخت کردم خلاصه یه سالی اونجا موندیم تا بالاخره به گوشم رسید گمرک آزاد شده دوباره بارو بندیل رو جمع کردیم و راهی امریکا شدیم به اسم توریست با یه تور تفریحی رفتیم آمریکا و

همون روز اول ورود به آمریکا به آسونی آب خوردن تور رو قال گذاشتیم و به خیال خودمون شدیم شهروند آمریکایی پولمون فقط به اندازه اجاره یه آپارتمان خیلی کوچیک تو یه محله کثیف رسید و من بلافاصله یه کار تو شهر بازی پیدا کردم و شدم فروشنده تیکت شهر بازی زندگیمون سخت شده بود اما بازم مشکلی نداشتیم موقع نهار اجازه داشتیم برم خونه و برگردم می رفتم خونه دنبال آوا و با خودم می بردمش شهر بازی بهش بلیط وسایل رو میدادم من میشستم بلیط فروشی و اون می رفت بازی شب که کارم تمام میشد با هم برمیشدیم خونه درسته که نمی تونستم کل شهر بگردونمش و جاهای تفریحی ببرمش اما همون شهر بازی هم اون رو رازی می کرد می دونید عشق واقعی توقع زیادی نداره تنها مشکل ما توی اون شهر برگشت به خونه مون بود غروب که میشد زورگیری محل می ایستادن سر راه و می دونم باور نمی کنید اما برای برگشت به خونه خودمون ازمون ورودی محل می گرفتن و اگر نمی دادیم... بگذریم هرشب یه مقدار از پولی رو که به زحمت درآورده بودم برای ورودی خونه کوچکمون میدادم تا یه روز که رفته بودم دنبال آوا که ببرمش شهر بازی موقع برگشت به شهر بازی تصادف کردم تمام درآمد اون روز رو به اضافه تمام پس اندازمون خرج دوا دکتر شد خدا هم که بد میده یکی دوتا نمیده... بدببیری بعدی موقعی بود که نداشتیم پول ورودی زورگیرا رو بدیم و

ساکت شد و به یه نقطه خیره موند هیچ کدوم حرف نمیزدیم کدوم از ما فکر می کردیم یه روز مهبد به این حال کشیده بشه؟
بالاخره سکوت رو شکست

...تا می خوردم زدنم و بعد جلوی چشمم زخم رو -

: باز ساکت شد اما سکوتش زیاد طول نکشید فقط به اندازه پاک کردن اشک از چشماش و دوباره ادامه داد
بوسیدنش... لات و پارم کرده بودن هرکدوم که نزدیک آوا میشد خون جلوی چشمم رو می گرفت اما حتی توان غلت -
خوردن هم برام نگذاشته بودن کارشون که تموم شد گذاشتن رفتن انگار روزی اون روزشون رسیده بود انگار فقط ایستاده بودن برای خرد کردن من نابود کردن زندگی من وقتی رفتن هم نتونستم تکون بخورم همون جا خوابیدم و به حال خودم گریه می کردم به خودم که اومدم دیدم آوا نیست به زحمت و با تکیه به دیوار ای لجن گرفته و کشون کشون خودم رو به خونه رسوندم در خونه باز بود رفتم داخل آوا کنار وان نشسته بود و همون طور که اشک مثل سیل از چشماش میومد توی وان هق میزد و بالا میاورد چیزی توی معده اش نبود نه نهار خورده بود نه شام اما باز هق میزد انگار می خواست جای لب اون کثافتا رو تف کنه چکار می تونستم بکنم؟ همون کنار در نشستیم و پا به پاش اشک ریختم اون به حال خودش گریه می

کرد و من به حال خودم دو سه روز تو خونه موندیم و هرچی که تو خونه بود خوردیم نه اون حرفی میزد نه من انگار دوباره افسرده شده بود اما اینبار منم افسرده بودم کمکی نبودم برایش وقتی غذا تمام شد راه افتادم که برم سرکار بدم کوفته بوداما چاره دیگه ای نبود رفتم اما فایده ای نداشت نامردا حتی بهم خبر هم ندادند که دیگه این همه راه تا اونجا نرم کار و واگذار کرده بودن و من بیکار شده بودم گشتم دنبال کار اما کاری نبود قبل از غروب برگشتم خونه که دوباره به پست اون آشغالا نخورم اما چه برگشتنی رسیدم خونه دیدم از اون خونه لجن و از آوای قشنگ من فقط یه تپه خاکستر مونده از این و اون پرسیدم گفتن زنکه دیوونه خواسته خودش رو بسوزونه کل خونه رو سوزونده هیچ کدوم دلشون به حال آوای من نسوخته بود اگر هم دلسوزی بود برای خونه بود نه برای آدمی که اون تو جون داده یه گوشه نشستم و گریه کردم داشتم به حال خودم زار میزدم که پلیس اومد زمزمه از پرداخت خسارت بود یکی از همسایه ها به سمت من اشاره کردو توی یه چشم بهم زدن من افتادم زندان حتی اجازه ندادند جنازه زخم رو زیر خاک کنم به جرم نداشتن نه گناهی داشتم و نه پولی و برای همین افتادم زندان دو سه سالی زندانی بودم و بعد آزادم کردن گفتن برگرد به کشورت اما مثل خیلی های دیگه شانس دیپرت نداشتم باید خودم برمی گشتم می خواستم برگردم دیگه دلیلی برای اونجا موندن نداشتم اما برای برگشت به ایران باید بلیط می خریدم و برای خریدن بلیط پول لازم داشتم پولی که نداشتم ، توی یه باغ وحش کار پیدا کردم فروختن تنقلات شروع کردم کار کردن بعد دو ماه پول لازم رو جمع کردم اما از شانس بد درست جلوی آژانس هوایی پولم رو زدن مجور بودم بازم اونجا بمونم و موندم اینبار موندگار شدم بازم بد آوردم اینبار پولم رو نزدن اما گفتن تو پولمون رو زدی و باز من افتاد زندان تنها شانس که از بعد از فوت آوا آوردم اینکه بعد از مدت محکومیتم خودشون دلشون به حالم سوخت و از کشورشون پرتم کردن بیرون اومدم ایران اما تو وطن خودم هم باید می کشیدم به جرم خروج قاچاقی از کشور بازداشت شدم و چند ماهی حبس بودم بعد از آزادی همراه یکی از بچه هایی که تو همون زندان باهات دوست شده بودم توی کارگاه کفاشی عموش مشغول شدم سابقه خوبی نداشتم هیچ دانشگاهی دوباره قبول نمی کردم و اگر ناشکری می کردم و به این کار پشت دست میزدم نه جای خوابی داشتم نه خورد و خوراکی یه روز داشتم تو کارگاه کار میکردم که از تلویزیون یه صدای آشنا شنیدم یه صدا که منو برد به روزای خوبم به روزایی که خوشبخت نبودم اما بدبختی هم نمی کشیدم روزایی که معنی بدبختی نمی دونستم و ادعای استادی می کردم از اون به بعد سرگرمی من شد دیدن برنامه شما دیروز که هر سه تون رو کنار هم دیدم دیگه نتونستم فقط تماشا کنم فقط اون یه ساعتی رو که برنامه شما رو تماشا می کنم بخندم و بیست و سه ساعت بعدش

رو بریزم تو خودم و خود خوری کنم طاقت نیاوردم باز تحمل کنم و به کسی نگم گفتم پیام با شما تقسیم کنم این همه درد رو شاید سبک شم کسی چه می دونه شاید شدم عبرت برنامه شما نه ؟

حرفاش که تمام شد تازه فهمیدم دارم گریه می کنم اما دیگه مهم نبود دیگه اصراری نبود که پنهانش کنم خودش هم داشت گریه می کرد پس گریه من نه تنها زشت نمی نمود بلکه به عنوان همدردی قشنگ هم بود به وفا نگاه کردم که زانوهایش رو بغل گرفته بود و خیره به مهید نگاه می کرد گریه نمی کرد شاید هم چشمه اشکش تمام شده بود آخه چشماش خیس و سرخ بود سهیل دیگه نمی خندید گریه هم نمی کرد اما نگاه پر از غمش رو به کنج اتاق دوخته بود یادم اومد که به جا خوندم اگر می خواید اشک از چشمتون نیاد هنگام ناراحتی بدون پلک زدن به یک نقطه خیره بشید با چشمهام به دنبال متین گشتم کنار مهید نشسته بود و سرش رو روی شونه گذاشته بود و موهایش رو نوازش می کرد نگاهم به جعبه کلینکس روی میز افتاد و خنده ام گرفت با خودم گفتم کدوم آدم احمقی میگه خنده نشونه شادیه ؟

□ □ □

: با وصل شدن تلفن بعدی صدای یک مرد جوان سی و خرده ای ساله در فضای استدیو طنین انداز شد

سلام -

سلام آقا بفرمایید -

راستش خانم من عاشق به دختر بودم ولی نامردا از چنگم درآوردنش -

: وفا پرسید

لابد به خاطر مسائل اقتصادی ؟ عدم وجود ماشین و خونه و حساب بانکی ؟ -

مرد جوان صدای واقعا رسایی داشت تصمیم داشت برای بهبود وضع مالی بهش پیشنهاد خوانندگی بدم که پاسخ علی رغم

: انتظار ما داد

نه خانم وضع مالی من واقعا عالییه اما به جوجه وکیل عشقم رو با تهدید و زور از دستم درآورد تهدیدم کرد به افشاگری -

چیزی که واقعا وجود نداشت، مزاحمت

: دلم برای مرد بیچاره سوخت اما پاسخ به همچین مسائلی در حیطه برنامه ما نبود پس در کمال احترام گفتم

من واقعا متاسفم آقا ولی برنامه ما در مورد مسائل اجتماعی و اقتصادی وابسته است و برای حل مشکل شما کاری از دست ما ساخته نیست

...نه خانم اتفاقا فقط از دست شما برای من کاری برمیاد تنها کسی که می تونه کمکم کنه فقط -

صدای بوق ممتد پخش شد و نشون داد که تماس خودبه خود قطع شده به پشت دوربین نگاه کردم تا دلیلی برای قطع تماس ارائه بدهند اما در کمال تعجب دیدم پشت دوربین کاملا بهم ریخته و متشنجه متین عصبی بود و حمید و علی و چند نفر از عوامل سعی در آرام نگه داشتنش داشتن به وفا نگاه کردم اون هم متوجه قضیه شده بود و مثل من متعجب بود برای حل مسئله مجبور شدم خودم کنترل اوضاع رو در دست بگیرم

متاسفانه تماس این هموطن عزیز قطع شد احتمالا از تلفن عمومی تماس می گرفتند و کارتشون تمام شده چون همکاران من - موفق نشدند برای عرض عذرخواهی با ایشان تماس حاصل کنند

: وفا ادامه داد

به هر حال از دست ما کاری ساخته نبود جز دعا برای رسیدن حق به حق دار -

درعینی که وفا مشغول حرف زدن بود در گوشی اعلام کردند که برای پخش وله برو تماس دیگه ای نداریم و این در حالی بود که من از همون جا شاهد بودم که تلفن مدام زنگ می خورد و حمید بعد از گفتگوی کوتاهی قطع می کرد خود وفا پخش : وله رو اعلام کرد

با امید موفقیت برای همه عشق های پاک و عاشق های پاکتر میریم و برمی گردیم -

تلفن دوباره زنگ خورد و اینبار متین بعد از بحث مختصری با حمید جواب تلفن رو داد من و وفا همزمان بلند شدیم تا از : قضایای پشت صحنه باخبر شیم که علی گوشزد کرد

خانمها الان دوباره برمی گردیم روی آنتن لطفا صحنه رو ترک نکنید -

: من که حسایی کنجکاو شده بودم که بفهمم چه چیزی متین مهربون من رو تا این اندازه عصبی کرده به وفا گفتم

وفا دارم میمیرم از فضولی تو بمون من برم ببینم چی شده ؟ -

با حرکت سر و به لبخند موافقت کرد به پشت صحنه رفتم تصمیم داشتم پیش متین برم تا بفهمم فرد پشت خط کیه که تونسته

: اعصاب متین رو تا این حد متشنج کنه که جلوی اتاقک شیشه ای فرمان حمید جلوم رو گرفت

نیایش برگردید روی صحنه الان میریم رو آنتن -

: همون طور که نگاهم و حواسم پیش متین بود جواب دادم

وفا صحنه رو می چرخونه می خوام ببینم چی شده که اینطور همتون رو به تکاپو انداخته -

به وضوح دست و پاش رو گم کرد و حس کردم دنبال دروغی برای جواب به سوال منه و انگار سرانجام دروغ موجهی

: براش پیدا کرد

چیزی نیست یکی از موکلهاش هست که پرونده اش موفق نشده فهمیدند متین از عوامل اصلی برنامه است می خواد با -

تماس به برنامه درمقابل مردم بی اعتبارش کنه

به نظر دلیل خوبی بود اما نمی دونم چرا نسبت به صحتش تردید داشتم و حمید این تردید رو از چشمهای تنگ شده ام خوند

در همین زمان بالاخره مکالمه متین تمام شد و از اتاق بیرون اومد و بلافاصله علی برای برقراری تماس وارد اتاق شد که

متین خطاب قرارش داد و با صدایی که هنوز عصبانیت ازش معلوم بود اما در مقابل من سعی در پنهان کردنش داشت گفت

:

قبل از اجکتش چک کن ببین خودش نباشه -

علی با تکون دادن سر تایید کرد و داخل اتاق شد و در رو بست حمید هم من و متین رو تنها گذاشت و این بار نگاه پرتردید

: من متوجه متین شد با نگاه من سعی کرد خودش رو بی اطلاع نشون بده

عزیزم تو چرا اینجا ایی؟ مگه رو آنتن نیستیم؟ -

بدون مقدمه سوالم رو برای متین هم تکرار کردم اینبار با لحنی حق به جانب

کی بود که باهات حرف میزدی ؟ -

یه مزاحم روانی برای خاطر اینجور آدمها که نباید برنامه رو تعطیل کنی خانمی برو این راند آخر هم اجرا کن که حسابی -
خسته ام می خوام برم خونه در کنار کانون گرم خانواده

سعی می کرد لحن و صداش رو مهرآمیز جلوه بده اما هنوز ارتعاش عصبی در کلماتش خودنمایی میکرد مصرانه به دنبال
: جوابی برای این همه آشوبی که راه انداخته بود بودم

آدمی که بتونه تورو انقدر عصبی کنه که پشت دوربین رو کاملا بهم بریزی ارزش کنجکاوی نداره ؟ -

: انگار با این سوال و جوابها کلافه اش کرده بودم

نه نداره تورو خدا نیان چیزی نپرس فقط برگرد سرکارت زودتر تمامش کن بریم -

با خودم فکر کردم بهتره به عصبانیتش دامن نزنم و برای همین دیگه پیگیر نشدم و بدون سروصدا برگشتم روی صحنه اما
عملا تا پایان برنامه سررشته در دست وفا بود و من دیگه دل و دماغی برای اجرا نداشتم برنامه که تموم شد به رختکن رفتم
برای تعویض لباس و وقتی بیرون اومدم وفا رو دیدم که گوشه ای ایستاده بود و به متین گوش میداد من رو که دیدند
: سخنشون رو قطع کردند وفا به سمت من اومد و با لبخند گفت

وای نیان چه زود لباست رو عوض کردی ؟ سریع شدی شیطون عجله داری برسی خونه ؟ -

چشمکی که به من حواله کرد نشون میداد که قصد شوخی داشته اما من حوصله ای برای شوخی نداشتم و این خیال که فقط
: من برای دونستن ماجرا غریبه بودم به این حس دامن میزد بی حوصله جواب وفا رو دادم

نه بابا چه عجله ای متین خسته است عجله داره برسه خونه بره بخوابه -

: با همون خنده همیشگی نشگونی از دستم گرفت و گفت

من منظورم همین بود شیطون خوش بگذره -

: اینبار مجبور به خندیدنم کرد

گم شو دختره منفی نگر... خداحافظ -

خداحافظ عزیزم -

بعد از خداحافظی از بچه های گروه همراه متین به پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم نیمی از راه رو هردومون سکوت

: کردیم نزدیک به خونه بودیم که سکوتش رو شکست و با لحن مهربونی پرسید

باهام قهری خانمم ؟ -

: همونطور که به جلو خیره بودم خونسرد جواب دادم

نه قهر نیستم ولی خیلی ناراحتم -

: خنده کوچکی کرد که نشون بده قصد صلح داره و پرسید

الهی قریون ناراحتیت بشم، از چی ناراحتی گلم ؟ -

: به سمتش برگشتم و خیلی واضح و بدون ابهام توضیح دادم

از تو از اون موضوعی که همه برای شنیدنش محرمنند جز همسرت که بلانسبت شریک زندگیته -

کدوم کلاغه الاغی اخبار اشتباه برای خانمی نازک دل من آورده که اینجوری اخموش کرده ؟ -

: از اینکه با خوشمزگی و قریون صدقه رفتن سعی داشت انکار کنه عصبی شدم

بس کن متین من که بچه نیستم خیلی خوب میدونم مسئله موکل تو هیچ ربطی به وفا نداره که برای اون تعریف کنی اما به -

من نگی همون اولش فهمیدم موکل یه بهونه است برای لاپوشونی

: به خونه رسیدیم ماشین رو رو رخ به رخ درب پارکینگ نگه داشت و رو به من کرد

آخه لاپوشونی چی گلم؟ زن دومم ؟ -

ماتش شدم خوب می دونستم هرگز اینکار رو نمی کنه برای چند ثانیه با خودم فکر کردم پس واسه چی انقدر عصبی و ناراحتم وقتی که می دونم قضیه درمورد زن دیگری نیست اما سریع به خودم یادآوری کردم من از پنهان کاریش ناراحت هستم برای چندثانیه ای که خیره نگاهش می کردم تصور کرده بود که قصد تسلیم دارم شاید برای همین بود که دوباره لبخند زد خم شد که گونه ام رو برای آشتی ببوسه که من به بهانه باز کردن در پارکینگ پیاده شدم و اینطوری نشون دادم که شاید دیگر عصبی نباشم اما هنوز ناراحتم در حال باز کردن در پارکینگ از شیشه رفلکس در نگاهش کردم اخمی ابرو هاش رو گره زده بود دلم برآش سوخت و از بی رحمی خودم بدم اومد اما سعی کردم بی توجه باشم در رو چهارطاق باز کردم و بدون اینکه منتظر اون بشم وارد ساختمان شدم و از پله ها بالا رفتم صدای پاش رو که از پله تند تند بالا میومد رو شنیدم قدم هام رو تند تر کردم به در آپارتمان خودمون که رسیدم سریع کلید انداختم و در رو باز کردم می خواستم در رو پشت سرم ببندم اما قبل از اینکه حتی وارد خونه بشم بهم رسید دستم رو از پشت کشید و منو به سمت خودش برگردوند چهره اش :

برعکس چند لحظه پیش گرفته و ناراحت بود گفت

اینکارها ت برای چیه ؟ حداقل اینو بگو بفهمم جرم چیه که اینطور مجازات میشم ؟ -

قبلا واضح و روشن برآش توضیح داده بودم از تکرار بدم میومد پس فقط برای چند لحظه بی تفاوت به چشم هاش خیره شدم و بعد دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بی توجه به اون وارد شدم اما در رو پشت سرم نبستم آخرین لحظه زمزمه آهسته :

ای از متین شنیدم

خدا لعنتت کنه که حتی تماس ناشناس هم زندگیم رو اینجور بهم میریزه -

کنجکاو شده بودم اما غرورم اجازه پرسیدن سوالی رو نداد و مدام این نکته رو یادآوری می کرد که اون به وفا گفت و به تو نگفت

برای تعویض لباس به اتاق رفتم بدون هیچ حرفی دنبالم اومد انگار از من انتظار حرفی داشت که در سکوت فقط دنبالم میومد به چهارچوب در تکیه داد و معصومانه به من خیره شد برای اینکه لجش رو در بیارم پشت کمد رفتم تا لباسم رو :

عوض کنم انگار اثر کرد که از همون پشت محزونانه گفت

دونستنش برات انقدر مهمه که با من اینجور می کنی ؟ -

درموردش خیلی کنجکاو بودم اما دوست نداشتم اعتراف کنم لباسم رو تعویض کرده بودم از پشت کمد بیرون آمدم و شونه

: بالا انداختم و بی تفاوت گفتم

برام فرقی نداره -

: بدون مقدمه و با همان لحن متاثرکننده گفتم

بهداد بود -

: متوجه منظورش نشدم بهداد کی بود دیگه؟ پرسیدم

بهداد؟ بهداد کیه؟ -

!بهداد مدرس، می شناسیش که؟ -

وا رفتم این جواب درست به نظر می رسید مرد پولداری که ادعا می کرد یه جوجه وکیل عشقش رو به زور ازش گرفته بود

قطع تماس و بعد از اون اوضاع آشفته متین پس اون همه مخفی کاری از من فقط برای این بود برای همین همه فهمیدند جز

من؟ وای چقدر الکی به ناراحتی اش دامن زده بودم پس برای این سعی می کرد اینطور من رو از گرفتن جواب منحرف

کنه شاید به خیال خودش می خواست من رو برای خودش حفظ کنه اما از چی از کی؟ بهداد که دیگه وجود خارجی نداشت

یعنی از یه تلفن تا این اندازه وحشت کرده شاید تصور کرده که من به یاد یه عشق قدیمی افتادم روی تخت نشستم و میهوت

: پرسیدم

همین؟ این همه اوقات تلخی فقط برای همین؟ -

سعی داشت توجیه کنه روی زمین مقابلم زانو زد و دستم رو توی دستهای سردش گرفت چرا دستهایش انقدر سرد شده بود؟

...نیایش، عزیزم، من -

دوست نداشتم تصور اشتباهی از من داشته باشه بهدادی که اون ازش می ترسید برای من فقط یه اشتباه دوران بلوغ بود

: نگذاشتم حرفش رو کامل کنه لبخندی به روش زدم و فقط یه جمله گفتم

من فقط تورو دوست دارم -

لبخند مهربونی که فقط مخصوص خودش بود باز هم روی لبهاش نشست دستهایش رو که همچنان توی دستام بود به سمت خودم کشیدم و لبهاش رو به لبهام نزدیک کردم و بوسیدمش از هم که جدا شدیم هنوز لبخند به لبهاش بود و هنوز غم توی چشمهایش گفت :

...می ترسم نیاون مشهور خوشگل و پولداره می ترسم یه روز -

: انگشتم رو روی لبهاش گذاشتم ساکت شد گفتم

متین خواهش می کنم انقدر در موردش فکر نکن اون مردی که برای همه دختر مدرسه ای ها آرزو شده برای من اشتباهه - دوران دختر مدرسه ای بودن من حتی بهش فکر نمی کنم تو هم با این فکرها ذهنت رو خراب نکن

: تا حالا اشک یه مرد رو ندیده بودم واقعا داشت گریه می کرد

نیایش دیگه باهام قهر نکن برای هیچی باهام قهر نکن من رو می ترسونه -

فکر نمی کردم رفتارم اینطور روی اون تاثیر منفی بگذاره اون در مقابلم گریه می کرد و من نمی دونستم باید چکار کنم بعد از چند لحظه خم شدم و دونه دونه اشکهایش رو بوسیدم با اینکه مزه شوری داشت اما برای من شیرین بود و بعد

□□□

زنگ در رو که زدند توی آشپزخونه بودم و در حال شستن ظرفهایی که موقع تهیه شام کثیف شده بود از همون جا صدا کردم :

متین جان اون درو باز کن لطفا دستم کثیفه -

بالاخره دست از کانال به کانال رفتن برداشت و کنترل رو روی میز گذاشت و به سمت آیفون رفت اون روز برایش زیاد خوب نبود پرونده ای که سه ماه وقتش رو گرفته بود شکست خورده بود و برای همین کمی عصبی بود اما مثل همیشه توی

خودش ریخته بود و در عوض عصبانیتش رو سر کانالهای تلویزون خالی می کرد از سه ساعت پیش که اومده بود برای

رضای خدا هم شده روی یک کانال پنج دقیقه هم توقف نمی کرد

: مثل همیشه با ورود وفا به منزل آرامش رفت از همون توی راه پله هم صدای بحث کردنش با سهیل میامد

خب یه مرتبه بگو من عروسک باربی مامان خانم شما هستم هر لباسی اون خواست تتم کنه هر آرایشی اون پسندید رو من -

اجرا کنه خودم آدم نیستم سلیقه ندارم

نخیر خانم من اینو نگفتم من بیچاره فقط از دهنم در رفت یه کلمه گفتم مامانم میگه وفا چرا هنوز مثل دختر مدرسه ای ها -

لباس می پوشه و آرایش می کنه حالا تو هی شلوغش کن

برعکس همیشه که متین سعی می کرد سروصدای اونها رو حداقل توی راه پله بخوابونه که صداشون مزاحم همسایه ها نشه

: تلاشی برای ساکت کردنشون نکرد و این از نگاه تیز بین وفا دور نموند

متین؟ چیزی شده با نیان بحث تون شده؟ -

: دستم رو آب کشیدم و در درگاه آشپزخونه ایستادم متین رو دیدم که با لبخندی جواب داد

نه دعوا واسه چی؟ من و خانمم برعکس شما دونفر با هم تفاهم کامل داریم و دعوامون نمیشه -

: وفا همون طور که کفشهایش رو از پا می کند و وارد منزل میشد گفت

آخه دیدم سعی نکردی صدای مارو تو راه پله ببندی گفتم شاید دعوا کردی دل و دماغ نداری -

: حتی خود سهیل هم خنده اش گرفت

من میگم تو هر وقت که به راه پله این خونه میرسی یه سروصدایی راه می ندازی نگو می خوای حرص این بیچاره رو -

در بیماری تورو خدا می بینی متین هفت ساله ازدواج کردیم هنوز نتونستم این زن رو کامل بشناسم بس که پیش بینی نشدنیه

: همون طور که به سمت در می رفتم گفتم

عیب نداره سهیل جون ای شالا به دهمین سال که رسیدی می تونی به خوبی من بشناسیش -

: خود وفا اعتراض کرد

!قربون تو که خوب منو شناختی -

: در دفاع از خودم گفتم

حداقل اینکه از بار سوم به بعد فهمیدم دلیل سروصدا کردنت تو راه پله مجتمع ما چیه -

: به سمت اومد و خودش رو تو بغلم انداخت و به من چسبید و در همون حال گفت

قربون تو دوست خوب... مامانم هم هنوز نتونسته منو بشناسه ولی تو کاملاً منو شناختی -

: متین در رو پشت سر سهیل بست و پرسید

یعنی چون دلیل کولی بازیات رو می دونه دیگه خوب خوب می شناسنت ؟ -

سرش رو از روی شونه ام برداشت و رو به متین کرد تا جواب بده

نمی دونی دیگه اصلاً تمام وجود و هستی من وابسته به همین کولی بازیه بقیه تماماً ظاهره دلیل کولی بازیام رو که درک -

کنی دیگه معلومه که به طور کامل من رو شناختی

: همه خندید که سهیل یکبار ه گفت

راستی سلام علیکم حال شما خوب هستید مهمون ناخونده نمی خوابید ؟ -

این حرف باز همه رو به خنده انداخت راست می گفت حدود ده دقیقه میشد که دم در ایستاده بودیم و با هم بحث می کردم اما

هنوز سلام و احوالپرسی نکرده بودیم

بعد از سلام و تعارفات معمول به داخل دعوتشون کردم و خودم برای آوردن وسایل پذیرایی به داخل آشپزخونه رفتم و

همراه یک سینی شربت برگشتم میوه و شیرینی از قبل روی میز بود و معلوم بود که در مدت نبود من بچه ها بیکار ننشسته

بودن و هرکدوم با همون ظرف میوه و شیرینی خودشون رو سرگرم کرده بودند لیوان شربت رو که به وفا تعارف کردم

متوجه نشد تمام حواسش به تلویزیون بود به تلویزیون نگاه کردم تا ببین چه چیزی انقدر توجه وفا رو جلب کرده برنامه مستند

بود درباره زندگی ساده یکی از ویالون نوازان ایرانی که خارج از کشور زندگی می کرد به متین نگاه کردم اون هم داشت برنامه رو نگاه می کرد اما حالت صورتش طوری بود که انگار مجبورش کردن مضخرف ترین برنامه عمرش رو نگاه کنه نمی دونم برای این ناراحت بود که دیگه نمی تونست کانال ها رو عوض کنه و یا برای اینکه برنامه در مورد ویالون و نوازنده ویالون بود لیوان شربت وفا رو روی میز مقابلش گذاشتم و به پسرها شربت تعارف کردم و بعد روی میل کنار وفا نشستم کنارش که جای گرفتم تازه متوجه من شد به طرفم برگشت و بدون مقدمه پرسید :

راستی نیان تو چرا دیگه ویالون نمیزی ؟ -

به متین نگاه کردم که اینبار از نشون دادن ناراحتی اش ابایی نداشت جای جواب لبخندی زدم چی می تونستم بگم هر چیزی که گفتنی نبود اما اون دونفر دست بردار نبودن اینبار سهیل گفت :

راست میگه نیایش به نظر من که تو خیلی قشنگ تر از این به اصطلاح استاد میزنی -

: و با انگشت به مرد نوازنده توی تلویزیون اشاره کرد و ادامه داد

می دونی هروقت تو ویالون میزنی انگار هر چی غم تو دنیا هست میریزه تو دل آدم و بعد از اینکه آهنگ رو قطع می -

کنی آدم احساس آرامش می کنه انگار هرچی غم تو دلش بوده رو اشک کرده و ریخته بیرون و الان دیگه سبک سبکه

دوست نداشتم در این مورد حرفی بزنم چون هرچی که بحث پیش می رفت غم بیشتری روی صورت متین می نشست و من

این رو نمی خواستم من سازم رو شکسته بودم تا این غم رو توی صورت متین نبینم و حالا یه برنامه مسخره داشت این غم

: رو به چشمهای متین من برمیگردوند برای اینکه بحث رو تموم کنم گفتم

دیگه از بس به ساز دست زده بودم یادم رفته بود برای همین ساز رو فروختم -

سهیل حرفم رو باور کرد اما ناباوری تو نگاه متعجب وفا کاملا موج میزد کمی نشستم و بعد به بهانه سرزدن به شام به

آشپزخونه رفتم وفا هم دنبالم اومد اعتراضی نکردم و بدون توجه به حضور او کار خودم رو کردم اما اون برعکس من

: دوست نداشتم بحث رو نیمه تموم بزاره و مثل همیشه که تا سر در نمیآورد ول کن نبود بدون مقدمه گفت

یه دروغی بگو آدم باورش بشه این بار اولت نیست که برای مدت طولانی دست به ساز نمیزی چطور اون زمان یادت -
نرفته بود اما الان یادت رفته ؟

برگشتم و نگاهش کردم ده سال دوستی بهم یاد داده بود که با دروغ نمی تونم از سر خودم بازش کنم پس مجبور بودم راستش
رو بگو :

متین دوست نداره دست به ساز بزنی حتی دوست نداره اسم ویالون رو بیارم -

: اخمی کرد و گفت

تو هم که خیلی از اون جور آدمایی هستی که کسی بتونه بی دلیل بهت بگه نکن و تو هم نکنی اونم کی ؟ متین که رو حرف -
تو حتی اگه حرف زور باشه هم نه نمیاره

فکر می کرد دروغ میگم اما من راستش رو می گفت به چشمش خیره شدم شاید از چشمم بخونه که راست میگم و باز
توضیح دادم :

وفا من متین رو دوست دارم دوست ندارم ناراحتش کنم اونم سر یه چیز بی ارزش مثل ساز وقتی می بینم زمانی که من -
ساز می گیرم دستم از ناراحتی می خواد دق کنه خوب دیگه ساز نمی گیرم دستم

: چشمم راستش رو بهش گفت اینبار باور کرد اما پرسید

چرا دوست نداره ساز بزنی ؟ -

: شونه بالا انداختم دوباره سروقت غذا رفتم و همون طور که پشتم به وفا بود گفتم

نمی دونم هیچ وقت چیزی نگفته اما حدس میزنم متین فکر می کنه هر زمان که من ساز می گیرم دستم یاد بهداد میوفتم و -
دلتننگ اون میشم

: حتی وفا هم از این تصور کودکانه متین خنده اش گرفت

یاد بهداد میوفتی ؟ آخی بمیرم نه که خیلی هم عاشق و دلباخته بهداد بودی که بخوای دم به دقیقه دلتننگش بشی -

: من هم خندیدم

می‌مردم برایش به جون تو اما نه از شدت علاقه از فرط ترس -

: مدت کوتاهی سکوت شد و بعد دوباره وفا پرسید

نیایش... من میگم شاید از روی غیرت زیادش باشه مثلا انقدر روت تعصب داره که حتی از تصور اینکه تو قبلا با مردی - دوست بوده باشی هم بدش میاد و یالون هم که میشه نماد اون مرد تبدیل شده برایش به نماد تنفر این منطقی تره ها قبول نداری

: راست می گفت این هم منطقی بود اما یه جاهاییش می لنگید

نه بابا اگه اینطوره پس چرا روی سهیل یا مهبد تعصب نداره قیل از ازدواج با متین ، من با هر دو اونها دوست بودم دیگه -

: چشمات رو تنگ کرد و نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و گفت

خفه شو بابا این نوع دوستی رو نمیگم که از اون نوع دوستیا که بین دختر پسر حرف از عشق و ازدواج باشه رو منظورم -
بود

: تازه متوجه منظورش شدم اما برای اینکه کمی سر به سرش بزارم لبخند مرموزی زدم و گفتم

از کجا می دونی نبوده ؟ -

: نشگون ریزی از بازوم گرفت و گفت

اگه بود که تو و سهیل الان اینجا نبودید باید من و متین میومدیم بهشت زهرا دیدنتون -

این نظریه وفا فکر رو مشغول کرد راست می گفت این حرف منطقی تر بود چرا که خوب می دونستم متین می دونه که من چقدر از بهداد متنفرم پس امکان نداشت فکر کنه من ممکنه دل‌تنگ بهداد بشم اون بیشتر ناراحت میشد از اینکه خاطرات بهداد برای خودش زنده بشه خاطره که نمیشد اسمش رو گذاشت تصورات اسم بهتری بود تصور اینکه من یه روزی با بهداد دوست بودم احتمالا دستش رو می گرفت و توی پارک باهاش قدم می‌زدم و یا اینکه حتی یه زمانی اون رو دوست داشتم یا نه ؟

...به این فکر کردم که اگر من جای میتن بودم چکار می کردم؟ می تونستم تحمل کنم یا

□□□

باز هم مثل همیشه کلیدم رو فراموش کرده بودم پس مجبور شدم زنگ بزنم اما کسی در رو باز نکرد مطمئن بودم که میتن خونه است نیم ساعت پیش باهاش تماس گرفته بودم و گفت که میره خونه اما پس چرا در رو باز نمی کرد مجبور شدم زنگ در آقای حسینی سرایدار ساختمون رو بزنم و ازش بخوام که کلید یدک رو برام بیاره از پشت آیفون در رو باز کرد و من داخل شدم کنار راه پله به من رسید و کلید رو تحویل داد و گفت

ببخشید خانم اما در رو که باز کردید کلید رو برام بیارید یه وقت مثل امروز دوباره لازم شد -

با سر خواسته اش رو تایید کردم و پله ها رو بالا رفتم به دم در آپارتمان که رسیدم تازه فهمیدم چرا میتن در رو باز نکرده صدای تلویزون به قدری بلند بود که با وجود دیوارهای عایق باز هم صدا از بیرون شنیده میشد کلید انداختم و در رو باز کردم و وارد شدم میتن پشت به من روی کاناپه نشسته بود و محو تلویزیون بود و متوجه ورود من نشد تصمیم داشتم برای صدای زیاد تلویزون سرزنش کنم اما چشمم که به صفحه تلویزون افتاد شوکه شدم و همه چیز فراموشم شد تلویزون کلپی از بهداد پخش میکرد که برای من و به اسم من خوانده شده بود موسیقی که تمام شد روی صفحه سیاه کنار عکس بهداد

: پیغامی نوشته شد با این مضمون

تقدیم به تنها عشق زندگیم نیایش -

ناخودآگاه دستم روی شانه میتن رفت و میتن تازه متوجه ورود من شد برگشت و به من نگاه کرد و برای بار دوم در طول دو دقیقه اخیر منو شوکه کرد توی چشمای خیسش خشم پر پر میزد تا مجال رهایی پیدا کنه

نمی دونستم چی باید بگم یا چکار باید بکنم و از طرف دیگه از نگاه میتن وحشت کرده بودم و اگر هم می خواستم چیزی بگم : باز نمی تونستم چون از ترس زبانم قفل شده بود وقتی دید چیزی نمیگم زهر خندی زد و گفت

آهنگ قشنگی بود امیدوارم خوشت اومده باشه...خوشت اومده؟ -

: صداس از نگاهش ترسناک تر بود و خبر از خشم عظیمی میداد که خورده شده بود با صدایی لرزان گفتم

تقصیر من نیست متین جان من که خیر نداشتم -

: برای اولین بار در طول زندگی مشترکمون سر من داد زد

می دونی چه حسی داره وقتی کسی برای همسرت آواز عاشقانه بخونه ؟ -

: بی اختیار اشکم درآمده بود و این متین رو وادار به سکوت کرد کمی مکث کرد و اینبار با صدای آهسته ای گفت

تو چرا گریه می کنی باید خوشحال باشی که یه نفر هست که انقدر دوستت داره من باید گریه کنم که این مرتیکه آشغال -

(.....)

در حالت عادی اگر بودیم ازش می خواستم که مودب باشه اما در این زمان مکان به نفعم بود که حرفی نمیزدم خودش رو که

خالی کرد بلند شد و به اتاق رفت و در رو محکم پشت سرش کوبید و برخلاف همیشه تلاشی برای پایان دادن به اشکهاش نکرد

همون جا روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل کردم و بی صدا اشک ریختم نمی دونم چه مدت گذشت که زنگ در رو زدن

بلند شدم و در رو باز کردم آقای حسینی پشت در بود احتمالا برای گرفتن کلید ایدک آمده بود چشمهای سرخ من رو که دید

: دستش رو که برای گرفتن کلید جلو آورده بود پس کشید و با تعجب پرسید

چیزی شده خانم معیری ؟ برای آقای معیری اتفاقی افتاده ؟ -

حق داشت باور نکنه که منو متین با هم دعوا کرده باشیم چون همیشه شاهد احترام زیاد متین به من بود و این باور دعوی

: بین من و متین رو سخت می کرد لبخند محوی زدم و گفتم

نه چیزی نیست تنها بودم دلم برای خانواده ام تنگ شد -

: خیالش راحت شد که لبخند زد و گفت

این که گریه نداره ماشالا شما که ماشین زیر پاتون هست می تونید چند روزه برید و برگردید پس ما چی باید بگیم ؟ -

جوابی ندادم تا سریع تر منو با بدبختی هام تنها بزاره و مرد بیچاره این حرکت من رو که دید خداحافظی کوتاهی کرد و رفت

در رو که بستم صدای زنگ تلفن بلند شد

بله ؟ -

: صدای نگران وفا گوشم رو پر کرد

!صدات میگه حسابی گریه کردی...پس تو هم آهنگ تقدیمیبهداد رو دیدی -

بدتر از اون وفا...متین آهنگ رو دید -

خب عکس العملش چی بود ؟ -

نمی دونم وفا خیلی عصبی بود چنان دادی سرم کشید که از ترس گریه ام گرفت...آخه گناه من چیه وفا مگه من خواستم -

بهم آهنگ تقدیم کنن که متین اینجور سر من داد میزنه ؟

الهی قربونت برم گریه نکن الان میام بیشت خب ؟ -

: اشکهام و پاک کردم و جواب دادم

نه لازم نیست من طوریم نیست لازمه تنها باشیم تا بتونم متین رو اروم کنم -

: مثل همیشه که در همه حالی بعد مدت کوتاهی ، شادی جای تمام حالتهای روانی وفا رو می گرفت باز شیطنت وفا برگشت

شیطون تو وسط دعوا هم ول کن نیستی -

: در حالت عادی شاید می خندیدم اما در اون لحظه اصلا حوصله خندیدن نداشتم

خفه شو وفا من الان رو به قبله ام دعا می کنم متین طلاقم نده تو چرت و پرت میگی؟ -

: وفا خنده دلنشینی کرد و با اطمینان گفت

نترس دیوونه طلاقتم نمیده هنوز نفهمیدی چقدر دوستت داره -

: لحن اطمینان بخش وفا امیدوارم کرد اما به روی خودش نیاوردم

قطع کن وفا می خوام فکر کنم ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم -

خاک رس... فکر کردن نمی خواد که همون خاکی که اول مکالمه خودت بهش اشاره کردی -

: انگار می دونست که قصد دارم دق و دلیم رو سرش خالی کنم که فرصت حرف زدن بهم نداد و خیلی سریع گفت

قبل اینکه بخوای فحش کشم کنی خودم مثل بچه آدم خدافظی می کنم... خدافظ -

گوشی رو که قطع کردم به حال وفا حسودیم شد چطور می تونست در هر شرایطی خوشحال باشه ؟

: بلند شدم و به طرف اتاق رفتم در رو که باز کردم صدای سرد و بی تفاوت متین دلسردم کرد

برو بیرون نیان میخوام تنها باشم -

متین... من که -

: انگار اون ترانه اعصابش رو خیلی ضعیف کرده بود متینی که به من اخم هم نمی کرد دوباره سرم فریاد زد

نشنیدی گفتم می خوام تنها باشم -

بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم و دوباره پشت در اتاق نشستم و بغض شکسته ام رو گریه کردم نفهمیدم کی خوابم برد اما با تکانهای خفیفی بیدار شدم چشمهام رو که باز کردم روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده دیدم بیرون هوا هنوز تاریک بود پس زیاد نخوابیده بودم شاید سر دردم هم برای همین بود متین پشت فرمان نشسته بود و رانندگی می کرد خوب که دقت کردم صدای گریه اش رو تشخیص دادم شاید اصلا خوابم نبرده بود شاید اتفاقی مشابه اتفاق فیلمی که چند وقت پیش خونه وفا دیده بودم برام افتاده بود توی فیلم مرده بعد از اینکه به خیانت زنش پی میبره با گلدون توی سر زنش میزنه و میکشش و بعد به بیرون شهر میبرتش تا جسدش رو سربه نیست کنه شاید متین هم توی سرمن کوبیده بود تا من رو بکشه احتمالا برای همین سرم درد می کرد اما من که به متین خیانت نکرده بودم قبل از اینکه جوابی برای سوالم پیدا کنم ماشین ایستاد و متین پیاده شد اصلا متوجه به هوش اومدن من نشده بود نکنه وقتی دید که هنوز زنده ام قصد کنه دوباره منو بکشه ؟ در عقب باز شد چشمهام رو بستم تا متین نفهمه که هنوز زنده ام متین بغلم کرد و با نهایت سرعش حرکت کرد صدایش رو شنیدم که گفت :

بیخشید خانم حال همسرم اصلا خوب نیست اتاق دکتر کجاست ؟ -

: صدای زن رو شنیدم که جواب داد

بخوابونیدش رو اون تخت تا دکتر رو صدا کنم -

صدای تق و توق کفشهای پرستار گوشم رو اذیت کرد احتمالا این کفشها رو پوشیده بود که مریضها رو زجر کش کنه کمی

: مکث کرد و دوباره با لحن حق به جانبی پرسید

دعواتون شده؟ کتکش زدید؟ -

نه... من غلط بکنم دست روش بلند کنم... تورو خدا خانم زودتر دکتر رو صدا کنید -

خیالم راحت شد پس احتمالا بعد کشتن من عذاب وجدان گرفته بودش و من رو به بیمارستان آورده بود پس در امنیت بودم

چشمهام رو باز کردم نگاه متین روی صورتم گره خورده بود به محض اینکه چشمهام رو باز کردم چنان خوشحال شد که

: انگار دنیا رو بهش دادن

بیدار شدی عزیزم خدارو شکر داشتم دق می کردم -

اگر زنده موندن من برات انقدر خوشحال کننده بود پس چرا می خواست منو بکشه؟

چرا می خواستی منو بکشی؟ من که مثل اون زنه بهت خیانت نکرده بودم -

: صدام برای خودم غریبه بود ورود دکتر فرصت جواب دادن رو ازش گرفت

خب مریضتون چشه؟ -

: متین برای دکتر توضیح داد

نمی دونم دکتر صبح کاملا سرحال بود سرش باهم بحث کردیم و بعد من رفتم تو اتاق یه مرتبه یه صدایی شنیدم و بعد -

صدای گریه اش قطع شد نگران شدم اومدم ببینم چی شده دیدم روی زمین افتاده اومدم بلندش کنم دیدم توی تب داره می

سوزه راستش دکتر بار اولش نیست معمولا هر وقت عصبی میشه یمرتبه تب شدید می گیرش

: پس متین منو نکشته بود خودم بیهوش شده بودم و زمین خورده بودم دکتر پرسید

هذیون هم میگه؟ -

آره... الان از من پرسید چرا کشتمش؟ -

: حاضر بودم قسم بخورم که دکتر پنهانی خندید اما سریع خودش رو جمع کرد و گفت

چیزی نیست اینطور که خودتون میگوید فقط یه حالت عصبیه تنها درمانش اینه که عصبیش نکنید براتون تب بر نوشتم می -

تونید ببریدش خونه فقط تا صبح پاشویه اش کنید اینطوری تبش سریع تر قطع میشه

دکتر که رفت متین کمک کرد که از جا بلند شم روی صندلی ماشین که نشستم دوباره احساس ناامنی کردم می دونستم که

متین اذیت نمی کنه اما باز تنها شده بودیم و امکان اینکه متین دوباره مثل چند ساعت پیش عصبی و بداخلاق بشه زیاد بود

: روی صندلی کنارم که نشست قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه گفتم

دیگه نمی خوام سرم داد بزنی؟ -

: برگشت و به چشمهای من خیره شد شاید برق تاسف بود که چشمهایش رو قشنگتر کرده بود

معذرت می خوام عزیزم می دونم کارم خیلی زشت بود تقصیر تو نبود اما چون فقط تو کنارم بودی خواستم فقط عصبانیتم -

رو خالی کنم اینکه چقدر دوستت دارم رو فراموش کرده بودم میبخشی؟

سرم رو انداختم پایین و به سیاهی چرم ماشین نگاه کردم متین مدتی منتظر جواب من موند و وقتی دید حرفی نمیزنم ماشین

رو روشن کرد و حرکت کرد تمام راه تا رسیدن به داروخونه هردو ساکت بودیم متین پیاده شد تا داروهای من رو بگیره و

من رو با افکارم تنها گذاشت از بهداد متنفر بودم و اینکه هنوز انقدر قدرت داشت تا با یه ترانه کوچیک اینطور من و

عزیزترین کسم رو به جون هم بندازه نمیدونستم کجا باید برم که اون نباشه در ماشین که بسته شد متوجه ورود متین شدم

ماشین رو روشن کرد و پاش رو روی پدال گاز فشار داد انگار هنوز عصبی بود و اینبار می خواست سر اون پدال بیچاره

: خالی کنه پرسیدم

هنوز عصبی هستی؟ -

: سوال من رو با یه سوال بی ربط جواب داد

از من بدت میاد مگه نه؟ از بهداد بدت میومد بخاطر اینکه عصبی بود حالا حتما از من هم بدت میاد مگه نه؟ -

خدای من عشق می تونست توییحه لحظه از یه مرد کامل یه بچه کوچولو بسازه به پهلو شدم و روم رو به سمت متین کردم يك

: لحظه به من و يك لحظه به جلوش نگاه می کرد و انگار منتظر جوابم بود

دوستت دارم متین از اینکه سرم فریاد بکشی می ترسم اما باز دوستت دارم -

: خندید اینبار تمام حواسش رو به رانندگی اش داد اما براییك لحظه دوباره سمت من برگشت گفت

هیچ می دونی نگاه تبتدار خیلی قشنگترت می کنه؟ -

□ □ □

جواب آزمایش رو که گرفتم باورم نمیشد که مثبت باشه آخه من هیچ کدوم از علائمی رو که توی فیلما نشون میدادن رو

نداشتم نه حالت تهوع داشتم نه غش و ضعف حتی نسبت به بوی غذا هم حساسیتی پیدا نکرده بودم اما خب همه که نباید این

علائم رو داشته باشن نشونه های دیگه هم هست

نمی دونستم چطور باید به متین خبر بدم با گوشیش تماس گرفتم اما جواب نداد به خودم دلداری دادم

احتمالا مراجع داره و گوشی رو گذاشته روی سایلنت -

: اینبار شماره وفا رو گرفتم بعد از چند بوق آزاد جواب داد

کجایی تو دختر؟... مگه قرار نبود بیای شهرری؟... اگه بدونی چقدر اینجا خوش می گذره زود خودت رو برسون -

برای چی به وفا زنگ زده بودم اگر به او می گفتم که بعد از ۴۰ ثانیه کل شهر خیردار می شدند و من دلم می خواست قبل

: از هرکس متین خبر پدر شدنش رو بفهمه برای عوض کردن موضوع زیاد فکر نکردم

برای همین زنگ زدم وفا جان... من امروز نمی تونم بیام... خودت از پیش برمیای؟ -

: خنده ای تحویل داد و گفت

مگه خوش گذروندن تخصص می خواد که نگرانی بدون تو نتونم از پیش بر بیام... آره عزیزم من هستم همه خوشی ها رو -

خودم تنهایی می گذروم تو خیالت راحت... نیایش وسط لی لی بازی کردم زنگ زدی مزاحم شدی من باید برم بای بای

بدون اینکه منتظر خداحافظی من بمونه قطع کرد موبایل رو که توی کیفم گذاشتم سوار ماشین شدم اولین شیرینی فروشی

هوس کردم اون شب رو با پدر بچه ام تولد نی نی مون رو پیش پیش جشن بگیریم کنار شیرینی فروشی پارک کردم و یک

کیک کوچولو و عروسی به علاوه یک اسپری برف شادی و یک شمع عدد صفر و چندتا فش فشه سفارش دادم بعد از شیرینی

فروشی به گل فروشی رفتم و یک سبد گل کوچولو هم خریدم به خونه برگشتم دم در آپارتمان موبایلم زنگ خورد کلید انداختم

و در رو باز کردم و بعد جواب تلفن رو دادم شماره متین بود احتمالا شماره من رو روی گوشیش دیده و برای همین زنگ

: زده بود

سلام عزیزم -

: از این همه محبت یهویی و بیجا متین هم شگفت زده شد

سلام خانم خوشگلم... چیزی شده؟ چه مهربون شدی امروز؟ -

: با یک دستم گوشی رو نگه داشتم و با دست آزادم وسایل رو از دم در به داخل منتقل کردم

مگه حتما باید اتفاقی افتاده باشه که من به شوهرم ابراز علاقه کنم؟ -

: لحن صدای متین بهت زده شد

....نه -

: انگار خودش به حرفش ایمان نداشت که بلافاصله پرسید

نیایش راستش رو بگو چه خبره؟... تولد تو که نیست سالگرد ازدواج مون هم نیست... پس تولد منه؟ -

: خنده ام گرفت

جالبه ها... تو تاریخ تولد من و سالگرد ازدواج مون رو از حفظی اون وقت تاریخ تولد خودت یادت نیست؟ -

: اون هم با خنده جوابم رو داد

آخه اگه اون دوتا رو بلد نباشم گرفتار غضب طولانی مدت سرکار علیه میشم اما تاریخ تولد خودم مهم نیست خودم هم که -

یادم نباشه تو یادآوری می کنی

از تحلیش خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم نفهمیدم در این مورد شوخی می کرد یا واقعا انقدر از قهر و غضب من

: وحشت داشت خواستم خیالش رو راحت کنم با صدای ناراحتی گفتم

نخیر آقا نه تولد تو نه من نه سالگرد ازدواج مون نه هیچ چیز دیگه فقط می خواستم ببینم شب چه ساعتی میای؟ -

خب حالا چرا قهر می کنی گلم؟ -

قهر نکردم -

آره از صدات معلومه اصلا تا آشتی نکنی جوابت رو نمیدم -

: لحن صدای کودکانه اش منو به خنده انداخت خنده ام رو که شنید گفتم

آفرین حالا شدی دختر خوب به خاطر تشویق سرکار هم که شده بنده امشب زود میام طرفای غروب تعطیل می کنم میام در -

آغوش خانواده خوبه؟

عالیه... کاری باری؟... قربونت خدافظ -

حتی فرصت جواب دادن رو بهش ندادم سریع قطع کردم تا غروب پنج ساعت بیشتر نمانده بود پس زیاد وقت نداشتم از فریزر سبزی ماهی و يك بسته میگو در آوردم و گوشه ای گذاشتم تا یخش آب بشه و بعد چند پیمانه برنج رو خیس دادم تا برنج دم کنم میگو و سبزی ماهی رو با پیاز تفت دادم تصمیم داشتم برای شام اون شب قلیه میگو درست کنم خیالم از بابت شام که راحت شد به سراغ نظافت منزل رفتم گردگیری ، جارو و پاک کردن لکه شیشه ها زیاد وقتم رو نگرفت نظافت اتاق هایی که فقط برای تعویض لباس و استراحت از اون ها استفاده میشد هم مطمئنا زیاد وقتم رو نمی گرفت مابین نظافت منزل سری هم به غذا میزدم که مطمئن بشم مزه سوختگی نمی گیره دو ساعت بعد از نظافت و پخت و پز فارغ شدم حالا کار سخت این بود که بوی غذا رو از بین ببرم این کار بیشتر از يك ساعت وقتم رو گرفت و بعد از اون نوبت حمام کردن بود آبتنی بعد از اون همه فعالیت انقدر برام لذت بخش بود که گذشت زمان رو حس نکردم از حمام که بیرون اومدم متوجه شدم يك ساعت و نیم دیگر از زمانم رو از دست دادم و فقط نیم ساعت برای تعویض لباس و آرایش وقت دارم اما انگار همون نیم ساعت هم برای من زیاد بود خیلی زودتر از موعود کارم تمام شد كيك رو از یخچال بیرون آوردم و روی میز عسلی اتاق نشیمن گذاشتم و شمع روی اون رو روشن کردم و تمام چراغ ها رو خاموش کردم و منتظر آمدن متین ماندم انتظارم زیاد طولانی نشد به پنج دقیقه نرسید که کلید در قفل چرخید صدای چرخیدن کلید رو که شنیدم قشقه ها رو هم روشن کردم چشمم به تاریکی عادت کرده بود پس حتی توی تاریکی هم می تونستم تشخیص بدم حالت صورت متین شگفت زده است کورمال کورمال به دنبال کلید لامپ گشت و وقتی پیداش کرد بلافاصله همه جا روشن شد انقدر متعجب بود که حتی سلام کردن رو هم فراموش کرده بود و من به جای هر توضیحی با شادی می خوندم :

تولد...تولد...تولد مبارک -

: خندید و کیفش رو روی مبل انداخت و دستش رو دور کمر من حلقه کرد

من که گفتم امروز تولدمه تو انکار کردی.... عزیزم یه سه از روی سنم پروندیا چرا بجای عدد سی ، صفر خریدی ؟ -

: با خنده جوابش رو دادم

چه با اطمینان هم حرف میزنه حالا کی گفته تولده توه ؟ -

: حالت چهره اش مضطرب شد و با ترس پرسید

...می خوام بگی تولد خودته؟ من -

انگار از این ناراحت بود که تولد من رو فراموش کرده و هدیه ای برای من تهیه نکرده برای اینکه خیالش رو راحت کنم

: وسط حرفش پریدم و گفتم

نه عزیزم تولد من هم نیست -

: باز علامت تعجب به صورتش برگشت

پس این کیك واسه کیه؟ -

: دستم رو روی دلم گذاشت و با لبخند جواب دادم

...واسه این -

چشمهای پر از سوالش رو يك لحظه به من و لحظه دیگه به دستم که رو شکمم ثابت مونده بود می کشید و بعد در يك لحظه

برق چشمهایش رو دیدم و به دنبال اون اتاق دور سرم چرخید یا شاید من به دور اتاق می چرخیدم مثل پر بلندم کرده بود و

: من رو به دور اتاق می چرخوند و با شادی می خوند

بابا شدم بابا شدم -

□□□

حسابی خسته بودم و به تنها چیزی که نیاز داشتم به خواب طولانی بود روز پرمشغله ای داشتم شب قبل وفا زنگ زد و گفت

که برای تهیه گزارش نمی تونه همراه من بیاد و من مجبور شدم برای تهیه گزارش تنهای تنها تا شهریار برم من و دوربینم

و ماشین متین که برای اون روز بهم قرض داده بود نرسیده به شهریار باید از یه بریدگی داخل می رفتم ۴۰۰ متر پایین تر

از جاده اصلی چادری بود که یه خانواده هفت نفره طرد شده از شهر رو تو خودش جا داده بود خانواده ای که تنها جرمشون

عشق به پدر بیمارشون بود انقدر عاشقش بودن که دارو ندار رو فروختن تا خرج پدر کنن و وقتی دیگه چیزی نبود شروع

به قرض گرفتن کردن و باز هم پدر نمونده بود و حالا نه خونه ای نه وسیله ای زندگی، یه چادر با هفتا پتو و بالشت چندتا

ظرف و به پیک نیک و شش تا بچه آدامس فروش که حتی اگر نصف روز رو باهاشون می گذروندی به اندازه یک سال کامل خاطره های قشنگ داشتی و به اندازه تمام انسانیتت خاطره تلخ

انقدر مهربون بودند که تو همون نصف روزی که پیششون بودم از محبت بی نیازم کردن و حتی لقمه نون و سبزی شون رو هم با من شریک شدن بهم آدامس فروشی یاد دادن و اینکه چطور میشه چهار کیلومتر راه تا شهریار رو پیاده رفت و برگشت و توی راه انقدر گفت و خندید و شاد بود که به اندازه چهار متر هم به نظر نیاد

: هشت شب بود که برگشتم متین هم اومده بود در رو که به روم باز کرد و نگاهم رو دید شروع به غر زدن کرد

آخه خانمی چقدر بهت بگم یا نرو برای گزارش یا اگر میری انقدر خودت رو آزار نده آخه مشکلات جامعه که فقط تقصیر - تو نیست که قرار باشه فقط تو براش گریه کنی اونیه که باید ببینه که چشمش رو بسته پس تو چرا چشمات رو خیس می کنی جوابی نداشتم بدم حق با اون بود تا حالا چندین بار ازم قول گرفته بود اگر برای تهیه گزارش میرم نباید بعداز اون گریه کنم و من هر بار نمی تونستم جوابم مثل همیشه فقط لبخند بود و یک بوسه و بعد به اتاق رفتم تا لباسم رو عوض کنم وقتی برگشتم متین رو روی زمین مقابل میز یافتم چندتا کاغذ جلوش ریخته بود و نگاهشون می کرد و هرچند وقت یکبار روی یکی شون چیزی می نوشت کنارش رفتم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم و کنارش خوابیدم با این کار من سرش شلوغ تر شد با یه دست با اوراق سر و کله میزد و با دست آزادش موهای من رو نوازش می کرد خوب می دونست چقدر از این کار لذت می برم نفهمیدم چطور و چه وقت خوابم برد اما وقتی سنگینی چیزی رو روی خودم احساس کردم بیدار شدم متین بالای سرم ایستاده بود و پتویی رو روی من مرتب می کرد وقتی دید چشمم رو باز کردم از همون لبخندهای مهربونش تحویل داد و آهسته گفت :

بیخسید بیدارت کردم گفتم شاید سردت باشه -

: لبخند زدم و پتو رو از روی خودم کنار زدم و بلند شدم به ساعت رو به روم نگاه کردم دو شب بود گفتم

حالا که بیدار شدم بهتره برم سر جام بخوابم -

خندید و همراهم به اتاق آمد داشتیم برای خوابیدن آماده میشدیم که زنگ در رو زدند هردو با تعجب به هم نگاه کردیم ساعت

: سه شب بود این وقت شب کی می تونست باشه ؟ متین بلند شد و گفت

برم ببینم کدوم خروس بی محلیه وای به حالش اگر این موقع شب باز برای گرفتن ماهیانه اومده باشن -

از اتاق خارج شد کنجاویم تحریک شده بود ممکن نبود کارگر شهرداری ساعت سه شب زنگ در خونه ای رو بزنه که ماهیانه بگیره من هم پشت سرش بیرون رفتم متین آیفون رو برداشته بود مدت کوتاهی با آیفون صحبت کرد و بعد گوشی رو گذاشت و سمت من برگشت و با تعجب گفت

وفاست -

حتما اتفاق خیلی مهمی افتاده بود که وفا رو این وقت شب به خونه من کشیده بود در آپارتمان رو که باز کردم مطمئن شدم که مسئله مهمی هست که تونسته اشک وفای شاد من رو در بیاره چشماش سرخ و پف کرده بود و خبر از گریه طولانی میداد و جالب اینکه هنوز هم چشمه اشکش خشک نشده بود ترس برم داشت شاید اتفاقی برای سهیل یا مهید افتاده که وفا رو با این حال خونه من فرستاده شوکه شده بودم به قدری که حتی نتونستم جواب سلام وفا رو با کلام بدم بدون کلمه ای حرف به داخل اومد کمکش کردم تا روی مبل بنشینه حال خوبی نداشت متین هم از این حال وفا تعجب کرده بود تا به حال اینقدر غمگین ندیده بودش حتی زمانی که مهید خبر مرگ آوا رو میداد هم وفا اینقدر ناراحت و بدحال نشده بود بالاخره طاقتم تمام شد و به

: جای اینکه با دستم اشکهای وفا رو پاک کنم پرسیدم

تورو خدا وفا انقدر گریه نکن بگو چی شده دق مرگ شدم -

گریه اش شدید تر شد خودش رو توی آغوش من انداخت و اشکهایش رو روی شونه من رها کرد از اثر گریه های او پیرهنم خیس شد از متین خواستم یک لیوان آب برایش بیاره آب رو که خورد آرام تر شد اما هنوز هم گریه می کرد داشتم دق می کرد نمی دونستم چی شده اما حتما اتفاق مهمی بود که وفا رو به این روز انداخته بود گفتم

هنوز نمی خوای بگی چی شده؟ گُشتی منو تو با این سکونت و این اشکات -

: حرف که زد باورم نمیشد که این صدای وفا باشه گرفته و زمخت

من دیگه نمی تونم مادر شم نیایش هیچ وقت -

گفت و دوباره گریه اش شدت گرفت و دوباره به آغوش من برگشت سرش رو در آغوش گرفتم و نوازش کردم و مستعصل به متین که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم خیالم راحت شده بود حداقل اینکه اتفاقی برای کسی نیوفتاده بود اما باز ته دلم :

برای وفا ناراحت بودم و برای غمش غصه می خوردم پرسیدم

سهیل می دونه اینجایی ؟ حتما نگرانته باید بهش زنگ بزنم -

: صدای گریه اش بلند تر شد و در بین گریه گفت

می خواد طلاقم بده نیان تازه فهمیدم منو نمی خواست ماشین جوجه کشی می خواست -

: سرش رو از روی شونه ام بلند کرد و چشمای غمگینش رو به چشمای من دوخت

بیرونم کرد از خونه پرتم کرد بیرون نمی دونستم باید کجا برم -

باور نمی کردم به متین نگاه کردم اون هم باور نمی کرد با این فرق که من متعجب بودم و اون عصبی ، آرام اما با لحن

: تندی گفت

خیلی غلط کرده نکنه فکر کرده تو بی کس و کاری که نصف شب از خونه خودت بیرون می کنه ؟ یه درسی بهش میدم تا -

عمر داره دیگه جرات نکنه بهت بگه تو

به سمت در رفت سویچ رو از جا کلیدی برداشت و اما قبل از اینکه دستش به دستگیره در بخوره صدایش کردم به طرفم

: برگشت

متین... الان نرو عزیزم بیا بشین آرام تر که شدی بعد با هم میریم الان عصبی هستی یه بلایی یا سر خودت میاری یا سر -

اون بدبخت

بدون کلمه ای پذیرفت اومد و روی مبل مقابل من و وفا نشست هنوز به شدت عصبی بود اما مثل همیشه روی حرف من حرفی نمیزد گریه وفا قطع شده بود و اینبار باتعجب به متین نگاه می کرد حق داشت هیچ وقت عصبانیت متین رو ندیده بود

: انگار کمی هم ازش ترسیده بود یا شاید هم صدای آرومش نشونه احترام بود

نمی خوام برگردم اون خونه... شما که بیرونم نمی کنید ؟ -

: دستاش رو در دست گرفتم و به گرمی فشردم

این چه حرفیه وفا؟ تا هروقت که بخوای می تونی خونه خودت بمونی و هرکاری که بخوای بکنی من پشتتم هرکاری که -
کردیم با هم بودیم من هیچ وقت تنهات نذاشتم ، گذاشتم ؟

: سرش رو به نشونه منفی تکون داد ادامه دادم

تو عزیز ترین کسی هستی که من دارم وفا -

: خنده تلخی کرد و گفت

البته بعد از متین دیگه -

من و متین هم به حرفش خندیدیم ما هم مثل اون تلخ خندیدیم مدتی سکوت برقرار شد هرسه در فکر بودیم و مطمئن بودم
: هرسه به یه موضوع واحد فکر می کردیم پس از یک سکوت طولانی خطاب به وفا گفتم

حتما خیلی خسته ای برو بخواب ادامه تفکراتت رو بزار برای فردا پروفیسور -

هیچ جوابی نداد و فقط از جا بلند شد به اتاق خودم بردمش و روی تخت خودم خوابوندمش از کمد یک ملافه و متکا برای
متین که قرار بود روی کاناپه بخوابه برداشتم و بعد از گفتن شب بخیر به وفا چراغ رو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم
در رو که بستم نگاهم به متین افتاد که هنوز هم غرق در فکر روی مبل نشسته بود و نگاه من به سویچی که هنوز توی
دست متین بود خیره ماند

□ □ □

چشمم رو که باز کردم خودم رو روی کاناپه ای که دیشب متین روش خوابیده بود دیدم یادم اومد که دیشب تا نزدیکی های
صبح کنار در اتاق خواب نشسته بودم و به وفا فکر می کردم به اینکه همیشه تصور می کردم که سهیل عاشق وفاست و حالا
وفا چیز دیگه ای می گفت به اینکه ممکنه یه روز متین هم با من همین کار رو کنه ؟ و هربار جوابی نمی گرفتم سنگینی

وزن شخص دیگه ای رو روی کاناپه احساس کردم به بالا که نگاه کردم متین رو دیدم که روی دسته کاناپه نشسته بود و با همون نگاه مهربون همیشگیش به من خیره شده بود حس اینکه این نگاه هیچ وقت با من اینکار رو نمی کنه لبخند رو روی لبهام کاشت متین دستی با محبت روی موهام کشید و گفت

دیشب اصلا نخوابیدی نه؟ صبح که دیدم کنار در خوابت برده انقدر از خودم بدم اومد... من رو کاناپه بخوابم و تو رو زمین؟

: نه این مرد هیچ وقت با من این کارو نمی کرد خندیدم و دستم رو روی صورتش کشیدم

همین که از خونه بیرونم نمی کنی ممنونتم -

: اون هم خندید و جواب داد

من غلط بکنم مگه از جونم سیر شدم؟ -

: صدای شوخش مهربون شد و ادامه داد

تو پات رو از در این خونه بزاری بیرون من دق میکنم -

از جا بلند شدم برای تشکر از حرف قشنگش گونه اش رو بوسیدم و به آشپزخونه رفتم تا برای صبحونه چیزی آماده کنم اما متین قبل از من این کارو کرده بود

نون گرم، عسل، کره و مربا، پنیر و خامه و تخم مرغ آبپز اشتهای آدم رو برای خوردن به صبحونه کامل تحریک می کرد برگشتم تا ازش تشکر کنم درست پشت سرم ایستاده بود و منتظر عکس العمل من بود یه لحظه احساس کردم چقدر دوش دارم خودم رو توی بغلش انداختم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش جایی که قلبش تند تند می تپید گذاشتم و گفتم

متین تو منو بیشتر دوست داری یا من تورو؟ -

: سریع جواب داد

معلومه من تورو -

صدای صبح بخیر گفتن وفا مجبورم کرد از آغوش متین جدا شم به طرفش برگشتم و با خوشحالی صبح بخیرش رو جواب

: گفتم

می خواستم پیام بیدارت کنم بیا ببین شوهر خواهرت چه تدارکی دیده برات -

نمی دونم از خوشحالی من خوشحال شد یا از اینکه به عمد محبت متین رو پای اون می نوشتم خنده اش گرفت اما به هر حال

حس اینکه تونسته بودم خنده رو حتی برای مدت کوتاهی به لبش برگردونم خوشحالم می کرد همراه هم به آشپزخونه رفتیم

میز صبحانه وفا رو هم مثل من به هیجان آورد صبحانه رو با خوشحالی خوردیم بین خنده و شادی ، طوری که تمام حرفا و

اتفاقات دیشب فراموش شد، فراموش شد تا وقتی که زنگ در مجبورم کرد برای باز کردن در از جا بلند شم تصویر سهیل

: رو که روی تلویزیون آیفون دیدم تعجب کردم اما باید جواب میدادم

سلام سهیل جان کاری داشتی ؟ -

: اسم سهیل وفا و متین رو هم به نشیمن کشوند نگاه متین عصبی و نگاه وفا نگران بود سهیل جواب داد

سلام... وفا اینجاست ؟ -

: خندیدم برای انتقام آوارگی دیشب وفا هم که شده خواستم سربه سرش بگذارم

آخی کوچولو خانمت رو گم کردی ؟ -

: انگار برعکس من حوصله شوخی نداشت بی حوصله جواب داد

نه دیشب دعوا مون شد زد بیرون -

: با کنایه پرسیدم

زد بیرون یا زدی بیرونش کردی ؟ -

پس اینجاست بازکن پیام بالا -

: به سمت وفا برگشتم و همون طور که دهنه آیفون هنوز کنار دهنم بود از وفا پرسیدم

وفا باز کنم بیاد بالا ؟ -

: وفا لبخند کمرنگی زد و گفت

اذیتش نکن نیایش بزار بیاد داخل -

: خطاب به سهیل گفتم

می بینی برعکس تو که آواره کننده ای دوستم سامان دهنده است بیا بالا -

در آپارتمان رو باز کرد و به اتاق خواب رفتم تا لباس کوتاهم رو تعویض کنم بازگشت من به سالن همزمان بود با ورود سهیل به منزل سلام کرد هر سه جوابش رو سنگین دادیم و خود سهیل هم این رو حس کرد تعارفش کردم تا روی مبل بنشینه و خودم به آشپزخونه برگشتم و یک فنجون نسکافه براش ریختم مطمئن بودم متین و وفا بعد از صبحانه نوشیدنی نمی خورند با هردوشون مدتها زندگی کردم و خوب می شناختمشون فنجون نسکافه رو به سهیل دادم و خودم بین متین و وفا و روبه

: روی سهیل نشستم همون طور که نسکافه رو مزه مزه می کرد خطاب به وفا گفت

وفا برو آماده شو تا زودتر رفع زحمت کنیم -

: احتمالا به خاطر سردی رفتار ما اینطور رسمی حرف میزد متین با لبخند خشکی جواب سهیل رو داد

وفا زحمت نیست برای ما رحمته -

: سهیل مردد پرسید

من چی ؟ -

: متین در عوض جواب لبخند معنی داری زد که کفر سهیل رو درآورد سهیل دوباره گفت

وفا شما که هنوز نشستی لطفا سریعتر لباست رو عوض کن من کار دارم -

گفتم :

تو که کار داشتی خب می رفتی دنبال کارت تمام که شد میامدی دنبال وفا چه کاریه تک و تنها بره بشینه تو خونه ؟ -

: سهیل متعجب تکرار کرد

خونه ؟ کی حرف خونه زد اومدم دنبالش بریم دادگاه برای طلاق... جریان دیشب رو که براتون تعریف کرده حتما -

جوری حرف میزد انگار کاری که می خواست بکنه نهایت کلاس بود و می خواست که پزشک رو به ما بده این نوع حرف

: زندنش متین رو عصبانی کرد

فکر کردم آدم شدی اومدی به پای زنت بیوفتی برش گردونی خونه ش حالا می بینم نخیر تو خرتز از این حرفایی که قدر -

زنی به خوبی وفا رو بدونی

: وفا پرسید

تو که می خواستی بری دادگاه پس واسه چی اومدی بالا ؟ -

: مطمئن بودم اگر حرف غرورش نبود میزد زیر گریه صدایش بدجور بوی بغض میداد سهیل با غرور جواب داد

فقط می خواستم مردم دم در جمع نشن برای گرفتن عکس و امضا امروز اصلا حال و حوصله ش رو نداشتم درضمن آقای -

معیری شما حق ندارید با من اینجوری صحبت کنید

: متین طوری که انگار قصد کوچک شمردن کسی رو داشته باشه جواب سهیل رو داد

چرا مگه تو کی هستی ؟ -

سهیل با عصبانیت از جا پرید و متین هم به عنوان عکس العمل به سرعت بلند شد هر دو آماده حمله به سمت همدیگه بودند

: که یکمرتبه وفا بلند شد و بینشون قرار گرفت

تورو خدا متین ولش کن این ارزشش رو نداره -

: بعد رو به سهیل کرد و با لحن تندى گفت

تو هم تمومش کن احترام خودت برات مهم نیست حرمت صاحبخونه رو نگه دار -

: سهیل تقریبا با فریاد جواب داد

مگه اینا حرمت مهمون نگه داشتند -

من که تا حالا در سکوت و نگرانی نگاه می کردم در مقابل داد و فریاد سهیل گارد گرفتم و با صدای آهسته اما عصبانی

: خطاب به او گفتم

برو بیرون سهیل از این خونه برو بیرون دوست ندارم کسی از خونه من صدای داد و فریاد بشنوه -

سهیل در حالی که معلوم بود از فرط عصبانیت در حال انفجار است نگاه بدی به همه ما کرد و به سمت در رفت اما قبل از

: اینکه خارج بشه رو به وفا گفت

بیرون منتظرتم سریع بپوش بیا تا ببرمت و خودم رو از دست تمام این آدمای بی فرهنگ و تو... خلاص کنم -

: هیچ وقت حتی تصور نمی کردم سهیل بتونه انقدر بد باشه قبل از خروجش با خونسردی گفتم

باید یه اتاق بزرگ تو خانه سینما اختصاص بدن به دایره کشف جنبه فقط اونایی که جنبه شهرت دارن رو به سینما راه بدن -

نه یکی مثل تورو

چنان با عصبانیت در رو بهم کوبید که از صدای برخوردش همسایه ها بیرون ریختن تا ببینن که چه خبره متین هم که کمتر

: از سهیل عصبی نبود خواست تا دنبالش بره و تلافی این کارش رو در بیاره که باز من جلوش رو گرفتم

تورو خدا متین نرو -

: با عصبانیت دندان هاش رو بهم سایید و گفت

بزار برم یه حالی ازش بگیرم که فکر نکنه اینجا طویله است و اونم مرد گله دار که هر غلطی دلش می خواد میکنه -

به خاطر من نرو و لش کن عصبانی بود خواست اینجوری خودش رو خالی کنه -

: صدای وفا منو به سمتش کشوند و تازه اون زمان بود که فهمیدم وفا به اشکاش حکم آزادی داده

...بیخشید بچه ها همش تقصیر منه -

: نذاشتم ادامه بده به سمتش رفتم و با نوک انگشتام اشکش رو پاک کردم و گفتم

الهی قربونت برم من ، چیزی نشده که از این دعوها تو هر خونه ای هست -

نه تو خونه شما -

: با اینکه حقیقت نداشت اما به خاطر آروم کردن وفا حاضر بودم دروغ هم بگم

تو خونه ما هم هست خودت که دیدی متین که عصبی بشه خیلی ترسناک میشه -

: درحالی که اشکهاش از چشمهاش جاری بود لبخند تلخی زد و گفت

من فقط دیدم متین حتی اگر عصبی هم باشه باز عشق تو براش مسندترین حرفه -

: متین بحث رو عوض کرد

می دونم به ما ربطی نداره وفا اما خودتم می دونی که خیلی نگرانتم می خوای چکار کنی ؟ واقعا می خوای طلاق بگیری -

: وفا لبخند تلخ دیگه ای تحویل داد و گفت

خودت که دیدی... من که نمی تونم به پاش بیفتم و التماسش کنم که منو بخواد -

اینکه همیشه از این دعوها بین زن و شوهر همیشه هست هیچ کدومشون فردای روز دعواشون نرفتن دادگاه طلاق بگیرن -

پس حرمت هشت سال زندگی مشترکتون چی میشه ؟

: دوباره چشمه اشک وفا جوشید

اون که همون دیشب از بین رفت باور کن متین بهترین پیشنهاد همونی بود که سهیل گفت اینجوری حداقل رومون تو روی -
هم باز همیشه حداقل چند سال دیگه با احترام از عشق و زندگی مون یاد می کنیم نه با انزجار

حرف وفا حق بود و جوابی نداشت به اتاق رفت تا لباسش رو عوض کنه و من هم دنبالش رفتم با اینکه می دونستم زندگی اونهاست و هر تصمیمی بگیرند به من ربطی نداره اما نمی تونستم باور کنم هشت سال زندگی عاشقانه اون دوتا اینطور یکمرتبه تمام بشه در رو که پشت سرم بستم برگشت و به من نگاه کرد تو چشمات رد اشک بود اما باز به روی من لیخند زد : بدون مقدمه چینی گفتم

باور نمی کنم وفا... شما که خیلی با هم خوب بودید خیلی همدیگه رو دوست داشتید پس چی شد یهو ؟ -

: وفا مثل معلمی مهربون که بخواد یک مسئله بدون فرمول رو به دانش آموزش بفهمونه گفت

همدیگه رو دوست داشتیم مال قبل از سوپرستار شدن سهیل بود بعد از اون شد دوست داشتم بعد از اون فقط من دوست -
داشتم بعد از اولین تلفن طرفداراش و ابراز علاقه های عاشقانه شد من دوست داشتم فقط من نیایش می فهمی ؟ با عشق یه
طرفه سه سال زندگی کردن خیلی سخته

: دلم براش می سوخت نمی دونستم چی میگه اما دلم براش می سوخت

چرا هیچ وقت هیچی نگفتی وفا ؟ -

چی می گفتم ؟ سهیل انتخاب خودم بود باید از انتخابم حمایت می کردم تازه این مشکل من بود چرا باید شما رو هم -
بخاطرش ناراحت میکردم ؟

: بالشت کوچیک روی تخت رو سمتش پرت کردم و شوخی و جدی گفتم

گم شو به همون دلیلی که من با کوچک ترین مشکلم تورو هم ناراحت میکردم من و تو نداریم وفا مشکل من و تو هر دو -
مشکل ما محسوب میشه

کنارم روی تخت نشست دستم رو توی دستاش سردش گرم فشرد و روی گونه ام بوسه گرمی جا گذاشت

می دونی همیشه می گفتمی من شروع زندگی قشنگ تو بودم حالا من میگم تو باعث قشنگ شدن زندگی من بودی -

: ادای ذوق کردن بچه ها رو برآش در آوردم و به شوخی گفتم

متین هم تا حالا انقدر عاشقانه باهام حرف نزده بود بازم بگو -

: خندید اینبار نه تلخ بود و نه ترحم آور از ته دل بود بین خنده صادقانه گفت

دوستت دارم نیایش -

اینم از ته دل بود و من هم از ته دل در آغوش کشیدمش تقه ای به در خورد و متعاشش متین وارد اتاق شد مارو که در

: آغوش هم دید خندید و گفت

خوب چشم منو دور دیدی وفا خانم -

: وفا انگار تمام حرفا و بحث های تلخ چند دقیقه پیش رو فراموش کرده بود سریع موضع گرفت و به شوخی گفت

تقصیر من نیست جون تو... این نیان دم بریده منو تحریک کرد -

: چشماتش و ریز کرد و با کنجکاوی پرسید

تورو هم همین جور تحریک می کنه آره ؟ -

: متین خندید و سرش رو پایین انداخت با مشت به بازوی وفا که هنوز هم کنارم نشسته بود کوبیدم و با حرص گفتم

به تو چه فضول بلند شو برو طلاق رو بگیر -

: از جا بلند شد و گفت

ای به چشم فقط بگم بعد از طلاق این خانم فضول بی جا و مکان میشه مجبور پناه بیاره خونه شما اون وقت دیگه فرصت -

...نمیدم این بیچاره رو دم به دقیقه تحریک کنی و

: نداشتم کامل حرف بزنه

وفا الان سهیل میاد بالا دوباره داد و بیداد راه میندازه ها برو -

: دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت

باشه بابا رفتم می بینی متین الان که هنوز طلاق نگرفتم این طور از خونه اش بیرونم می کنه وای به حال بعد از طلاقم که -
 محتاج یه لقمه نونش هم میشم

عاشق این روحیه بالای وفا بودم در بدترین و سخت ترین شرایط باز می خندید و می خندوند به جای من متین جواب شوخی
 : وفا رو داد

محتاج هیچ کس نمیشی وفا جان فقط یه چیزی رو جدی به من بگو واقعا تصمیمت طلاقه هیچ راه برگشتی نیست ؟ نمی -
 خوای آشتیت بدم

: جواب وفا تکونم داد

متین جان... سهیل الان یک ماه که خونه نمیاد یه شب ترس از تنهایی به سرم زد تا برم دنبالش رسیدم پشت درآپارتمان -
 منشی صحنه شون از اون شب به بعد دیگه از تنهایی نترسیدم

یک لحظه شک داشتم یعنی هنوزم داشت شوخی می کرد اما محال بود تجربه ده سال دوستی با وفا بهم می گفت وفا کی
 : جدی میشه و کی شوخی میکنه این یکی شوخی نبود متین گفت

نمیزارم حقت رو بخوره وفا تو اون جور که اون فکر می کنه بی کس و کار نیستی نمیزارم هرکاری خواست باهات بکنه -
 هر جور خواست عذابت بده دیگه از امشب به بعد تنها نیستی طوری انتقام شبای تنهاییت رو ازش بگیرم که تو روزنامه های
 کثیرالانتشار بنویسن

نه متین آبروریزیش رو نمی خوام دوست ندارم اون از من یا من از اون خاطره بدی داشته باشیم فقط یه کاری کن محتاج -
 کسی نشم مجبور نشم دست دراز کن به امید کمک هرکسی

: متین یکی از لبخندهای مهربون مخصوص من رو تقدیم وفا کرد و گفت

به خدا آگه سهیل می دونست چه گلی رو داره از دست میده هیچ وقت اینکار رو نمی کرد -

: رو به من ادامه داد

تو هم ببوش نیایش جان ما که نمی خواییم وفا رو تنها بزاریم باید همراهش بریم -

□ □ □

اولین باری بود که همراه متین به دادگاه می رفتم بعد از شش سال زندگی مشترک تازه اون روز فهمیدم شوهرم بین مردم چه ارج و قربی داره و چه چهره شناخته شده ایه از نگهبان جلوی در گرفته تا قاضی دادگاه جلوی پای متین من بلند میشدن و بهش احترام می گذاشتند و این سهیل رو می ترسوند و واقعا که ترس بی جایی نبود به خاطر متین از کارهای تشریفاتی چشم پوشی کردند و نوبت دادگاه رو جلو انداختند دو ساعت بعد نوبت دادگاه ما بود متین برگه دادگاه رو گرفت و به سمت ما اومد

بلند شید دخترا این اطراف یه رستوران کوچولو و تمیز هست تا ما یه نهار ی بخوریم نوبت مون شده -

شاید اینطور می خواست ناراحتی و نگرانی رو از افکار وفا دور کنه اما اصلا موفقیت آمیز نبود تمام طول مسیر و حتی زمان صرف نهار وفا به هیچ کدوم از شوخی های من و متین نخندید و فقط به گوشه ای خیره موند

به دادگاه که برگشتیم ده دقیقه منتظر شدیم و بعد نوبت ما بود همه چی خیلی سریع تمام شد دادگاه سهیل رو مجبور به پرداخت نقدی مهریه کرد و اجازه طلاق رو به روز پرداخت مهریه موکول کرد

یک هفته بعد نوبت دوم و آخر دادگاه بود اینبار فقط متین همراه وفا به دادگاه رفت از صبح دل دردم شروع شده بود و این مانع از همراه شدن من با اونها شد قرصی خوردم و خوابیدم با صدای باز شدن در از خواب پریدم بلند شدم و به سالن رفتم وفا روی میل نشسته بود و با دستهای صورتش رو پوشونده بود و متین کنار در ورودی ایستاده بود و به او نگاه می کرد در جواب نگاه منتظر من سرش رو با تاسف تکان داد و به اتاق رفت تا لباسش رو عوض کنه این یعنی همه چی تمام شده بود کنار وفا رو میل نشستم من رو که کنارش احساس کرد توی بغلم پرید و اشکهای بی صداس تبدیل به هق هق شد در بین

: گریه گفت

خوب شد آوا نموند تا به شهرت برسه نیان به نظر تو آوا هم به اندازه سهیل بی جنبه میشد؟ -

و من نمی دونستم باید چه جوابی داد

□□□

تمام تنم درد می کرد پس از شدت درد بیدار شدم چشمهام رو که باز کردم متین بالای سرم بود و با نگرانی بهم نگاه می کرد

: وقتی چشمهای گشوده ام رو دید لبخندی زد و گفت

به هوش اومدی مامان کوچولو نمی دونی چقدر نگرانتم بودم -

با این حرف متین تازه یادم اومد توی اون اتاق کوچیک سفید و ناآشنا چکار می کنم شب قبل نوبت زایمانم بود و امروز

احساس سبکی می کردم احساسی که نه ماه تمام دلتنگش بودم از شدت درد نای حرف زدن نداشتم اما می خواستم ادای

: مادرای مهربون توی فیلمها رو در بیارم

نی نی ام کجاست؟ -

:متین اخمهاش رو تصنعی توی هم کشید و خودش رو لوس کرد و گفت

حسودیم شد نیان چرا اول سراغ نی نی رو میگیری پس بابای نی نی که انقدر نگرانتم بود آدم نیست؟ -

:نازش رو خریدم

:قربون بابای نی نی که انقدر مهربون و حسوده -

:متین خندید ... گفتم

:حسودیتون خوب شد آقای پدر؟ -

:بله مادر خانمی -

:اینبار من خودم رو لوس کردم و بالحن بچگانه گفتم

حالا بگو نی نی ام کجاست؟ -

: متین با انگشت اشاره اش کنار صورتم رو نوازش کرد و گفت

اتاق نوزاد نمی دونی چقدر نازه و کوچولوه نیان....یه پسر خوشگل شبیه مامانش -

با شنیدن این حرف دلم غنچ رفت این فکر که من الان یه مادرم بهم این حس رو میداد که توی بهشتم شاید بخاطر همین

: احساس بود که می گفتن بهشت زیر پای مادرانه لبخند بی توانی زدم و پرسیدم

تو دیدیش؟ -

: با سر پاسخ مثبت داد و گفت

آره اون دم بریده رو زودتر از تو از اتاق آوردن بیرون اما خب خیلی خوب ندیدمش آخه تمام حواسم پیش تو بود -

نمی دونم حقیقت رو می گفت یا نه ولی حتی اگر غیر واقعی حرفش برام شیرین بود چند ضربه به در خورد و با باز شدن

: در صدای گریه نوزاد تمام اتاق رو برداشت متین آهسته در گوشم گفت

خدا به دادمون برسه از امشب به بعد چطور بخوابیم؟ -

: پرستاری که پتو رو در بغل گرفته بود با لحن کودکانه ای خطاب به نوزاد پیچیده در پتو گفت

ببین مامانت بالاخره بیدار شد حالا می تونه بهت شیر بده پس انقدر غر نزن نق نقو -

: و بعد همون طور که نوزاد رو به بغل من میداد خطاب به من گفت

نمی دونی این نیم وجبی شما از ساعت تولدش تا به حال چه شورشی راه انداخته از صدای گریه این کوچولو تمام بچه ها -

بیدار شدن و گریه می کنن من موندم پدر و مادر به این خوبی و آرومی این فسقلی به کی رفته انقدر غر غرو شده؟

به خاله جونش -

به طرف صدا برگشتم وفا درست به موقع رسیده بود پرستار که برخورد اولش با وفا رو خوب به یاد داشت جوابی نداد در

: عوض خطاب به من گفت

شیرش رو که دادید صدام کنید تا ببرمش -

: و برای جلوگیری از بحث دیگری از اتاق بیرون رفت وفا جلو اومد و بچه رو از دستم گرفت با غرغر گفتم

وفا خودم هنوز ندیدمش بده ببینم -

: وفا خنده ای کرد و گفت

چته کوچولو مگه عروسکت رو ازت گرفتم اینطوری ونگ میزنی -

: انگشتش رو روی لبهای پسرم کشید و گفت

خدایا این بچه چقدر زشته ببین چه اخمی کرده -

: با لجبازی گفتم

آخه باهات قهره که از مامان جونش جداش کردی -

: وفا نوزاد رو به طرفم گرفت و گفت

یه روزی برای این که از مامانش جداش کردم ازم تشکر می کنه -

بچه رو از دستش گرفتم و به صورتش نگاه کردم کوچولو و سیاه بود و انگار تمام راه بهشت تا این دنیا رو دویده بود تا

زودتر به دنیا بیاد چهره اش اخمو و بدعنعق بود و با چشمهای سیاهش به من زل زده بود

: نمی دونم چند وقت محو نگاه پسرم بود که بالاخره صدای اعتراض وفا بلند شد

قرار بود بهش شیر بدی نه اینکه مثل آدمای هیز فقط بهش چشم چرونییاد بدی -

: يك لحظه به وفا و لحظه ديگه به متين نگاه کردم و بعد گفتم

جلوی شما روم همیشه روتون رو اونور کنید ببینم -

: نمی دونم کجای حرفم خنده دار بود که هر دوشون زدن زیر خنده با تعجب نگاهشون کردم و گفتم

مرگ کجاش خنده دار بود ؟ -

: وفا جوابم رو داد

از کی خجالت می کشی متین که شوهرته منم که هم جنستم چی رو می خوای قایم کنی ؟ -

: از حرف وفا بیشتر خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین و با دلخوری گفتم

خیلی بی شعوری وفا اول فکر کن بعد حرف بزن -

خب به حرفایی میزنی آدم می سوزه زنای دیگه براشون فرق نداره وسط خیاباونن یا تو مترو هر جا بچه ونگش در میاد -

سریع میشینن شیردهی اون وقت تو میگی خجالت میکشم آخه شیر دادن به بچه که خجالت نداره ببین اینجوری

کمکم کرد تا برای اولین بار بچه ام رو سیر کنم بعضی وقتا با خودم فکر می کردم اگر وفا رو نداشتم توی این شهر غریب

می خواستم تنهایی چکار کنم ؟

بعد از يك روز بستری مرخصم کردن اما وفا اجازه نداد به خونه خودم برم و به زور من رو برد خونه خودش تا بتونه

مواظب خودم و بچه باشه خونه و زندگی وفا رو که می دیدم به این نتیجه میرسیدم که سهیل هشت سال تمام مانع پیشرفت

وفا بود و بعد از رفتن سهیل از زندگی وفا بود که نردبون ترقی وفا تبدیل شد به آسانسور

□ □ □

میثم مگه بهت نگفتم اتاقت رو جمع کن؟ -

کسی جوابم رو نداد چرخ اسکیتش رو از زیر پام برداشتم و توی سبد اسباب بازی هاش گذاشتم و باز اسمش رو بلند صدا

کردم:

میثم ، میثم -

از پشت کمد خوب داد

مامان اگه تونستی پیدام کنی واسه جایزه ات قول میدم اتاقت رو جمع کنم -

حوصله بازی ندارم میثم... از پشت کمد دریا و اتاقت رو جمع کن وگرنه جمعه پارک بی پارک -

با لب و لوجه آویزون از پشت کمد بیرون اومد و گفت

اگه خاله وفا بود کلی همه جا رو دنبالم میگشتت شما اصن منو دوس نداری -

دلَم برایش سوخت لحن مهربون تری به صدام دادم و گفتم

هر وقت اتاقت رو تمیز کردی با هم بازی میکنیم عزیزم خب؟ -

چشماتش دوباره برق زد و با خوشحالی پرسید

قول؟ -

قول قول اصن زنگ میزنم خاله وفا هم بیاد سه تایی با هم بازی کنیم اما به شرطی که تا اومدن خاله وفا اتاقت رو مرتب -

کرده باشی... باشه؟

چشم -

لپش رو کشیدم و گونه اش رو بوسیدم و بعد از اتاق بیرون رفتم تا به کارش برسه داشتم لباسای میثم رو که گوشه و کنار
خونه افتاده بود جمع میکردم که زنگ در رو زدن آیفون رو که جواب دادم صدای شاد وفا تو گوشم پیچید
کیه؟ -

دوست دختر دوست پسر تون هستم... در وا کن بابا فکر میکنی کی باشه؟ جز من مگه کس دیگه ای رو هم داری؟ والا -

خجالت نمیکشی این چیزا رو تو کوچه داد میزنی... بیا بالا تا آبروم رو نبردی باز -

لای در رو نیمه باز گذاشتم و دوباره مشغول کارم شدم وفا وارد شد و بدون سلام گفت

یادش بخیر قدیما به نیایشی بود حداقل تا دم در میومد استقبال ... خدایا بامرزش -

از پشت مبل بیرون اومدم و گفتم

یه دور از جون رو زبونت نیادا -

انگار ترسید دستش رو گذاشت رو قلبش و نفسش رو بیرون داد و گفت

ا؟ نیایش؟ شوخی داریم ما با هم؟ چرا قایم شده بودی؟ -

قایم نشده بودم که داشتم شاهکار ای خواهرزاده تون رو جمع میکردم دیشب نبود بیینی اینجا رو کرده بود فشن تی وی -

هرچی لباس داشت تنش کرد و واسه من مانکنی قدم میزد و طول و عرض خونه رو طی میکرد

الهی خاله جیگرشو بخوره کجاست حالا این مانکن کوچولوی من؟ -

همش تقصیر توه دیگه چقدر بت بگم این بچه جوگیره وقتی میاد خونه ات نزار هر شبکه ای دلش میخواد ببینه من با همون -

کارتون زور و هم که میبینه مکافات دارم وای به حال اینکه از این ماهواره شما چیز جدید هم یاد بگیره

خاک تو سرت کنن... ببین خدا شاخو به چه خری داده -

بعد بدون توجه به نصایح من بلند بلند میثم رو صدا کرد

میثم جونم...خاله اومه کجایی؟ -

و میثم بدو بدو از اتاقش بیرون پرید

خاله جون -

و چنان با سرعت خودش رو تو بغل وفا انداخت که وفا تعادلش رو از دست داد و روی میل پشت سرش افتاد و بعد هردو

بلند بلند به اتفاقی که براشون افتاده بود خندیدن سرم رو با تاسف تکون دادم و خطاب به وفا گفتم

باید یه ضرب المثل جدید بسازن با این مضمون "حلال زاده به خاله اش میره" جفتتون خل و چلید -

لباسایی رو که جمع کرده بودم به اتاق میثم بردم هنوز اتاقش بهم ریخته بود از همون جا جیغ زدم

میثم قرار بود اتاقت رو تمیز کنی برگرد اینجا ببینم -

میثم روی کول وفا به اتاقش برگشت

بله مامان -

اخمی کردم و گفتم

مگه تو قول مردونه ندادی اتاقت رو تمیز کنی؟ -

از عصبانیت من ترسید و با بغض گفت

خب قول دادم اگه اتاقت رو تمیز کنم زنگ بزنی خاله بیاد با هم بازی کنیم اما حالا که خاله اومه دیگه لازم نیست اتاقت رو -

تمیز کنم که

دست به کمر بردم و با عصبانیت اما آهسته و شمرده گفتم

از کول خاله بیا پایین و اتاقت رو تمیز کن بعد اجازه میدم با خاله بازی کنی -

وفا که عصبانیت منو دید میثم رو از پشتش زمین گذاشت و با احتیاط گفت

میثم مامان باز خراخلاق شد بیا تا جفتمون رو به دمپایی نبسته دوتایی با هم اتاقت رو تمیز کنیم -

سر وفا جیغ زد

برای بار صدم وفا خانم حرف زشت یاد بچه نده -

و انگشتم رو برای میثم تهدید آمیز تکون دادم و گفتم

شما هم سریع اتاقت رو جمع میکنی تمام لباسهایی رو هم که دیشب بهم ریختی تا میکنی و تو کمدت میزاری...تنهایی و - بدون کمک فهمیدی؟

جمله آخر رو خطاب به هردوشون گفتم و میثم با بغض و ناراحتی سر تکون داد و وفا بعد از بوسیدن و دلداری دادن میثم

دنبال من از اتاق بیرون اومد

این چه طرز برخورد با بچه است؟ -

همون طور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم

این بچه رو تو لوس کردی وفا -

شروع نکن تورو خدا نیان حوصله ندارم -

خودش رو از این آشپزخونه بالا کشید و روی اون نشست و پاهاش رو با بی حوصلگی به طرفین تکون داد پرسیدم

چیزی شده وفا؟...چته؟ -

شونه بالا انداخت و گفت

از دیدن بغض میثم ناراحت شدم -

از رفتارش خنده ام گرفت کنارش ایستادم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم

الهی فدای قلب مهر بونت شم... ناراحتش نباش الان که اتاقتش رو تمیز کنه با خوشحالی میدوه میاده بغل خاله اش و -
دوتایی از سر و کول خونه بالا میرین

:همون جور که اخم کرده بود دهنش رو کج کرد و گفت

نمی خواد فدای من شی یکم قربون صدقه اون بچه طفل معصومت برو که داره از کمبود محبت دق میکنه -

میدونستم وفا چقدر روی میثم حساسه بالاخره میثم پسر اون هم محسوب میشد به کمک هم بزرگش کرده بودیم و بچه اون هم بود همون بچه ای که میدونست هیچ وقت تا آخر عمرش نمیتونست داشته باشتش و میثم داشت براش جای اون رو پر میکرد پس حساسیت وفا رو درک میکردم و میدونستم چرا بیشتر از من نگران میثم و براش دل میسوزونه چشم بزار اتاقتش رو تمیز کنه قربون صدقه اون هم میرم -

:دست از سر وفا برداشتم و به سمت سماور رفتم تا فنجونی چای براش بریزم که گفت

امروز صبح حمید زنگ زد میخواد سری جدید برنامه رو بسازه -

:فنجون رو کنارش روی اپن گذاشتم و خودم روی صندلی نشستم

جدا؟ -

آره اما این یکی یکم فرق میکنه یه جورایی ویژه برنامه است در مورد پارتی و روابط نامشروع و مواد مخدر و این چیزا -
چه جالب -

:برق شیطانی چشمای وفا برگشت و لبخند شیطنت باری که روی لبش نشست بیشتر ترسوندم

جالب ترم میشه وقتی بهت بگم قرار شده من تو هم تو این پارتی ها دعوت داشته باشیم و یواشی فیلم مستند بگیریم -

:راضی کردن من برای وفا ده دقیقه هم طول نکشید پام رو روی پای دیگه ام انداختم و با بی میلی گفتم

حالا منو راضی کردی ولی متین عمرا قبول کنه همسر زیبا و فهیمش در همچین مراسم و مجالسی حضور بهم برساند -

لباش رو به حالت انزجار جمع کرد و به شوخی گفت

چه خودش هم تحویل میگیره... دلستر بیارم واسه خودتون باز کنید خانم فهیم؟ -

قبل از اینکه جوابی بدم میثم از پشت به گردن وفا آیزان شد و با ذوق گفت

خاله جون اتاقمو تمیز کردم بریم بازی؟ -

و وفا برای فرار از دست من با سرعت هرچه تمام تر همراه میثم غیب شد

□ □ □

بالاخره اصرار های وفا و حمید اثر کرد و متین هم راضی شد به شرطی که خودش و حمید و مهدی هم همراه من و وفا به پارتی بیان تا مراقب ما باشن

روزهای اول و دوم فیلم برداری و گزارش پنهانی ما به خیر گذشت و اتفاق خاصی نیفتاد اما روز سوم صحنه ای دیدیم که حال همه ما به خصوص وفا رو دگرگون کرد

طبق معمول داشتیم بین اون همه سردرگمی میچرخیدیم و پنهانی و از زیر آستین لباسمون فیلم برداری میکردیم که مهدی دیدش و با سوظن پرسید

بچه ها اون مرده به نظر شما هم آشناست یا که منو توهم برداشته؟ -

و به سمتی اشاره کرد و نگاه ما رو هم همراه انگشتش به اون سمت کشوند مردی که گوشه ای از صورتش رو زخم دنبال داری پر کرده بود و چشم راستش زیر چشم بند پنهان بود روی میلی مابین دود سیگاری کشیدن اطرافانش نشسته بود و سوزنی رو به خودش تزریق میکرد از حرکت صورتش معلوم بود که با فرو رفتن سوزن به دستش درد میکشه و با خارج کردن اون به عالم دیگه پرمیزنه و من مابین خطوط آن صورت دنبال آشنایی بودم که با صدای گریه وفا به سمت اون معطوف شدم وفا صورت گریانش رو میان دستهای پنهان کرد و با عجله به حیاط عمارتی که مهمانی در آن برگزار شده بود دوید و من متعجب به دنبالش رفتم تا دلیل حق پر سروصداش رو بپرسم و بالاخره توی حیاط به او رسیدم و بازوش رو گرفتم و مانع دوباره دویدنش شدم

قربون اون اشکات برم واسه چی گریه میکنی مگه اولین باره آدم معتاد میبینی؟ باید عادت کرده باشی -

حرفی که وفا زد انگار سیلی بود که به گوشم میزدن

اونی که داشت تزریق میکرد سهیل بود نیان -

تازه میفهمیدم چرا اون قیافه داغون برام آشناست اما پس سر چشمای به اون قشنگی چی اومده بود؟ اون خراش به اون عمیقی روی صورتی که روزی جای بوسه های وفا بود چکار میکرد؟ تازه دلیل گریه های وفا رو میفهمیدم اون برای یه معتاد بدبخت گریه نمیکرد برای عشقش که به این روز کشیده شده بود گریه میکرد سرش رو گرفتم و توی آغوشم فشردم تا صدای گریه اش بین طپش قلب من گم شه در آغوش من کمی آرومتر شد اما باز هم گریه اش بند نیومد و مابین گریه پرسید نیان دیدی سهیلی که یه روز با عشق رفتم خواستگاریش به چه روزی افتاده؟ دیدی چی سر چشمای خوش رنگش اومده؟ -
دیدی روی صورت نرمش چه خطی کشیدن؟

جای من صدای متین که نمیدونم کی پشت سر من رسیده بود وفا رو مخاطب کرد

میخوای از اینجا بریم وفا؟ -

وفا از آغوش من بیرون اومد اشکهایش رو با پشت دست پاک کرد و با عزم راسخ گفت

نه میخوام باش حرف بزnm -

متین با تعجب نگاهش کرد تا خواست مخالفتی کنه وفا بیشتر متعجبش کرد

دلم برا صداس تنگ شده -

وفا این آدم اونیه که تو میشناختی نیست این صدا دیگه اون صدا نیست -

وفا بیشتر اصرار کرد

بذار باش حرف بزnm متین خواهش میکنم -

از بعد از طلاقش متین برای وفا حکم برادرش رو داشت و برای هرکارش اجازه متین رو هم میخواست و انصافا هم متین هیچ وقت اجازه نداد وفا کمبودی توی زندگیش داشته باشه و همین حس احترام باعث شد متین باز هم در برابر خواسته وفا تسلیم شه

باشه بریم باش حرف بز نیم -

و پشت سر وفا به راه افتاد اما وقتی دید من که هنوز از شوک دیدن سهیل در اون وضعیت منگ بودم از جام تکون نمیخورم برگشت دستم رو گرفت و همراه خودش برد هیچ وقت اجازه نمیداد توی همچین جایی تنها بمونم و احتمالا بخاطر همین به دنبال ما از ساختمان بیرون اومده بود

هرسه باز به ساختمان برگشتیم مهد و حمید سرکارشون برگشته بودن اما من و متین ، وفا رو تنها نگذاشتیم و همراهش رفتیم وفا یکر است بالای سر سهیل رفت اما سهیل انگار اصلا توی این دنیا نبود و اصلا متوجه حضور وفا نشد اینبار وفا کنارش نشست که سهیل بدون اینکه چشمش رو باز کنه به حرف اومد

پاشو برو زهره الان خیلی خوشم حوصله غرغرات رو ندارم -

جمع شدن اشک توی چشمای وفا رو به وضوح دیدم مردی که عاشقش بود اون رو با زن دیگه ای اشتباه گرفته بود

سهیل -

صدای وفا برای سهیل انگار برق ۲۲۰ ولت بود که اون رو اینطور تکون داد از جا پرید و مثل بهت زده ها به چشمای خیس وفا زل زد و آروم زمزمه کرد

...وفا -

دستش توی هوا داشت به سمت گونه وفا سر میخورد که یکهو تغییر موضع داد و دستش رو از بین راه پس کشید و فریاد زد:

تو اینجا چه غلطی میکنی؟ -

صدای فریاد سهیل چند نفری که کمی اون ورتر نعشه افتاده بودن رو پروند زیر لب فحشی دادن و دوباره به حال خودشون برگشتن

لحن سهیل وفا رو سر لج انداخت و با لجبازی جواب داد

همون غلطی که تو میکنی -

مثل سابق باز هم باهم بحث میکردن اما قبلا هیچ وقت با چنین لحن بدی با هم بحث نمیکردن

تو خیلی بیخود میکنی بلندشو برو گم شو از این کثافت خونه -

اگه کثافت خونه است پس خودت چرا اینجاایی؟ -

اینبار اشک چشمهای سهیل جمع شد و بالحن آرومتری جواب داد

خب منم کثافتم دیگه... مگه نمیبینی؟ -

دلَم برای سهیل سوخت نگاه وفا هم ترحم آمیز شده بود باز سهیل آهسته گفت

از اینجا برو وفا اینجا جای تو نیست... تو حیفی -

با هم از اینجا میریم -

اینجا مثل مردابه من هرچی بیشتر دست و پابزنم که بیرون بیام بیشتر فرو میرم تو تا نیوفتادی تو مرداب برو... برو دیگه -

هم برنگرد

صدای فریاد زنی باز نعشه های اطراف رو برای چند لحظه کوتاه پروند

باز با کدوم کثافتی داری لاس میزنی؟ -

من و متین همزمان به سمت زن برگشتیم زنی با آرایش غلیظ و لباس نامناسب که دو جام مشروب در دست داشت و در اون

لحظه انقدر خشمگین بود که صورتش ترسناک تر به نظر میرسید جام ها رو روی زمین انداخت و به سمت وفا یورش برد

و موهایش رو از پشت کشید و صورت وفا رو به سمت خودش برگردوند تا کشیده ای حوالش کنه اما با دیدن وفا دهانش از تعجب باز موند و دستش توی هوا موند و صورتی که تا چند لحظه پیش غضبناک بود حالا شوکه و متعجب بود انگار او هم مثل سهیل انتظار دیدن وفا رو در چنین جایی نداشت

!!!!وفا خانم شما -

صورت زن برام آشنا نبود اما انگار وفا اون رو خوب میشناخت

بزن زهره جون مگه نمی خواستی بزنی؟...بزن -

زهره دستش رو که توی هوا خشک شده بود بالاخره پایین آورد و موهای وفا رو رها کرد و سرش با خجالت پایین انداخت

...من غلط بکنم خانم زاهدی...من فکر کردم شما هم یکی از همون زنهایی هستی که همیشه سهیل رو -

بقیه حرفش رو خورد اما وفا براش ادامه داد

که همیشه سهیل رو اغفال میکنن و میبرن خونه شون...مثل خودت...نه؟ -

زهره با خجالت تایید کرد

بله خانم -

اتفاقا درست فکر کردی میخوام سهیل رو ببرم خونه ام...پاشو سهیل باید بریم -

زهره کمی خودش رو جمع و جور کرد و با اندکی جسارت گفت

اما خانم الان دیگه سهیل شوهر منه -

تن صدای وفا بالا رفت

مگه زمانی که شوهر من بود تو با خودت نمیبزدیش خونه ات؟ -

دوباره زهره شرم زده سرش رو زیر انداخت و وفا بعد از مکث کوتاهی وقتی مطمئن شد زهره حرف دیگه ای نداره به

سمت سهیل رفت تا از میل بلندش کنه و همراه خودش ببرتش که باز زهره اظهار وجود کرد

خانم نبریدش تورو خدا اون شوهرمه دوستش دارم -

دوستش داریو آوردیش همچین کثافت خونه ای؟!...دوستش داری که شدی ساقیش و واسش بیک میاری...میدونی سرنگ -

دستش بود؟!...یا شاید اصلا اون هم زیر سر خودت بوده

:و با سوظن به زهره نگاه کرد اما زهره حتی سرش رو بلند نکرد که تایید یا رد کنه و وفا باز هم ادامه داد

- مگه زمانی که زنش بودم و مچتون رو تو رخت خواب خودم گرفتم نگفتی عاشقشی...یادته گفتی عاشق برق چشماشی؟پس -

چرا برق نگاهو از چشمش گرفتی؟!...مگه نگفتی عاشق پوست نرمشی که مثل بچه ها میمونه پس چطور دلت اومد این خط

رو روی صورتش بندازی؟ مگه نگفتی عاشق صلابت و مردونگیش پس چرا تزریقش کردی و مردونگیش رو ازش

گرفتی ها؟!...جواب بده

هیچ وقت چنین نقل قولهایی رو از وفا نشنیده بودم هیچ وقت نمیدونستم وفا سهیل رو توی تخت خودش با زن دیگه ای دیده و

تازه میفهمیدم وفا چی کشیده و به روی هیچ کس نیاوردهو تازه میفهمیدم سالها قبل توی اون برنامه اگر وفا میخواست افشا

گری کنه چه رازهایی رو میتونست بگه که از کشتارگاه مرغ مهم تر بود

□ □ □

اون شب زهره به هر زحمتی بود اجازه نداد وفا شوهرش رو ازش جدا کنه و اما ایکاش اجازه میداد

اون روز من طبق روال این چند روز اخیر خونه وفا بودم از شبی که سهیل رو با اون حال دیده بود مثل دوران بعد از

طلاقش افسرده شده بود و من برای آروم کردنش مدام پیش اون بودم کنار هم نشسته بودیم و سریال مورد علاقه وفا رو نگاه

میکردیم که یکهو چشمم به زیر نویس مشکی رنگ زیر صفحه افتاد

با نهایت تاسف و تائر درگذشت ناگهانی هنرمند محبوب و مردمی جناب آقای سهیل مهیار را به شما و جامعه هنرمندان -

تسلیت عرض مینمایم

به وفا که سرش روی پاهای من بود و محو صفحه تلویزیون بود نگاه کردم اما انگار وفا توجهی به زیر نویس نداشت و تمام

هواسش به زن بازیگر که سر مرد داد و بیداد میکرد و دیالوگ به هم مییافت بود خدا رو شکر کردم و مدام در دل دعا

میکردم که به رسم تمام این سالها که اسم و نشانی از سهیل در هیچ رسانه ای نبود باز اون رو فراموش کنن و دیگه این

زیرنویس رو رد نکنن اما دعاهام برعکس شد و چندبار دیگه زیر نویس رو روی شبکه فرستادن و بالاخره وفا هم اون رو

خوند این رو وقتی متوجه شدم که دامن از اشکهای وفا خیس شد و بالاخره توجهم رو از زیرنویس به وفا که روی پاهام

خوابیده بود دادم نگاه من رو که متوجه خودش دید گریه بیصداش به حق حق تبدیل شد نمیدونستم چکار کنم دستم رو روی

گونه اش کشیدم و اشکهایش رو پاک کردم یکهو بلند شد و خودش رو توی بغل انداخت و با شدت بیشتری گریه کرد و مدام

بین گریه میگفت

سهیل مرد نیایش...مرد...اون زنکه هرزه کشتش -

و من باز هم نمیدونستم برای آروم کردنش چکار کنم

:انگار وفا موجی شده بود چون باز دوباره یکباره از جا پرید و بیمقدمه گفت

بلند شو نیایش باید بریم -

کجا؟ -

خونه سهیل...باید خودم با چشم خودم جنازشو ببینم تا باور کنم...پاشو بریم -

آخه کجا؟مگه تو خونه اش رو بلدی؟ -

آره خونه اش همونیه که هشت سال پیش منو به تنهایی عادت داد...پاشو دیگه -

نتونستم در برابر خواسته وفا مقاومت کنم و تنها کاری که نداشتم بکنه رانندگی بود و خودم پشت فرمان ماشینش نشستمو به

هر سمتی که اون بین گریه میگفت میپیچیدم تا بالاخره به در خونه ای رسیدیم که پرچم سیاه از در و دیوارش آویزون بود و

صدای جیغ ساکنین خونه تمام کوچه رو برداشته بود نعش کش دم در خونه منتظر بود و در باز بود همراه وفا به داخل رفتیم احساس میکردم وفا از اینکه پا به خونه رقیب عشقیش میذاره ناراحت اما چاره دیگه ای نداشت و وارد شد و من هم پشت سرش داخل شدم متین زیر ملافه سفیدی روی زمین بود و زهره خودش رو روی جنازه انداخته بود و جیغ میکشید و چند زن سعی داشتند اون رو از روی جنازه بلند کنند و زهره اجازه نمیداد و در یکی از این کشمکش ها پارچه سفید از روی صورت سهیل کنار رفت و نگاه زهره به وفا افتاد:

بیا وفا جان... بیا ببین سهیلت از دوری تو خودش رو کشت... بیا ببین طاقت نداشت تو بخاطرش زجر بکشی و هم خودش -
رو و هم تورو راحت کرد بیا ببین بعد از این همه سال هنوز هم عاشقت بود و بخاطر اینکه دیگه غصه معتاد شدنش رو
...نخوری رگش رو زد... بیابیین

اما نه من نه وفا توجهی به حرفهای زهره نداشتیم و تمام حواسمون به صورت سهیل بود که از زیر پارچه بیرون زده بود چشم بند سیاهش رو برداشته بود و چشمهایش رو بسته بود انگار باز هم هر دو چشمش سالم بود و صورتش از سمتی که زخم نداشت رو به ما بود و باز هم صورتش نرم و سالم نظر بیننده رو جلب میکرد و انگار باز هم همان سهیلی بود که وفا از عشقتش و بخاطرش خوابگاه رو روی سرش میگذاشت

□□□

نگران بودم ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود و میثم هنوز برنگشته بود تلفن رو برداشتم و با متین تماس گرفتم به محض اینکه
گوشی رو برداشتم و صدای من رو شنید پرسید:

چیزی شده عزیزم چرا صدات انقدر نگرانه؟ چرا گریه می کنی؟ -

میثم هنوز نیومده خونه متین نگرانم -

من نگرانی رو توی صدات فهمیدم اما اون برای آروم کردن من نگرانی اش رو انکار کرد

چیزی نیست خانمی لابد کلاس اضافه داشته پادش رفته بهت بگه خودت رو نگران نکن -

زنگ زدم مدرسه سر ساعت تعطیل شده بودن سرایدار گفت هیچکی توی مدرسه نیست -

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت

خیلی خب من الان میام خونه... تو هم زنگ بزن خونه دوستات ببین نرفته اونجا؟ -

گوشی رو قطع کردم و به هر جا که ممکن بود میثم رفته باشه زنگ زدم حتی با وفا و مهید هم تماس گرفتم اما منزل اونها هم

نبود و تماس من اون بیچاره ها رو هم نگران کرد و به خونه من کشوند

متین و مهید و وفا هر سه همزمان رسیدند و گروه جستجو ما تشکیل شد قرار شد من خونه بمونم و اگر میثم برگشت تماس

بگیرم و بقیه هم به کلانتری و بیمارستانها سر بزنن

...تمام مدتی که توی خونه نشسته بودم به این فکر میکردم که اگر میثم رو پیدا نکنن اگر

□ □ □

دیروز وقتی عصام از دستام سر خورد و با کمر روی کمد افتادم و تمام محتویات کمد روی بدن فرسوده ام وارو شد این

دفترچه خاطرات نیمه تمام رو پیدا کردم تمام این خاطرات حک شده روی این برگه های زرد شده به مرور زمان، برای من

پیرزن مثل یه فیلم بود و برای تویی که داری می خونی یه داستان سرگرم کننده

از دیروز که شروع به خوندن کردم تا الانی که تمام کردم پا به پای این خاطرات خندیدم و گریه کردم و در آخر حیفم آمد که

این فیلمنامه کهنه رو تمام نکنم

□ □ □

آرزوی من تحقق پیدا نکرد متین به تنها جایی که نگشته گذاشته بودیم رفت و میثم رو پیدا کرد میثم رو که نه... بدن سردش

رو میثم من هیچ وقت طاقت اینکه مثل یه جنازه خاموش و بی حرکت زیر یه ملافه سفید بمونه رو نداشته اون چیزی که

متین تحویل گرفت یه کالبد بود نه میثمی که هیچ کس توان آروم کردنش رو نداشت

من همیشه میثم رو به زور تشویق و تهدید به رختخواب می فرستادم و اما اینبار بدون کوچک ترین شیطنت یا مقاومتی رفت زیر خاک پسر بچه تخس و شیطون من که با اصرار و خواهش ده دقیقه زیر پتو می موند ساکت و سرد زیر خاک رفت و هیچ مقاومتی نکرد

و من تمام اینها رو می دیدم و هیچ حرکتی نمی کردم میثم رو زیر پارچه سفید دیدم و هیچی نگفتم میثم رو زیر دست غسل دیدم و هیچی نگفتم میثم رو زیر خاک دیدم و باز هیچی نگفتم چون معتقد بودم این میثم نیست اگر هست پس چرا هیچی نمیگه هیچ حرکتی نمی کنه نمیگه مامان تورو خدا فقط ده دقیقه دیگه بزار چشمم باز باشه بعد حتی الکی هم که شده میبندمشون نمی گفت مامان اگر بزاری دو دقیقه دیگه بیدار بمونم یه ماچ آبدار از لپت می کنم نمیگفت

متین رو می دیدم که خودش رو به در و دیوار می کوبید متینی که همیشه انقدر بی صدا گریه می کرد تا کسی نبینه و نفهمه چطور فریاد میزد و با صدای بلند گریه می کرد و می گفت نیایش پسرمون رو دارن می برن نمی خوام از خداحافظی کنی

وفا رو می دیدم که دیگه نمی خندید دیگه از این اتاق به اون اتاق میثم رو دنبال نمی کرد تا بگیردش و گرگ بازی رو بیره و با کرکریاش حرص میثم رو در بیاره دیگه یه گوشه ساکت و آرام باهم نمی نشستن تا برای آزار من نقشه بریزن ، در عوض همه این کارها ، وفای همیشه خندون من به صورتش چنگ میزد و با ضجه میثم رو صدا می کرد آخه یکی نبود بهش بگه دختر عاقل از کجا می دونی میثم همون نزدیکی قایم شده که اینطور برای پیدا کردنش گلوت رو پاره میکنی؟ نمی دونم شاید وفا هم مثل متین فکر می کرد میثم من همون بدن سردیه که رفته زیر خاک که اینطور سخت من رو بغل می کرد و می خواست که گریه کنم

تورو خدا نیایش اشک بریزم ناله کن از خدا گله کن که پسر تو گرفته ازت بابا لامصب حداقل بخند که بفهمم زنده ای تو - که داری با این کارات ما رو هم زیر خاک می کنی

و من فقط نگاهش می کردم آخه یکی نبود به این دختره خنگ بگه اگه اونی که زیر خاک کردنش میثم منه پس چرا.....؟

دیگه از اون روز به بعد هیچ وقت صدای خنده میثم تو خونه من نیومد نه تنها میثم صدای خنده هیچ کس نیومد خونه شده بود ماتمکده و من دلم برای پسرم یه ذره شده بود ساعتها تو اتاقش می نشستم و به ماشین بازیش که موقع رفتن جاش گذاشته بود نگاه می کردم و تو دلم با پسرم حرف میزدم :

من میگم مامان رو دوست نداشتی که بدون اینکه باخودت ببریش رفتی یه گوشه قایم شدی یعنی این ماشین رو هم دوست - ...نداشتی که تو این اتاق جاش گذاشتی و

میثم جان، مامان ، تورو خدا اینقدر مامانت رو اذیت نکن به خدا قول میدم اجازه بدم تا هر وقت می خواهی بیدار بمونی - اصلا دیگه مجبورتم نمی کنم اتاقت رو تنهایی تمیز کنی هر وقت هم که بخوای اجازه میدم مدرسه نری فقط تورو خدا با مامان آشتی کن و برگرد

و میثم هیچ وقت برنگشت دیگه هیچ صدایی از میثم تو خونه ما بلند نشد و تنها صدایی که تو خونه آروم ما گاه شنیده میشد صدای پچ پچ متین و وفا بود :

نگرانتم متین الان یک ماهه از فوت میثم می گذره اما تو این مدت نیایش حتی یه قطره اشک هم نریخته با هیچ کس هم - حرف نزده همش میره تو اون اتاق بست میشینه و ماشین میثم رو بغل می گیره و زیر لب با ماشین حرف میزنه خواب و خوراک درست حسابی هم که نداره من می ترسم آخر یه بلایی سر خودش بیاره

نمی شنیدم متین چی میگه شاید انقدر آروم حرف میزد که نمی شنیدم شاید هم اصلا چیزی نمی گفت و یا شاید من انقدر توی فکر میثم بودم که نمی شنیدم اما اگر اینطوره پس چرا اون روز صدای نوار قرآن و گریه و زاری رو بجای جواب متین شنیدم، شنیدم و باز توجهی نکردم چه اهمیت داشت که اینا برای کی گریه می کنن وقتی من نمی تونم برای میثم گمشده ام گریه کنم همیشه تو همه فیلمها می دیدم که وقتی بچه رو از مادر می گیرن یا ازش دورش می کنن و یا حتی بچه بزرگ میشه و عروسی می کنه و میره مادر زار زار گریه می کنه خدایا پس چرا من گریه ام نمیومد پس چرا چشمه اشکم خشک بود ؟

حتما میثم من سالمه که بهم توان گریه کردن نمیدی خدایا فقط تو می دونی که میثم کجاست خدایا خودت به جای من مواظب امانتیت باش

در با شدت باز شد و به زن مشکی پوش غریبه خودش رو انداخت تو اتاق میثم نمی شناختمش چهره پیرش آشنا بود اما حافظه پیر من حوصله شناختنش رو نداشت از وقتی میثم گم شده بود اینجوری شده بود شایدم تقصیر حافظه ام بود که اشکم نمیومد

پیرزن خودش رو تو آغوشم پرت کرد و با گریه و تضرع حرف میزد بعضی از حرفاش رو بین گریه تشخیص نمیدادم
تورو خدا نیایش جان می دونم که از من بدت میاد می دونم که از پسر من متنفری اما تورو خدا تورو به روح پسر از ش -
بگذر تو که می دونی من همین به پسر رو بیشتر ندارم نزار منم مثل تو سیاه پوش پسر شم
و من فقط نگاهش می کردم چرا پرت و پلا می گفت من که سیاه پوش پسر نبودم مگه پسر من مرده که بر اش سیاه بپوشم؟
راستی این لباسای سیاه رو کی تن من کرده ؟

متین پیرزن رو از روی پای من بلند کرد اینبار مثل همیشه آروم گریه می کرد راستی دفعه قبل پس چرا اون طور زاری
: می کرد؟ پیرزن رو همراه خودش از اتاق بیرون برد و گفت

خانم مدرس خواهش می کنم تشریف ببرید بیرون و بیشتر از این خودتون رو کوچک نکنید نه من نه همسر رضایت -
نمیدیم

پیرزن با زاری التماس می کرد و سلانه سلانه بیرون میرفت راستی این کی بود که انقدر قیافه اش آشنا بود؟ وفا رو دیدم که
هنوز کنار در بالای سر من ایستاده بود و با ترحم نگاهم می کرد دلیل این نوع نگاهش رو نمی دونستم میثم من که قرار نبود
تا ابد گم شده بمونه به روزی پیدا میشد اصلا ولش کن این وفا خل و چل شده الان چند روزه که رفتارش تغییر کرده کی
اهمیت میده برای من الان فقط پیدا شدن میثم مهمه راستی اگر میثم بیاد لباس سیاه رو تن من ببینه چه حالی میشه؟ رو به وفا
: پرسیدم

کی سیاه تن من کرده ؟ -

دیدم گفتم خل شده آخه آدم بدون دلیل بهو میزنه زیر گریه و از اتاق میدوه بیرون ؟

□□□

تمام شد صدای نوار قرآن تمام شد صدای گریه اون غریبه ها تمام شد صدای پیچ پیچ های متین و وفا تمام شد و بعد تنها صدایی که توی خونه پرسروصدای سابق میومد صدای جیرجیرکی بود که شبا می خوند با خودم گفتم شاید صدای این جیرجیرک بد صدا بوده که شبا نمی زاشته میثم بخوابه شاید به خاطر همین میثم دوست نداشت زود بخوابه دوست نداشت تو اتاق خودش بخوابه و همیشه اصرار داشت انقدر پای تلویزون بشینه تا خوابش بیره و من بغلش کنم و ببرمش تو اتاقش

هه به صدای جدید قیژ قیژ باز شدن در ، حتما متین بود که داشت می رفت بیرون راستی آخرین باری که این در روغن کاری شده بود کی بود ؟

دوباره صدای قیژ قیژ ، در باز شد و بعد از اون صدای کشیدن پا روی زمین این دیگه متین نبود متین بدش میومد کسی پاش رو روی زمین بکشه و راه بره همیشه وقتی میثم لج می کرد و پاش رو روی زمین می کشید متین باهانش دعوا می کرد پس لابد این یکی غریبه بود که وارد خونه شده از اتاق بیرون رفتم که ببینم کیه راستی اگه دزد باشه می تونم جیغ و داد کنم که همسایه ها بیان کمکم ؟ نمی دونم فکر کنم جیغ و داد کردن یادم رفته باشه... راستی چطوری قبلنا از گلم صدا در میومد ؟

وای خدا رو شکر که دزد نیست پس مجبور نیستم یادم بیارم که چطور باید داد و فریاد راه بندازم اما پس چرا متین پاهاش رو روی زمین میکشه و راه میره مگه همیشه بخاطر این با میثم دعوا نمی کرد لابد اونم دلش برای میثم تنگ شده لابد پشیمون که سرش داد میزده و الان اینطوری می خواد به میثم نشون بده که اگر برگرده دیگه سرش داد نمیزنه

الان پنج دقیقه است که کنار در ایستادم و راه رفتن متین رو نگاه می کنم اما تازه متوجه من شده لابد اونم مثل من حواس پرتی گرفته راستی بالاخره به این نتیجه رسیدم که حواس پرتی گرفتم حتما برای همینه که هنوز نمیدونم کی تنم لباس سیاه کرده ؟ حتما حواس پرتی گرفتم مطمئن برای اینه که متوجه نشدم متین کی شروع کرد به حرف زدن

امروز نوبت دادگاهش بود تمام تلاشم رو کردم تا اون آشغال خون پسرمون رو پایمال نکنه میدونی نیایش ما خیلی شانس - آوردیم که اون عوضی خونه خراب کن فراموش کرده بود برای تمديد گواهینامه اش بره وگرنه الان مثل تمام بلاهایی که سر زندگی ما آورد و قسر در رفت باز هم زندگی مون رو نابود می کرد و می رفت و به نیش ما می خندید تو این مدت خیلی این درو اون در زدم خیلی زور زدم تا قاضی حکم قصاص بده بالاخره تلاش هام نتیجه داد

: درمورد چی حرف میزد نمی دونستم فقط نگاهش می کردم و اون حرف میزد

نیایش کی گفته هیچ لذتی تو انتقام نیست؟ من که الان دارم لذت می برم دارم کیف می کنم انتقام تمام عقده هایی رو که - روی دلم گذاشته بود رو امروز ازش گرفتم انتقام تمام اون شبایی که تو توی بغل من خوابیده بودی و من فکر می کردم به اینکه آغوش اون چندبار تورو تو خودش جا داده انتقام تمام اون روزایی رو که دستت تو دستام بود و به بدنم گرما می ریخت و من فکر می کردم این دستا چندبار دستای اون رو گرم کرده انتقام تمام اون زمانها که بهم می گفتی دوستت دارم و من به این فکر می کردم که به اون چندبار گفتی دوستت دارم انتقام تمام اون لحظه ها که آرزو داشتم صدای سازت گوشم رو پر کنه اما ترس از زنده شدن خاطرات با اون مانع میشد حتی انتقام مرگ پسر مون رو ازش گرفتم انتقام اینکه با ماشین گرون قیمتش زد به پسر م و زندگی قشنگم رو ازم گرفت رو ازش گرفتم انتقام اشک نریختن تورو سکوت تورو هم ازش گرفتم نیایش

حالا دیگه گریه می کرد خوش به حالش که انقدر آسون می تونست گریه کنه کاش منم می تونستم گریه کنم تا تلافی اون روزایی که من گریه می کردم و چشمای اونم با چشمای من همدردی می کرد رو دریبارم اما نمی تونستم دستش رو سمت من گرفت گریه نمی تونستم بکنم می تونستم که تکیه گاه گریه هاش باشم رفتم و کنارش نشستم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم :

تورو خدا حرف بزنی نیایش به خدا دارم دق می کنم از بس ریختم تو خودم ، می خوام با یکی شریک بشم اما هیچ کس - نیست تو هم نیستی، تو دیگه نیایش من نیستی نیایش من برای غم دیگران هم غصه می خورد اما تو برای مصیبت خودت هم اشک نمیریزی تورو خدا نیایش نیان منو بهم برگردون پسر م رو ازم گرفتن تو زخم رو بهم برگردون

دلم براش می سوخت دلم می خواست به حالش گریه کنم اما هنوزم گریه ام نمی یومد می خواستم باهاش حرف بزنی می خواستم آرومش کنم اما طریقه حرف زدن هم یادم نمیومد تنها کاری که تونستم بکنم این بود که تو بغل بگیرمش و به صدای گریه اش گوش کنم دیگه حرفی نزد در عوض تا می تونست گریه کرد انقدر گریه کردم که لباس سورمه ای من از خیسی اشکاش مشکی شد و بعد دیگه گریه نکرد انگار خوابش برده بود بلند شدم و از تو اتاق یه بالشت براش آوردم و زیر سرش گذاشتم و با کت خودش که روی زمین افتاده بود روش رو پوشوندم و به اتاق میثم برگشتم شب بود اما صدای جیرجیرکه نمیومد شاید مرده بود شاید هم مثل میثم من گم شده بود شاید هم با من قهر کرده بود که دختر بدی شدم که نتونستم برای همدردی با متین همراهش گریه کنم حتما با من قهر کرده بود حق داشت من واقعا دختر بدی شدم

تمام شب رو منتظر صدای جیرجیرک بودم اما صدایی نبود به ساعت نگاه کردم ۳ بود اما سه صبح یا سه ظهر؟ پرده رو که کشیدم متعجب شدم کی روز شد که من نفهمیدم؟ یعنی این همه مدت منتظر صدای جیرجیرک بودم نظرم عوض شد من دختر خوبیم این جیرجیرک ست که پسر بدی شده دلم ضعف رفت از اتاق بیرون رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم متین هنوز روی همون کاناپه خوابیده بود و هنوز کتکش روش رو پوشونده بود تعجب کردم متین موقع خواب انقدر غلط میزد که پتوی به اون سنگینی کنار می رفت اما الان نزدیک به بیست و چهار ساعت بود که کت به این سبکی روش بود و هنوز نیوفتاده بود دیگه دل ضعفه نداشتم دل شوره داشتم کنارش رفتم و تکونش دادم بلکه بیدار شه اما نشد کت روی زمین افتاد اما متین بیدار نشد سرم رو روی سینه اش گذاشتم قلبش نمیزد شاید میزد و من نمی شنیدم اما نه لال شدم حواس پرتی گرفتم اما کر که نشدم قلب متینم دیگه نمیزد مثل قلب میثم که دیگه نمیزد متین هم دیگه نمی خندید مثل وفا که دیگه یادش می رفت بخنده متین دیگه گریه نمی کرد مثل من که دیگه نمی تونستم گریه کنم راستی این توپ گنده که تو گلوم گیر کرده چیه چرا نمیزاره نفس بکشم؟

اصلا بهتر، بهتر اینکه نفس نکشم بهتر اینکه منم بمیرم میثم مُرد متینم مُرد پس بهتر که منم بمیرم انگار دارم میمیرم چشمام دیگه نمی بینه تار می بینه دیگه از اون توپ گنده هم که تو گلوم گیر کرده اثری نیست شاید دارم نفس کم میارم که هن هن ...می کنم شاید این خیسی که از چشمام هم میریزه خون تو رگهام که حالا وقت مردن راه بیرون اومدن پیدا کرده اما

نمی دونم دیده بودم که موقع مرگ از گوش و بینی و دهن آدم خون بیاد اما از چشم نه

خدایا پس بالاخره بهم اشکم رو برگردونی اما چقدر دیر

□ □ □

من نمردم نه اون بغض تو گلوم منو کشت و نه اشکای تو چشم نه سه روز تشنه و گشنه بالای جنازه متین بی صدا گریه کردن و نه حتی بوی جنازه آزارم داد بوی متین امکان نداشت من آزار بده اما انگار هسایه ها رو آزار داد که درو شکستن و اومدن تو و بالاخره متینم هم ازم گرفتن و فرستادنش پیش میثم کوچولوم زیر خاک و من با تمام این اتفاقا نمردم، نمردم و مرگ متینم رو دیدم

نمردم و مرگ مهبد رو دیدم شب قبلش اومد پهلوم می خندید بعد از مرگ میثم اولین باری بود که لبخند رو روی لب
اطرافیانم می دیدم دیگه کم کم داشت یادم می رفت اسم این منحنی که روی لب می شینه لبخنده که مهبد یادم آورد اومد خونه
: ام و با لبخند یه کفن داد دستم و گفت

اینو آوا بهم داد دیشب توی خواب -

گفت خیلی چیزای دیگه رو هم گفت، گفت و رفت و برای همیشه رفت فرداش که در خونه ام باز صدا داد باور نمی کردم که
این بار جای خودش خبر مرگش بیاد خبر مرگش رو که بهم دادن کفنش رو بهشون دادم و مهبد با کفن خودش رفت زیر
خاک با کفنی که می گفت کادویی آواست رفت زیر خاک

خبر مرگ مهبد رو دادن و من باز نمردم باز زنده موندم و مرگ وفا رو هم دیدم

وفایی که بودنش شروع زندگی شاد من بود نبودنش نتونست پایان زندگی غم انگیزم باشه وفا هم رفت و من دیدم و نمردم

قشنگ ترین اتفاقات زندگی من یکی یکی سیاه پوشم می کردن اما دق مرگم نمی کردن و من انقدر زنده موندم تا به اینجا

رسیدم

به اینجا که با عصا به زور جلو برم و به زور اتاق میثم رو از تار عنکبوت تمیز کنم و نتونم غر بزنم که میثم رو به تمیز
کردن اتاقش مجبور کنم به اینجا که کمدم بیوفته روم و داغونم کنه اما نتونم از روی خودم کنارش بزنم به اینجا که سرگذشت
هفتاد سال زندگی رو توی یک روز و بین چند صد صفحه بخونم و اشک بریزم و بخوام که بمیرم و خدا بعد از سی سال
امروز بخواد اجابت کنه

می دونم که امروز میمیرم دیشب خوابش رو دیدم ، خواب شون رو دیدم ، صفحه اول این زندگی رو خواب دیدم

دیدم که تو همون خوابگاه دانشجویی ام و دارم تو ذهنم لیست می کنم تمام وسایلی رو که اون سوئیت مبله دانشجویی لازم
داشت و بعد صدای باز شدن در اومد رفتم که هم اتاقی جدیدم رو ارزیابی کنم پشتش به من بود همون طور که با موبایلش
صحبت می کرد سعی داشت چمدون سنگینش رو که هنوز بیرون بود و به درز در گیر کرده بود به داخل بکشه

آره متین جان خیالت راحت باشه رسیدم آره باید اینجا باشه دفعه قبل که اون زودتر از من رسیده بود با اینکه من با ماشین -
 اومده بودم و اون با قطار من تمام شب رانندگی کرده بودم و اون تمام شب خوابیده بود راستی یادش بخیر با اینکه خیلی
 صمیمی بودیم و جیک و پوکمون با هم بود اما هیچ وقت بهش نگفتم ماشینم رو فروختم تا بتونم اون وسیله ها رو بخرم تازه
 امروز که باز برگشتم بین این دیوارا یادم افتاد اون هیچ وقت ماشینم رو ندید

هنوز با چمدونش درگیر بود یه دستی نمی تونست جابه جاش کنه رفتم تا کمکش کنم منو که دید تعجب نکرد به فرد پشت خط
 : گفت

دیدی گفتم زودتر از من میرسه بفرمایید سالم و سرحال روبه روی من ایستاده کمده به اون گندگی افتاده روش یه خراش هم -
 برداشته

با خودم گفتم یه جای کار اشتباهه اون باید با مادرش صحبت کنه نه با ... با کی داشت صحبت می کرد ؟

همون طور که از نگاهم تعجب می ریخت پایه چمدون رو آزاد کردم و اون رو به داخل هل دادم با سر تشکر کرد داشتم از
 فضولی می مردم دلم می خواست بدونم به جای مادرش داره با کی حرف میزنه اما بازم چیزی نگفتم اما انگار اون فکر رو
 : می خوند گوشی رو سمت گرفت و گفت

بیا خودت ببین دارم با کی حرف میزنم بیا خودت باش حرف بزن -

مردد بودم نمی دونستم کار درستیه یا نه اما گوشی رو گرفتم اونی که پشت خط بود چه صدای قشنگی داشت دلم پر می کشید
 : برای این صدا اما نمی دونستم کیه؟ صاحب صدا رو نمی شناختم ولی اون منو می شناخت

سلام عزیزدلم... دلم برات یه ذره شده بود برای نیایش خودم اونی که انقدر قشنگ حرف میزد که تا صداش رو می شنیدم -
 انگار به هرچی آرزوی قشنگ دارم رسیدم اونی که انقدر قشنگ می خندید که دلم نمی خواست نگاهم رو از خودش و خنده
 هاش بردارم اونی که انقدر اشکاش پاک و خالص بود که اشک من هم ناخودآگاه سرازیر میشد خوشحالم که باز شدی نیایش
 خودم

نمی دونستم مرد پشت خط کیه همین قدر می دونستم که خیلی دوش دارم هنوزم داشت حرف میزد اما مخاطبش من نبودم

نه بابا جون اینا که گریه نیست اشک شوقه برای اینکه مادرت داره میاد پیشمون برای اینکه دیگه تنها نیست بیا خودت -

باش حرف بزن

صدای یه پسر بچه هفت ساله از پشت تلفن اومد صدای این پسر کوچولو هم برام آشنا بود اما باز نمیشناختم و بازم یه حسی

: می گفت چقدر صاحب این صدا رو دوست دارم

سلام مامانی خوبی؟ کمد افتاد روت که زیاد دردت نگرفت؟ -

در مورد کدوم کمد داشت حرف میزد؟ چرا منو مامانی صدا می کرد؟ هیچ کدوم رو نمی فهمیدم تنها چیزی که می فهمیدم

: این بود که دوست دارم این پسر بچه منو مامان صدا کنه

مامان فردا تولدته دوست داری کادو برات چی بگیرم؟ ماشین یا هواپیما؟ -

: از کجا می دونست فردا روز تولد منه؟ یه صدای جوان دیگه از همون پشت خط جواب پسر کوچولو رو داد

باز از اون سوالاتی عجیب غریب کردی عمو خب معلومه دیگه هواپیما، تو هنوز نمی دونی مامانت از ماشین نفرت -

داره؟

: مرد جوان راست می گفت من از ماشین متنفر بودم اما چرا؟ خودم هم نمی دونستم!... پسر بچه پرسید

مامان عمو مهبد راست میگه؟ ماشین دوست نداری برات ماشین بگیرم؟ -

نمی دونستم چه جوابی بدم که دل بچه نشکنه هنوز حرفی نزده بودم که در باز شد و هم اتاقی دوم هم اومد مارو که دید با

: تعجب از هم اتاقی اولم پرسید

وفا؟ شما که هنوز اینجایی؟ هنوز نرفتید؟ -

پس اسمش وفا بود؟ انقدر محو آدمای پشت خط بودم که یادم رفته بود اسمش رو بیرسم می دونستم که باید جایی بریم اینو

: حس می کردم اما کجاش رو نمی دونست از وفا پرسیدم

کجا باید می رفتیم؟ -

: با لبخند و آرامش جواب داد

باید مقدمات رو آماده کنیم مقدمات سفر ت رو...اون بالا فقط جای تو خالیه -

متعجب بودم سفر من به کجا؟! این آدم کی بودن که من رو از خودم هم بهتر می شناختن؟! و من با تعجب به اون دو و گوشی تلفن توی دست وفا نگاه می کردم و اون دو نفر با لبخند به من خیره شده بودن هر سه ساکت بودیم و فقط صدای چکه آب از شیر دستشویی بود که سکوت رو می شکست چشم که باز کردم از هیچ چیز اثری نبود نه از اون خوابگاه و نه از اون دو نفر من بودم تنها توی یه اتاق بهم ریخته من گوشه اتاق کنار یه دفترکهنه و یه خودکار دراز کشیده بودم و کمی اون ورتتر یه کمد وارو شده بود و تمام وسایلیش پخش زمین بود تمام اون حس خوبی که توی خواب داشتم رفته بود و در عوض حس اینکه تمام بدنم درد می کنه راحت نمی داشت دیگه خواب نبودم اما هنوز صدای چکه آب میامد

پایان

با تشکر از نودهشتیا